

بوی محبت از تومی آید ماول که از اظهار منسوب و نام و لقب خود ما را اطلاع دهی نقابدار در جواب کوشش
 و تسلیمات و بجهت بعد نیاز عرض کرد و بهره وز را هزار شرفی مع خلعت مکلف انعام داد و بر تخت بجانب شا
 استاد نشاند و تسلیمات بجا آورد و بنام کرد که بنامده ام که بهین صورت پوشیده زنده گانی کنم هر که مستم
 غلام شهریارم و تابع حکم اما امیدوارم که مهلت یک تنگ و بکمر باین کافران اتیر انعام مرحمت شود بعد از آن معا
 قدوبوس حاصل نمایم و این روی پوشیده را برکنف با بعلی عالم و اگر مرضی مقدس چنین نباشد غلام حالا برخاسته
 بیاورد چون بنام بنادره عالم مقام رسید جبروت کرد و گفت عجب مجلس را رخ العقیده ماست و ما اورا شناسیم
 چه مضایقه اگر مرضی او چنین باشد تعرض با و ز سائیم و تکلیف نکنیم هرگاه خواهد بیاورد چون خیرین جواب بوال
 بهیم سین و کوبال رسید داغ شدند بهیم سین گفت ای کوبال مرا این جبروت کشته ست که او ازین سرزمین
 نیست و مردم این سرزمین القدر که با و رجوع اند با نیستند چنانکه روزیکه ما از سبکا کول کوچ کردیم شصت و بیشتاد
 هزار سوار همراه او شنیده بودیم و اکنون دو صد هزار سوار بیشتر بر سر او جمعیت کرده اند کوبال گفت اینها به
 از انحرست که دلها بایل او می شوند گفت کیدی تو هم که ساحری و جادو سحر و دیگر دنبال تست که هر یک علوه
 در جماعت را از سر کار میخورند چرا انجالت با ما نیست گفت اول اینکه دستور شاه جادوان ابو الفریب مرا منع کرده
 و خلاف گفته او بعل نمی توانم آورد که از زبان او شنیده ام که او در سحر از تو زیاد است که سحر او علالت و سحر تو حرام
 بر رسیدم بحر حضرت چگونه است گفت حلال تر چنانکه خواهی دید اکنون ویده انتظار از این بجاک راه او دو هفته منظر
 و اینمفون شعر مصنف را او اگر در نظر از خاک راه انتظارش بر نمی دارم نه جوشش با اگر که تو برابر با زمین چشمم
 مقارن حال خبر رسید که امر دسری بن شایزاده لباس سرا با غایت بر در بارگاه حاضر شده کوبال را طلبید و یکی
 از جویداران با و گفت که کوبال سردار عظیم الشانست او اینجا چگونه خواهد آمد خبرش را با و میرسانیم شما نام خود را بگوئید
 الطفل بچو بدار نسب داد و گفت که بخور انقر مساق که خورده می آید بهشم خایه ما را عار است که اندرون بارگاه
 بر قلابانی برویم بهیم سین که ازین سخن در شکفت ماند که این کسیت که کوبال و ما را دشنام میدهد اما کوبال بوجد آمد و
 بنفسید و گفت با قوت طلوع مدد بوقت رسانید بهیم سین گفت خوشوقت باشی رسید خرو
 که اقبال ما و دان آمدند ابو الفریب آن شاه جادوان آمدند احوال بهیم سین گفت که صاحب من این غرور
 مگر غلام قبل و کعبه من بهیم سین از وضع و لباس او پرسید چنانکه سابق قلمی شد نقل کردند بهیم سین مشتاق
 و گفت قسمی شود که من هم او را بینم گفت مشکل که او نخواهد آمد و شما را که چه قسم نماید بارگاه بر من شما بدین طریق جواهری اگر
 شود ببارم گفت قبول دارم غایت از جواهر خانه طبعی پراز جواهر میا کرد و مال لکه رو به کمتر خود کوبال بران غلام
 با و سلام نکرد کوبال سلام کرد مردم بارگاه و عمل و فعل جبروت داشتند کوبال غلام را از خلاص و در بعل کوبال غلام دست

بر سینه اش زد و گفت این که جوشی با خواهر خود کن در میان ما رسم نیست مردم خندیدند و پال خنده
 نجات آمیز کرد و گفت از شاه جادوان چه خبر دارید گفت موافق و مدد شریف آورده اند بالای غلام کوه
 نزول هلال دارند ترا طلبیده اند گفت حاضر ام اما چه شود اگر صاحب لحه راجه را بیند که بسیار مشتاقست بکلیت
 جواهر خود قدم نکند آشته در انتظار است گفت ما را پروای جواهر که چیست اما خاطر تو غیر زست اندرون
 رفت بر کسی که پال نشست راجه گفت سلام شما را منی و انیم و سلامی که در میان جادوان غلامان نشناخت
 لفظ ملک العزاست ما هم میگویم تو ملک و علی اتما ملک اللعنه و العذاب چون فطیم تو مد نظر م بود بر باو
 این الفاظ گفتیم راجه خندید و در وضع و لباس و طور حرف زدن او جبران ما را ما هر دم کلمه خوش آمد آمیز می گفت
 غلام که اسفند نام داشت بنزد محبوب رضا او حرف میزد و در مقدمه این فتح و جنگ سخنان گفت که در
 ظاهر آن دلخوش کن راجه بود و باطن آن کلمه حق بود بعد از آن طبع جواهر را متصرف شد و کو پال را گرفته بر غا
 کو پال را سب سوار شد سوار ی برای غلام هر چند خواستند او قبول نکرد و هوش افتاد و دوان میرفت
 تا دو فرسخ از لشکر جدا شد و داخل دره کوهی کرد بد کو پال نیز با قلیل مردمی از عقب میرفت ازان دره
 بدیده دیگر و همچنین سه چهار دره طی کرده در وسط جبال مقامی رسیدند کو پال بالای کوه که مقام و لکنا بود
 چند خیمه و سامان و اسباب بنظر در آورده که تکلف بادشاهانه بود و قریب صد و پنجاه کس دور
 خیمه بزرگ در ترد و ات مشغول بودند و در خیمه بزرگ سراجها مانند دیوار بلند کشیده و شامیانها
 با ستاده های مرصع داشت در میان یک کرسی بسیار بزرگ بشکل نیم تخت مرصع و دوران چند
 کرسی فرش بود در پیش صورت غلامان و هشت خدمتکار در کمال صلاحیت استاده بودند اول انعام
 رسید و طبع جواهر هشت گذاشت آقا فرمود هیت گفت راجه بییم سین انعام تواضع کرده گفت برو
 تو بنشینم در کردن سک خود بنشین انداز درین اثنا کو پال مجری کرد اشاره بر پائین نشستن کردند
 بعد ازان فرمود باران ما ضیانت جادوان همه جا کردیم این قریب چند مانده اند اسباب ضیانت
 موجود است عرض کردند اسباب ضیانت هزار جادو دیگر موجود است رو کو پال کرد که تو همین جا
 جادو داری باز یاده گفت از منس جادوان که همین جا می کشند دیگر مردم بسیارند راجه نیز امیدوار
 قدم بر سرست فرمود ما را بغیر جادوان بدیگری کاریست اما لازمت راجه بعد انعام کار او خواهد شد
 با فضل هر دو پس فردا با هر قدر جادو که همراه تو باشند حاضر شو تا ضیانت ما را بخورند و قدر و عاقبت
 شناسند کو پال خوشوقت برخواست و پیش راجه آمد احوال گفت راجه گفت زود پس فردا برو
 و ضیانت ابو الغریب را بخور بعد ازان عرض احوال کن از طرف من عرض کور نشن کنی و این مرتبه که بر دی عرض

مردم خود را با وضو می کردند و در آنجا نشسته بودند و با جوی به باغچه از آنجا
 می آمدند و در آنجا می نشستند

نیازکن و استثنای ظاهر از القصر چون روز موجود رسید کوبال جادوان را تمام لباس کلفت
 هندی برآراسته بدست هر کدام ^{نیم} می داد و روان شده چون بکوه مذکور که زبان هندی بهوک پربت
 نام داشت رسیدند و یکهای بسیار دیدند که بار کرده اند و طعام بخت می خوردند شراب بسیار ماکر کرده
 و رقاصان و خواننده تا بمرموجودند کسی را بارداشته اند و فرس علی السویه کرده اند غیر از یک کسی
 که ابوالغرایب بدولت بران ممکن بودند القصر جادوان رسیدند و سلام بوضع خود کرده اند و یکدیگر را
 ابوالغرایب همه را استنار بجایوس فرمودند و استند اول شراب آوردند بعد از آن در کمال تکلف طعام
 چیدند همه یکدیگر بهار مار کردند و تعریف می نمودند فی الواقع این مالککاران چنین طعام در عمر خود چرا خوردند باشند
 بعد از آن فرمودند شربت خاص که مخصوص جادو است بسیار آوردند گفت هر کدام یکیک جام بزرگ
 بهیبه و آن بول آدم بود که بهیوشی غلیظ در آن حل کرده بود و تازین کوبال مرا خراشیده و شنام
 بابل سلام میداد و نوبت راستایش میکرد چون مست بود رعایت این هم نمیکرد که شاید نسیب
 اینها طوره باشد و نسیب اهل سیکا کول راجه بهیم سین و کوبال مخالف مذایب مشهوره هندوان
 بود چه اینها میگفتند که ذات زنگال در هندوان حلول کرد بدست خود لکهار فتح نمود اصل معهود حقیقی بنوبت
 مذایب پسران مقدم سکه نیز همین بود باین سبب کوبال در هر سیاله خوردن یا بنومان میگفت القصر
 چون همه مست شدند ابوالغرایب دین اسلام بمقرمی در میان آورد باین نیت که اگر میل کسی ازین طاعتین
 بجانب اسلام به بنید او را امان دهد همه بدبختان و شنام دادند ابوالغرایب معلوم کرد که اینها
 همه سیاه بختانند پالا خاص که بول انسانی بهیوشی در آن بود بدست هر کس دادند اول کوبال
 و بعد از آن دیگران خوردند و بعد از ظهر آغاز مسخری با نمود و بهیوشش شدند و بامروزه صد ساله برآهشتند
 راوی که کوبال ابوالغرایب بهتر نام را در متهر معقول عیار بود که اول بفر عیاری مهار را با سونا از باغ خود دید
 برد انوقت اسباب او بدریا در کشتی بود و بدون مهارای بانیقسم واقع شد که هر دو بشرب خوردن
 و عیش مشغول بودند بعد از آن خوابیدند متهر بصورت کثیران با سمنند عیار داخل باغ شد و در مطبخ راه
 یافته بهیوشی در طعام خاص و عام رنجیت چون همه بهیوشش شدند راجه و سونا را در چادر بسته اند و با
 باغ بسته خود را بکشتی رسانید و اینها را بکشتی دیگر انداخته بکراست نعلبه که خواج کلوز نا کرده بود
 بردند و با وسه پزند معقول به حقیقت عال در عرفیه نوشته لباح بقران ارسال نمود و بعد ازین نیز از آنچه
 در نظر داشت چنانچه مرقوم شد بان شهر بار نوشته بود القصر روزیکه راجه و سونا بیدار شدند و بهیوشش
 آمدند حیران ماندند سونا دانست که کمری واقع شد و مارا انجا آوردند فاخر که به کرد خواج کلوز پیغام کرد که آبرائی

او به بین که بچه حال رسیده اند اکنون پای جادو از میان برخاست جنگ شمشیر باقی ماند تو دانی و درین سنگ
 و شنا نزد ما را دیگر کاری نماند چکنم ما جادو نمیدانستیم مسلمان بودیم لهذا بهر قسم که دانستیم جادووان را از میان
 برداشتیم الحال تو هم بباد و سپاه و لشکر داری شنا نزد من نیز چنین با هم نفهمیدیم السلام لاطلیک با کافر الحری
 داستان بیدار شدن بهیم سبن مرد و صبح نزد زبانه تخت خواب آلوده و رسیده و بجز با و در یافتن
 حوال جادووان و از غنمه غنم این ماجرا و بی نشان خود را بر لشکر شنا نزد زدن و بقتل رسیدن معجزه کردن
 اما مرغان و اربابا رنخدانی و جوهریان آراسته و بهر استه بازار معانی چنین آورده اند شنبی که بهر والا کمر
 معقول دلا و مهم جادووان را بنوعیکه مذکور شد با تمام رسانید خود را بخدمت شنا نزد کرد و عظمت شکر
 ستاره طلعت رسانیده احوال را بعض رسانید شنا نزد اندک فکری شد آخر فرمود اگر مرضی انقبای بزرگوار
 که او بدون الفا و الهام کاری تجویز نمی کند که صغیر جنی را تعین تو کرده مهم جادووان را با خنبار تو گذاشت تا بهر قسم
 که خواستی سرانجام دادی نمی بود من هرگز راضی بکشتن چندین کس با این ترکیب نمی شدم معقول گفت بدو
 مرضی او نشان من هم نمی کردم دیگر با عیارانیم و عیاران جادووان را بپوسته بکار گشته اند شنا نزد تقدیر فرمود
 اما چون صبح شد مردی که از لشکر بهیم سبن برای قضای حاجت بعزم می رفتند برخواستند و بیکدیگر انطرف
 میدان جنگ بودند و در آن تاریکی پای واریا رسیدند بیکایک آن ترکیب عجیب را دیده کم جرأتان
 از باد آمدند و ابل جرأت و اهمه عظیم برداشته خشک بر جا ماندند و بعضی برگشته چنان کرختند که تا شکر
 هیچ جانیدند نه بعضی را تب گرفت و برخی را زبان بند شد و درین اثنا روز روشن شد مرد بیکدیگر بگریخت
 استاده و را بستان نگاه میکردند و بدیدند که چند داری بر پا کرده جمعی را بحال تباه و روی سیاه برانها کشیدند
 بصورت خراب مضحک برآسته اند کاغذی هم در کوشش انداخته اند غرض بعد از تشخیص این احوال
 و دیدند و منور و در لشکر انداختند رفته رفته انجیر بهیم سبن رسید فکری شده اول گمان برد که شاید باو انفراس
 بطلم سحر این خرابی بر جمعی از خدا برستان آورده باشد اما جمعی که همراه جادووان بعنوان خدمتکاری رفته بودند
 و سحر نمی دانستند بهر معقول آنها را ازاد کرده بود و تعرض با آنها رسانیده بود چون شب بسیار رفته بود و از
 مرد کشتی فراموش نیافته بودند صبح بلشکر رسیدند و این فوجا و حیرت و وحشت بهیم سبن را شنیده
 گفتند ما از آن ماجرا چنانکه باید مطلع گشتند پس چنانی آید که براه بگوئید راجه شنیده است از اطلبیده
 احوال پرسید اینان احوال نصیحت را یاد کرده باره زهر خند کردند و آخر کریاها چاک زده بسیار گریستند
 بهیم سبن را وحشت بر وحشت افزود و گفتند خانه خرابان زدند بگوئید گفتند ما را جان خود بفرزست چه قدرت
 داریم که بگوئیم بس نیست که نیم جانی سلامت آورده ایم پشت و کردن بندت درو میکنند و ما را از

مطلع ایم
 توضیح

اظهار زبان منع کرده اند غما نکند از کردن آن مرده رو سبیه که سر دارد دیگران بود طلبیده ملاحظه کنید القسه
هر چند بهیم سب از ایشان احوال پرسید گفتند آخر از غصه همه را که دنی زود بیرون کرد و انکار طلبیده است
آوردند ملاحظه کرد و مجروح مطالعاتی زد و بهوش شد چون بهوش آمد سر خود از غصه برد و پوار بازو و دیگر سبست
باز آه زدم را طلبیده احوال تفصیل پرسید ایشان چون حاضر بودند تمام احوال را من و من بیان کرد و بهیم سب گفت
دربخ این بنویسم اینقدر مدت ترا بگذرای پرسیدیم و رام چند را که بقول دیگران مطیع تو بود ما تابع تو نبوده
تو میگویم و از تو فرارین بعمل آمد که بخانه بهیم سب و اتباع او انشالله غرضی و یکبار خرابی سبستی که شد
و خشم و اماند غایب شد کوهال که زور بازوی این چهار بود بنا جاری باین خواری جان داد و اغلب که اکنون تو
بجان این رسیدی زندگی و نظرش نسبت بعضی از دانا باین القوم نادان برخاسته گفت ندای راجه
اکنون اینها سود نمی بخشند و این خرم و خرم غایب نخواهد و اظهار در جنم اول یعنی سابق که بدینا آمده بودی از تو
تجلیح اعمال سرزد که این بار موجب چنین طال شده و برقع برگشته شدن احتمال دارد این بار که بدینا بجائی
کارگاه تو به ساخته محبت نخواهد نمود اکنون نه وقت صفت جنگ آمده و نه پای میدانداری در میانست باید که
هیئت اجتماعی همین وقت سوار شده یک ناکاه بر لشکر ایشان نیازیم فوج ایشان نیست فوج ما خواهد بود اغلب
فحمت راجه این رای پسندید و گفت همین بخاطر داشتیم پس فرمان داد تا طبل جنگ بنوازش در آوردند
و نقیبان بلند و از لشکر باز خبر کردند همه کافران که ازین غصه دل کباب و جان در عذاب داشتند پیش
تمام تیاری نمود اما دود کارزار گشتند القسه بنقاره سبوم بهیم سب مرود و سوار فیل جنگی شده و رو بمیدان نهاد
شاخه را که در ابتدا خبر از اندیشه ایشان نداشت اما آخر در یافته بیلدی ابلق کوه بکر ازین فرموده نفرمود تا
خشم رازین کند و دم اندر دم زین کنند از هر طرف در با این مجموع آمد و دران بر خشم کین جنین در بروزده
با کز و نیزه و شمشیر و میله و بهادران جرات قرین قدم جلالت بس نهاد و بستند قتال استانده
راجه بهیم سب با بهادران پر شو و شین مانند بنهات و سیر و اسکیا و اودا و سنکو و دهم سنکو و لهر سنکو
و بد سنکو و راجه ماکه سنکو و ترکا سنکو و غیره مانند خوکان بر غصه محلی بس افتادند شاخه را نیز با فتح بزده
و نا هر دل و نور روز و لا و در و ارجن سنکو و رام دبو و زن سنکو و راجه و رجن سنکو و بار و سنکو و بدیا سنکو
و کرمت چند و سر و پ چند و غیره که همه دلاوران نامدار و پهلوانان تهور شعار بودند روی میدان کارزار آوردند
چون طرفین مقابل شدند بهیم سب از پای دارا بود کوهال و غیره را با نخال وین آبی کشید و سخت بنایید
و دلاور و ارجل را از اول از هر دو جانب باران تیر بر سر یکدیگر میبارشش آوردند بمرتبه که تیر با آفرشته
اما بفضل الهی از لشکر شاخه را هر تیر که از کان زامی است اغلب بجا بود و از جانب کفایا بالکس بودند

کاهنا که داشته باینز و تیغ بر سر یکدیگر تراختند و دو بدند بر جانب یکدیگر که بگز و سنان تیغ و غیر
 و دوشکر یکدیگر منبتند و قیامت ز کیتی را یکمیتند و یکمیتند این ز سر تا پای چو صورت که گیر و دانه جان
 ز رسم توران دوران بین داشت و زمین شنش شد و آسمان گفت هشت و بیستم سیم نیز از بالای
 قیل تیری انداخت و چون تبر اندازی بدل بود در بر تبر بیداد میکرد و تبر و خطانی شد و هر کافر را از روز بر غصه
 جراتی که داشت اظهار می نمود از جانب لشکر اسلام و لاوران نامدار برق تیغ و تبر در خرمن کفاری انداختند
 و این از آن بود و میبایستند شایسته که درون غطت مشتری ستاره طلعت دوران روز محاربه بدست
 خود تقدیم رسانید که نام رستم و اسفندیار را از صف در کار محو کرد و ایند چنانکه فردوسی با کدین گوید
 بروز نبردان یل اچند و تیغ و بنجر بگز و کند برید و درید و شکست و بدست و پلازا سر و سینه و پا و دست
 القعه جنگ عظیم واقع شد بازار ملک الموت از هر جانب کرم و خیمه اهل بر پا بود اما در آن منظر مشتری
 بر صاحب جمال جوانی افتاد که لباس فقر از طرفی پیداشد و تیر و کمان بدست و یک نیز بجانب لشکر کفار انداخت
 شراره کاشش پیداشد و جمیع کثیر را سوجت مشتری بخش داد و قدیم بر سر نمود آخر معلوم شد
 بر محاری برادر کام کنور بود که یک نیز علی که سابق مذکور شد تیار داشت پنهان کرده او را ضعیف کرد و آخر او مسلمان
 شد و بعد از ملاقات کان خود بواسطه رقعہ مشتری بخدمت القباوی بزرگوار پوست آدمیم بر سر و نشان
 که نوروز دلاور با شمشیر جنگ کنان به سبزه ناته و ولد مقدم سکه که ارشد و اسبج برادران خود بود مقابل
 کرد و بر آن اهل گرفته بانک بر ملک زاده نوروز زد و تار و تیشیر انداخت نوروز دلاور زد و کرده شمشیر برادر
 خود مبارکوارش فرستاد برادر دیگرش سیر یا بلک برادر آماز دست همان دلاور روانه سفر کرد و بد
 یک برادر بهیر و نام که از پنهان مانده بود از دست راجه رام دیو راه سفر نمود و اتفاقا برادر نام دار که ذکر او بالا شد شمشیر
 ابدار سرداران نامدار مانند او سکه و غیره ده سردار را در حضور شایسته چنان از پا در آورده که بی اختیاران
 شهر بارزبان تجسین آنالیم بقدر بر کشتاد اما چون اتفاقا بدید که شایسته مرا می بیند از مرکب پائین آمده
 ادای بیگانهات بجا آورد و صاحب جوان بند جران اینهمه اغراضندیم عرض کرد شمشیر بار از جانب الهی واجب الاغراض
 و الا که اسمت نزد همه دانایان و بنده که غلام شمشیر بار است صاحبقران بند آواز را بگوشتش شنایست
 فرمود آواز شمارا شنایتم اما بنویزی معرفت نبوده ایم چه شود که پرده از رخ برکنای و جمال نورنمایی عرض کرد
 بعد فتح و اینک فتح نیز گفته باز رو بکنار آورد اما صاحبقران بند دید که بیستم سیم طرفه بیداد میکند بالای قیل
 به پشته که نوع اخیر مخصوص دکنست سه چهار برابر شمشیر در طول و در عرض نیز زباده می باشد و کای بیانه
 که آن نیز شبیه به نیزه حربه می باشد مردم را چنان میکشد که سردار و قیل کسب یار مردانه و جنگی است یک حربه مانند

این همه توضیح شده هر که بخواهد و فرمود
 ای برادر ما کدام حق بر تو ثابت کردیم
 که مستوجب

یا نه در خرطوم گرفته بر طرف که جمعی می بیند خود را سائید و میداد میکنند شاهزاده تا دیر تا خای او و بد نصاف داد
معتول گفت قسم بخدا که مثل او بچکس از سرداران او هیچ پیش نیکید و در لشکر خود هم کسی را نمی بینم که تنها از عبده
او بر طرفه خاک سحر ائیس معتول گفت آتش بهرین سبب بهیم نام خود گذاشته بهادر دوران و بهلولان زمانه است
اما اگر غلام او را در عالم مثال مشاهده نمودم شکل خاک دارد ظاهر مسلمان نشود القصه شاهزاده بهداد را دیده مرکب
بر انگشت و بر بر فیل او آده بانک بر زد که ای کافر متوجه من شو مردم باو گفتند ایا جبهان جوان مغربست که مایه
منادند شده بهیم سین از بالا فیل و دبه و یک باز انداخت آتش بهرین سبب بهیم نام خود گذاشته بهادر دوران و بهلولان زمانه است
فیلان متوجه شتری گردید و هر یک در خرطوم داشت انداخت ان دلا و زنا مدارا را نیز رو فرموده شش شتری کور
دست داشت خرطوم او مع دندان قلم کرد بهیم سین مطلع شده با این صفت و خواست که مرکب آتش بهرین
را بی کند صاحبقران ملک هندوستان شتری رو شتران نیز از مرکب خود بسته هر دو بکریان بهدیکر
چسبیدند و در عین مغلوبه تلاش میکرد و نزد دستداران هر دو جانب بر سر اینان جمعیت کردند
و ملاحظه میفرمودند و باقی مردم کرم جنگ چنانکه بودند بودند از غلبه از جا شست تا عصر تلاش کردند آخر شتر
بعد از رد کردن زورهای او کمر زنجیر او را گرفته برکنند و با نجا بر زمین زده بر سینه او شسته اسلام بر عرض کرد
ان بهجت ازلی و انمرد و دایم خالق لم یزل زبان بستم و دست نام مومنین و مسلمانان پاکدین نوعی
کند که شاهزاده را غبطه است و انیکر شد از سینه او برخاسته بکای پای او گذاشته پای دیگرش
بدست آورده بقوت الهی چنان زور کرد که تا دهنش از هم درید و در محراب ساخت او از نخستین از
ملکه مقربین بلند شد و خاک در دهنش انداخته متوجه دیگر شد و وجود جن در تبه خاک بهی و دهنش
براز خاک و خاکشاک بهی کفار دیگر از مشاهد انحال بر خود لرزیدند و اندک جنگ و بگر کردند و بگرز آوردند مسلمانان
با وجود من شاهزاده عالمکان تا سه فرسخ زمین تعاقب ایشان کرده هر جا یافتند کشتند القصه دوران مغلوبه
تقریب صد هزار سوار و اسب و صد هزار پیاده و با لشکر فیل در محراب افتاد بودند و بیرون موکه را صاب نبود
خیمه و خراک و مال اسباب بسیار کفره فخر بهت مسلمانان افتاد لغار خانه فتح بنوازشش در آوردند
سه خدا و نصرت شهنشا را نه هر میت و را افتاد بدخواه را نه راجه درجن بهادر ولد مهارای آمده بقدش
شاهزاده داخل بارگاه شد و بر صندلی صاحبقرانی قرار گرفت درجن او را که تکلیف جلوس بر تخت نمود
آتش بهرین قبول نکرده و گفت اصل تحت حق صاحبقرانی اعظم شاهزاده خورشید تابان بخش است که من غلام اویم
آتش لشکر با رام سبر بردند شاهزاده دیوان فرمود امر او ارکان دولت حاضر شدند شاهزاده نیابت
سلطنت سیکا کول بکیرل سنگه از طرف درجن بهادر و آینه قاست قابلیت او را خلعت فاخره ملوک

بخشید. بعلای اسب و قیل و شتر و غیره ملید مرتبه اسبش کرد و ایند و او را با هر قدر فوج که از سیکا کول بدید
 اسلام در آمد. بود و مرض کرد و ایند و در ترویج دین اسلام بها امکان وصیت فرمود تا هر دل را سپید سازد و توفیر
 کرد و فرمان واجب الاذعان شرف صدور یافت که اگر زوجه بییم سین و متعلقات او اسلام را قبول
 کنند موافق ذی الشان وضع البنا از بحال داری و الا محبوس نموده قوت لایموت مقرر سازی و دیگر تا هر جا دست
 برسد و توفیر ترویج این دین کبر کونائی نکلی و تعلقه مقدم سکندر انبا بخشید البیان نخست در جدائی نشان
 اظهار طلال زیاد نمودند اما آخر بموجب حکم قبول نمودند مقدارن حال خبر رسید که نقابدار ملازمست می آید جمعی از
 سرداران خوب همراه او هستند شاهزاده خرم شد و کسی برای او توفیر فرمود آمد و زبان بدعا و ثنا و مبارکباد فتح بر
 کشاد و بعد از آن بایه صدلی را بوسه داد و شاهزاده او را پیش طلبیده بدست خود نقاب از چهره او بر گرفت و نیک
 نظر کرد و شاهزاده ملک شام شیردل بند بر آید که از طلسم مظل جادو او را نجات داد. بود و خوشوقت در غلبش
 گرفت سر او را با وج عزت رسانید احوال پرسید گفت قبلا من غلام بولن خود رفته از وصل محبوب خود بگریزی
 شاهزاده کامیاب شد لیکن خطر منقش شهریار را طلب کنم اگر شکیست آوردن در بند بر من متوفیر شود عروس خود را
 برداشته ببالیندمت برسم و الا چندی انتظار برم که اراده عالی مصمم یافته بودم مقدارن این اندیشه بود اگر
 از ملک راجه رهن سکندر رسید و نقل شهریار و بدست آوردن ابلق کوه بکرو اطاعت نمودن را بگذرد
 بر سیل تعجبش من بیان کرد در باقیم که بغیر از جناب عالی انکار از دیکری نیا بدیم هذا بشرد را نیز نقل کرد و بقیه
 حاصل کردم و از انجا سامان خود درست نموده عروس خود را برداشتم مانان فتح کردند و شنبدم و آدم را بقیه
 اخبار شهریار نمودم تا هر مرتبه خبر من رسانیده باشند غرض می آدم تا حق تعالی مرا رسانید و بهتر را
 عدم شهرت بر این اختیار نمودم صاحبقران بند بر آوردن گفت فرمود ایفرز ند بسیار بروقت رسیدی
 از محنت کشید برای خود عیشی داشتی من را ضعیف بودم گفت غلام بدون ملازمت بی آلم
 بود و امیدوارم که تا دم زندگی از خدمت عالی جدا نشوم مشتری او را خلعت داد و تاج و کمر بند و اسلحه و
 لکار یک دست مرحمت فرمود اما راجه در جن بیاد برای پدر بکمر بست و گفت معلوم نیست که آن سحر بجاره
 کجاست و او راجه بلا پیش آمد چرا که از حال بدش اطلاع با و نداده بود و ندانید از شاهزاده و جمعی دیگر که محکوم
 بهتر معقول بودند و خواج کلوز و پسرش دیگر جز او را ندانست و اینها را منع کرده بودند اکنون که در جدائی پدر بکمر بست
 شاهزاده بجنبید و گفت خاطر مجددا بدست با مدعا حاضرست و احوال را نقل کرد در جن دوباره تصدیق شد
 بعد از آن صاحبقران بند در حرم رفت اکنون یکس از ان جناب نمیکرد و ان شهریار بهتر معقول را با آوردن بها
 درانی سونا فرستاد و اخل حرم شده بود و القمه رانی سند سکندر غنت نوبت تصدیق شد و بمغیر

شهریار بخاطر غلام راه پشته درخت پیش
 پنجاه در از نکر دم و عهد بستم بل که خبر

ابلق کوه بکرو

این کلام مترجم شد که کسی را که و اما باشد چنین سرش چون نساید بوی برین سوزد که نیم غمزه روزگار بر اما و این چنین
 شهریار شایان و صفت او در شهر او با سونا نیز پیش او نقل کرد و او را یک بر داری بود شایان از آن بتفصیل خبر داشت
 نیز باین کرد و آن سوزندگان از اجتماع این احوال بسبب محبت که زمان عالی مقدار با شایان دارند بگرسب و در قدیم شایان
 سوز را با طلا روان شد و گفت ای شهریار این شکر کدام کار را با آرم حق تعالی را جزا خردم و بر مراد و مقصود و عود است
 از فضل و کرم خود از از زودی رو کند بچین مین که تو ما را را شد و کردی مشتری گفت و بجهت خاتم این چه مسلم که درین
 او بتدریج چون افتاب همه جا را فرا گیرد و قطعه از زمین خالی نگذار و دستم از لغت انصرفت پیش زن
 و مادر زن میان نمود چنانکه زنک از دل همه زد و دهنده نگاه بخلوت رفته بارانی روپ سسکار بفرست
 که سابق مذکور است مشغول کرد بدلیکن مهارانی سابق خود را مجبور و معشوقه مشتری مبدالت و اکنون از سبب نکست
 و عطا قدر او خود را کینز او می شمارد اما مشتری عاشق دوست زبده او در نظرش همان رتبه ذوالافتاد است
 اکنون دو طایفه از احوال سونا را عرض کنم که بد از قتل کو بال حال او را به دست آورد نمود و روی کو بکوشیک
 کو بال به فعال از دست بهتر معقول غضب ایزد متعال گرفتار شده بدار النکال پیوست مهارای در عین عشرت
 خود بدستور مشغول بود لیکن سونا پیوسته در غم و اندیشه پدر و مادر بود اما بر روی خود نمی آورد و بارها
 دار و دار میکرد که یکایک راه را در عین عشرت و بوس و کنار از خود رقتی طاری شده میپوشش کرد و
 سونا جبران ماند با خود گفت این راه را چه شراب بنزد چندان نخورده بود که بگویم سبب این است
 شرب چار برابر این مجوز و غرض جبرانی داشت و کینزانی که در خدمت او خواجگه کلوز فرستاده بود خدمت میکردند
 محرم رازش نبودند خاموش نشسته فکر داشت تا دو ساعت نجومی انبساط داشت بعد از آن
 با فاقه آمد و برانی سونا کرده گفت ای نازنین تو کیستی و آنچه مقامست ما را در اینجا که آورد سونا از استماع
 انتقال جرت بر جرت اندوخت گفت مهارای خبر است من رانی سونا است بیستمین ام که بان آرزو مرا بد
 آورده اید مهارای گفت ای زن که یک کیدی شش من آمد و تقریب ترا کرد و بگر کم کم بخاطر دارم کو با خوا
 دیده بودم و این هم بخاطر میرسد که کو با من از ملک خود برآمدم و سبب کاکول رسید بیانی نزول کردم
 دیگر نمیدانم که چه شد و اینقدر هم که گفتم که کو با نقل خواهد بدین خود کردم باری تو بگو چگونه اینقدر واقع شده و کی
 واقع شده و این جای سبب کاکول است با ملک من و من جز اینقدر به محرم که یاد ندارم از او داشتم با من
 مرا زده بود و چند وقت که توانجا پیش من هستی پدر و مادر نووزن و فرزند من کجاستند رانی ازین
 سخنان مبہوت شد کینزان که نارنج خواجگه بودند این حکایت را شنیده خواجگه خبر کردند و نیز تعجب میکردند
 از رانی سونا پرسید که آنچه با جرات گفتی فرستاده که ما را از شما نخواهد بود اما سبب این بفرمایند



من نمیدانم که چه جبهت واقع شده خواهد مگر در گفته فرستاد بر آید که من فردا عرض میکنم منظور شش نیکو چهری از میانگر بر سه
 چرا که قاصدان سپهرش متواتر می آمدند از طلعه خواهد تا میانگر چهار روزه راه متعارف بود اما راجه برانی سونا گفت نازنین
 احوال عروسی خود را چرا نقل نمیکنی سونا ناچار شده ذکر کوپال جادو در میان نیاورد و باقی قصه کنه ای و آمدن راجه
 دیگر و غیره آنچه بود همه بیان کرد بعد از آن گفت چون ما راجه تفضل بسیار در حق کنیز داشتید ما نکرورد و پ نکر مایع
 توابع ان بمن بخشیدند ما را ی گفت ای لکاته نا بکار هرگز من این که نکرورد با ششم که ما را یی روپ سنکار
 که عالم را محسن در روشن میدانم و کنوز جن بیاد را که غیر از و سپری ندارم و را نی سنکار که محسوب او
 پنج راجه زنی ندارد همه را بی حق کرده همه را یکجا جمع کرده در تهر جای تمام اندام که میخوری و دروغ میکوی آخر کوچه پنه سونا
 بکریست و گفت آخرین شد که شامه نیامت برادرم را صوبه دار مالک مذکور کرده فرستادند و او را خلعت دادند
 و بدست خود و بیکه دادید تا براج بر سرش نهادید و او آمد شنیده شد نو جوانی از منسوب زمین که خود را شناخته ای
 کویده آمده دعوی عشق روپ سنکار کرد و او تنزد و اسپند کرده چنانچه آن جوان برادرم را اینگونه گفت اکنون پدرم بر سرش
 آمده دیگر خبر بمن زرسیده و این اثنا خبر و خط بخواجه مگر و زرسیده که در آن قتل جادوان مرقوم بود خواهد دریافت که تمبر
 حالت ما را یی سبب قتل جادوان واقع شده که اگر سحر بعد مرک ساحر بر طرف می شود برانی سونا گفت فرستاد
 که کنار نخومن ملازمت راجه می آیم ناچار کناره شده خواهد اندرون آمد راجه را ملازمت کرد ما را یی گفت ای بیخوش
 قیافه کیستی که از مردم این ولایت نیستی خواهی گفت ما را راجه شنیدن احوال خود شوق دارند ما من احوال خود را بگویم
 گفت ای احوال ما را شنیدن بیان کن که حیرت آن ما را گشت گفت احوال خود را تا کجا بخاطر دارند راجه گفت تا آنجا که خوب
 بخاطر دارم که تکیه قبری از سنکار برشته داخل شدم مرد که در لباس فقر از طرف تکیه دار دست زکس بدست آمد
 و گفت از سیکا کول ام من بر سبیل حکایت احوال نو لایت موال کردم او هوش من نقل کرد و در انفس من
 این لکانه را بسیار ستودن تعلق خاطر ی بهم رساندم و بعد ازین پنج بخاطرم مانده که با خواجی بود که دیگر من از ملک خود سیکا
 کول رفتم و در باغی منزل کردم راجه یی دیگر کو یا همراه بودند جشنی را استند اینها بطریق خواب بخاطرم مانده و دیگر اصلاً
 بخاطر ندارم خواهی گفت اکنون از من بشنود که بر شما چه گذشته و از ابتدا ما شوق شدن راجه بر تصویر سونا و بقتل کردن
 کوپال جادو و این مهم را و فرستادن رام داس با دست زکس سحر نمود و فرستاد و تصویر و جگر شدن راجه
 روز بروز در پیش سونا و رفتن و عقد بستن و ما نکرورد و پ نکر مایع و سون را فرستادن همه را بیا نکرورد و آن
 شاهزاده مشتری را از مکر گرفت که که بود و هر از ملک خود برآمد تا ملاقات کام کنوز در منقعه مسقط با فتح طلسم و
 عاشق شدن بر ما را یی موجب تعریف کام کنوز بعد ازین بسبب خواب در کشتی نشستن و کشتی شکستن و ملازمت
 خود با آن تقریب که گذشته و غیر رام دیو و ارجن سنکار و تین سنکار و بدست آوردن ابلج کوچه که پسر و شیر و از و ما و فول

کشتن

کشتن تا آمدن بهانگر و نجاب و بدین مهارتی او را و عاشق شدن مثل او عرض آنچه بود بیان کرد و داستان
 سورسین و کشته شدن او مع قصه ایلی گری و غیره نیز گفت بعد از آن آمدن بهیم سین با بالنده سوار و کوبال و غیره
 چارصد جادو و داستان عیاری مهتر معقول و دزدیده آوردن مهار را با سونا و طلا قات با کوبال بان
 قدر و جلال و آخر کشته شدن آلعین با جمعیست جادو و آن از دست مهتر و با فافه آمدن راجه همه را بیان
 کرد و گفت مقرر است که بعد دفع ساحر اثر سحر و بطرف می شود شام بعد قتل او بهال آمدید و خبر کشته
 شدن بهیم سین هم مشهور شد و اما خط نرسید منتظرم مهارای در حق مشتری گفت جنن کسی را بشنود
 گفت و اگر کبیر است او تار است یا دیوتا است و غیره عده تر از راست که بدامادی او افتخار نماید بلکه
 غلامی او را سر بایه سعادت خود دانند و آنچه برای امتحان گفت مردم در مذنب و ملت او حرف دارند
 که نظایر مخالف مذنب اهل هند است مهارای بخندید و گفت اهل هند چندین مذنب دارند موافق کلام
 و مخالف کلام هر قوم راست رای دینی و قبله گای اینها آنچه این است که بقول تو اگر جنن کار با ازین صاب
 دولت نمرود بیشک موبدین امده است و موبدین امده هر مذنبی که اختیار نماید مذنب حق همان مذنب باشد
 خواه کلروز کل شکفت با خود گفت سببان امده این بادشاه جعفر ماعقل و دانا است لعنت خدای
 برکسانکه او را مسوولی شغور کرده بودند تمام این احوال و گفتگوی مهارای را نوشته بخدمت صاحبقران بفرستاد
 فرستاد اما بعد از دو روز مهتر را که با آوردن مهارای و سونا فرستاده بود نرسید خواه کلروز تمام حقیقت را
 گفت مهتر بسیار شغوف شد ملازمت راجه را بجا آورد و آنچه خود کرده بود و دوباره همه را بخدمت مهارا
 با قصه صاحبقران بیان نمود و احوال صاحبقران بنیز در بعضی گفت راجه همان سخنان اعتقاد و اطاعت
 تقریر کرد و گفت هر مذنبی که شناخته شده بن ارشاد کند قبول دارم مهتر بای مهارا بوسید اما مهارای بپوسته
 نفرین بهیم سین و جادو و ان بکرو و صاحبقران بنده را با نوع و اقسام توصیف می ستود سونا اذان روز
 متروک و بهیچ بود بعد از آن مهارای را بر تخت روان و سونا را در محافه سوار کرد روان شدند تا یک منزل
 از مهانگر رسید در باغ قدیم مهارای نزول کردند معقول گفت من بهیستری روم که شناخته شده را با سباب
 سلطنت و راجه درجن هیاد را با استقبال نمایم مهارای گفت هرگز آن شهر بار را تقبلت استقبال
 نفرمان را نمی نستم اگر محبت طلب بر او داد منست اما محبت رتبه و عظمت آقا بمن و من غلام بکدام زبان
 وصف او نمایم معقول گفت چه معنی دارد البته استقبال خواهد کرد البته بخدمت شناخته شده مهارا را
 القدر ستود که شناخته شده غایب محبت و شوکت او را در دل جا بداد اساسه و اساس سلطنت را با این شایسته
 همراه که حخته درجن و حبیب سرداران نیز همراه بودند چون نظر راجه بر شناخته شده مال بقدر افتاد مردم باو نشاندند

در نظر بنیت و اقتداری که ایزد بانشهر بار عطا فرموده بود از سواری که داشت فرود آمد و سوار بر اسب
 ابلق کوه بکر پادشاه راجه پش د وید شاهرزاد نیز چند قدم جلگذاشت هر دو هم با هم معانقه کردند و همای جان شاهرزاد
 را دین صلوات فرستاد و در دل هزاران شکر برد اما وی چنین عالی نژاد بتقدیم رسانید بعد از آن داخل بارغ شدند راجه
 در جن بلازمیت بدر رسید هماری او را در بغل گرفته بر احوال خود و مفارقت او بسیار گریست و دوباره دست
 صاحبقران بند بوسید و گفت ای فرزند ما تو تا قیامت دعاگوی این عالمشمار بزم که بتقدیم او تو مرا و من ترا دیدم
 والا آنچه معلوم شد در بملاک ما خبری باقی نبود بهین حالت از دنیا اتفاق سفری شد سفر سبکا کول بود سفر آخر
 بود در جن تصدیق میکرد بعد از ساعتی رانی و همارانی نیز رسیدند شاهرزاده کنایه و اینها اندرون حرم رفتند و همارا
 همارانی را در راه دیدند که در عالم از و عزیز تری خود در بغل گرفته بهوشش سد چون بهوش آمد آغاز کرد
 کرد و سخنان سابق اعاده نمود و مانی سندر سبکا گفت تو هنوز خوابی ای این شهر بار ندیده شنیده اعتقاد آورده
 الامن پیشم خود دیده ام و در جنگ کردن کویا حاضر الوقت بودم که خبر ملحه او بمن میرسد و همارانی در دل خرم
 میشد و شکر ایزد بجای آورد و از بخت خود شادمان بود راجه گفت این داماد از جمله دامادی متعارف نیست
 اینها وی دین و نماز را بیقین ست بخت نده جان و ایمانست که بطریق مجاز باشد از پرده کردن و روی گرفتن
 اهل حرم مناسب نیست رانی در دل گفت چنین واقع شده اما در ظاهر گفت که من که البته از و مخفی نمی شوم اما همارانی
 که حالا ایام عروسی او پر نزدیک رسیده اگر بپوشانند مناسب هماری گفت من امروز داخل شهر نمودم و
 سامان عروسی را آغاز نمودم گفت مبارک است الفقه شاهرزاد را طلب داشتند و با هم بصحبت نشستند همارا مخفی شد
 تازنی و خوب نشستند بودند شاد و دعای شاهرزاد و پیر زبان داشتند رانی سوزنا را نیز بجل فرستاد و در روز دیگر راجه همارا
 داخل شهر آمد و ارکان دولت همه در جلو بودند چون داخل دیوان شدند شاهرزاد را تکلیف جلوس بر تخت سبک
 نمود شاهرزاد قبول نکرد و آنچه با درجن گفته بود با همارا چه نیک گفت راجه بر تخت نشست و آن شهر بار بر صندلی جهان
 پهلوانی قرار گرفت اما از راجه و سرداران که با سوارین بختک راجه در جن بیاد آورده بودند و بعد از فتح بگوشت و کناره
 مخفی شده بودند همه بخدمت همارا بخت تافته ملازمت بجا آوردند و فوج بسیار همراه اینها بود هماری همه را در موضع
 عشاء دید که شاهرزاد بیک فرزند من آمد بدیده افراد مستحلی نمودند که بموجب حکم آمدیم که در بر ما هم کرده باشد شاهرزاد
 مشتری گفت معقول میگویند بی تقصیر اند هماری معاف فرمود و همه را سرفراز کرد و ایند مشتری وکیل سبکا را ملاقات
 رسانید گفت سبکا کول با و بخشیده بودم حالا مختارید هماری گفت این شهر با حکم ترا فلک عدول نمی تواند کرد من
 در چه مرتبه بزرگ کرده امین خواست و او را دو باره خلعت داد و عرض کرد بعد از عروسی شاهرزاد میروم
 بموضع قبول افتاد بعد از آن شروع به بستن آیین نمودند و اسباب عروسی همارانی با شاهرزاد در متیب

گفت منکر گرفتار سحر بود شما را چه
 گفتند این علم از کجا آید و این علم را که بر شما

عروسی

دادند همایانی و در و پ نکر و شاهزاده در میانکر ماند جا بجا اسباب را درست میکردند چون در بند تصاویر
ثوق بسیار دارند و یا هم بشن و عروسها بعضی خانها را سراپا اوراق تصاویری بسیارند که تصویر
پانصد روپیه بلکه بیشتر دارد و راجه کور در جن این خدمت تصاویر بر زده خود گرفت که ثوق باین بسیار داشت
هر قدر مرقع که در سر کار همایانی و رانی و خود داشت بر دوازده بسیارند و همان ایام سوداگری از راجه پوتان
چند مرقع او هم داشت در جن از و بر قسمتی که بود و خبر بدی شبی اینها را ملاحظه میکرد که فردا بپانصد در انمیان
نظرش بر تصویر نازینی افتاد که بجز ملاحظه جمال او دل از دست داد و پشت ان نوشته بودند که تصویر رانی بهمانند
سنت چپال سنگ راجه دار الملک جتور و ملک راجه پوتان در جن در خلوت انودا کر را طلبیده پرسید که این تصویر
از چند مدت پیش است گفت این را تازه بدست آورده ام یکسال نمی شود که اینرا کشیده اند و حالا من
تصویر موجود است و این نشانها را درست نوشته اند هزار روپیه قیمت این تصویر داده ام ملاحظه در بن مرقع آمد
والا او را جدا میفرستم و حالا هنری نمی توانم گفت چرا که سودا شده کور در جن او را زدی کرده حضرت نمود و اما چون بر و ثوق
که صاحب تصویر همین سن و سال و حسن و جمال موجود است عنین او یکی در صد شده و احوال او هر روز تغییر تمام پیدا میکرد و
میکر سبت بفرز و ملازم که در خلوت ملاحظه بود و بودند تا در روز چهارم او سرخی بر روی گرایید اما پیش کسی
نمیگفت و همچنان در سر انجام کار و اسباب عروسی خواهر شستغال داشت و هرگاه خلوت میرفت تا لبا
زار میکرد و راجه در جن اینها را منع کرده بود اما در باز در روز احوال او بهتر میشد که بهر شناختند و موجب اعجاب
پرسیدند گفت سبب محنتی که میکنم شبها بیدار میشا شدم تر و میگویم و ثوق باین امر دارم اگر مانع شوید قبول نمی کنم
بر حسب شاهزاده در خلوت و جلوت از وی پرسید که ای فرزند زانچه احوال است اگر پیش کسی نمیکوی پیش
من بگو تا تذکر کنم من از بشه تو علامت از از من می بایم خود را دور میکنت و قسم های دروغ بخورد
آخر شاهزاده ان هر دو ملازم خاص او را که میدانست خلوت طلبیده بودند و تهدید اقرار کردند که چنین مقصد است
فرمود بکشت که او بخواب رفته باشد تصویر را برای یک ساعت در دیده بیاورد باز میرید و مصور خاص مهار را فرود
حاضر باشد ملازمان شب دیگر را بویافته آورند شاهزاده دیده پسندید بهر گفت همین ساعت که کشید
فرود برای تصویر دویم تیار کرده بیا مصور قبول کرد و تصویر بدستور پیش در جن گذاشتند بنا که او را خبر
نشد و روز دیگر وقت شام استاد جا بکدست مصور تصویر دویم رسانید شاهزاده پیش مهار آمد و فرمود
هنوز در تیاری و آیین بندی و غیره بکاه می باشد و ساعت هم در ماه آینده مقرر خواهد شد من تا آنوقت در بن کوشا
و کنار دریا شکار خواهم کرد بروقت میرسم گفت شهربار مختار است از امر او سپاه هر قدر خواهد میرید القصد روز دیگر
موجودات لشکر دیده صد مصور خوشن سپه جوان از فتح بزوان و ملکر زاده نوروز در جن سنگ و درام

ورتن سنگ انتخاب نموده با پنج سردار مذکور و بالعد سوار و مهتر معقول و خیمه مختصر که برایشتران علیقدم تواند رفت بروا
 و بآمد روز اول سی کرده راه رفت یکجا فرو و آمد دانه همراه هر یک بود با سپاهان دادند رفتن شایراده شستری
 ستاره طلعت بملک را حبه تمانه و آذرون مهاباسند نیست جیبال سنگ برای راجه درجن بهادر اول اورا
 کتف از کرون و بعد از آن خود کتف از شتران و بعد از کتف از سی از راه دریا بجانب مسقط و از آنجا تخلص صاحبقران اعظم
 متوجه اموازشندان و شکستن شنبها بار دیگر بتقدیر جی قدر داد و اما را و بیان اخبار و ناقلان آنجا چنین رتوا
 کرده اند که چون شایراده شستری سیهانه شکار بآمد و روز اول دو از دوه فرسخ ولایت که سی کرده
 هندوستان باشد قطع کرده فرو و آمد سپاهان جهان بودند که بر روز سی فرسخ راه روز فرمود یاران هر یک
 از اراده من اطلاع دارد که کجا میروم و چه اراده دارم معقول مطلع بود و بکران لاله علم می گفتند شایراده حقیقت گفت
 و تصویر را نمود و فرمود تا صاحب تصویر را برای درجن بدست نیارم ارام ندارم کسی منت و من این کاره ام شایراده
 اورا امیدوار صلح کرد و ایند و او از راه کوهستان در آمد سه روزه دانه همراه بر میداشتند و گاه در محراب بسیار بود
 یکلیک ملازم نیز همراه بر پشت اسبان سوار بودند اسبان تا سه روز اظهار ماندگی کردند و آخر خوب شدند
 غرض روز هفتم از زنده عبور نمودند و براه افتادند و روز بانزدهم بهتور رسیدند لطایع سعد شایراده جیبال سنگ
 از بهتور برآمده در شکار بود قضا شایراده را بر سر اورا سلیمه فرج او دور او باره سبته بودند معانیت کردند گفتند
 کار بر اجماع داریم قبول نکردند شکر کشیده چند کس را کشتند و اندرون رفتند تا جیبال خبردار شد که شایراده
 رسید و است حریفیت بسیار بود و شکر کشیده بر شایراده انداخت شایراده شکر از دستش بدر کرده
 کمر بند او را گرفته از زمین بر کند و بر زمین زده و شش را سبب جیبال در تعجب نشد و گفت ای جوان با من چه عداوت
 داشتی که مرا چنین ذلیل و دستگیر نمودی اراده تو چیست شایراده فرمود مهربان باش و بنویز تا احوال خود را بگویم و دم
 خود را کنار کشید جیبال بیایک بلند گفت سپاه و پیر دمان خود که شدنی شد اکنون هجوم شما برای من فایده ندارد
 کنار و بنویز و ده کس را از سرداران و پیر دمانی شش طلبید شایراده بنزد دست او را کشوده و معذرت خواست
 و قصه خود را از ابتدا تا انتها بهر را باز گفت و رام و بود و غیره بر سر ران شاق داد که اینها هم ملت شما بودند اکنون
 توفیق یافتند مسلمان شدند از شما هم توقع دو چیز دارم یکی قبول اسلام و دوم دادن دختر بر اجماع درجن بهادر و ولد
 مهارای ارجن بان کوتاهی سخن راجه بهتور چون از قصه شایراده و مهارای اطلاع یافت و در منع الهی متعجب نشد و قدر بزرگ
 در چشم او غنیمت نمود و بهایت الهی هر چه شایراده گفت قبول فرمود نخست مسلمان شدند و سرداران همه
 نیز اسلام آوردند بعد از آن حکم شایراده بر اجماع کشیده زن و دختر را با نجا طلبیداشت و شایراده از اندیشه
 اینکه مبادا مکرری واقع شود و کار بطول کشد با نجا همه را طلبیداشت خود از طرف درجن وکیل شده عقد مهاباسند

و ز شایراده که از راه ذریع غیر مختار
 یکراست بر سر بهتور بود یکی گفت کار

باو هستند و چهل ناله تیز رفتار که از اسبان ایشان بلندتر بود و تدرانی را بر یکی از آنها سوار کرده و برباقی دیگران
 خاص و اسباب خاص از پارچه و جواهر همراه گرفت میباید شک گفت تتمه آنچه مجازا و باشت از عقب خواهم فرستاد
 فرمود ما را احتیاج نیست از اتودانی ستر روزانجام از روز چهارم سوار شده شتران را در میان گرفته از راه یکله آمد
 بودند باز روان شدند و در عرض سبب و هفت روز این مهم سرانجام یافت شاهزاده با تصویر چهره را نیز مطابق
 کرد و درست یافت برای همین برده بود و از آب زنده عبور کرده از راه کوهستان یکمتری را بر سر سبزه نزول
 کرد بعد از تشرف بر دهن شاهزاده مهارای مکرر هرگاه و جاسوس برای اخبار شاهزاده فرستاد تا منزل
 ان شهر بار را معلوم کرده تخته و بدیه فرستاد هر چند تا چهار منزل تلاش کردند اثری از ان بنیاب نیافتند مهارا
 بیدار و اندوهناک شد مهارانی که از خود رفتن آخر ناچار شده از دوج بناس پرسیدند دوج بناس بعد از ملاحظه
 اوضاع کوکب گفت شاهزاده ده روز پیش از ساعت کتخزای خود میرسد و چنان در می بایم که مهی
 غلبه سرانجام داده خواهد رسید خاطر ایشان جمع شد لیکن مهارانی در اضطراب بود بعد از چند روز بکم دوج بناس یکی
 از ملازمان شاهزاده رفته بدست مهارای داد و خموشش اینکه در کوهستان هندوستان سیر و شکار ببار
 کردیم و مخطوطه شده بم اکنون در دامنه فلان کوه که شش فرسخ از ماکرست نزول اقبال داریم و چون جای
 خوش آب و هواست و کل و گلزار بسیار دارد چند روز دیگر راه سیست که ساعت کتخزای هنوز دور است
 فرزند غیر از القدر راجه درجن بیاد را بفرستید که درین سیر شریک ما شود که تنها ایم مهارا به فرم شده و مهارا
 جان یافتند سحرگاه از نیربال آمد دوج بناس را ^{باعتبار} سب و خلعت سرفرازی بخشید از اندرون
 زر سبک باو دادند کام کو نیز غم شده که حال او بدتر از حال مهارانی بود راجه درجن اگر چه در فراق محبوب حال
 درستی نداشت لیکن چون محبت مفراط با شاهزاده داشت از وصول خبر آمدن او خوشنود شد و متوجه شد
 او که در دست شاهزاده شیر دل بنده نیز مشتاق جمال شاهزاده بود همراه درجن روان شد و این بهاره نوزاد هر دو
 خود بکام دل رسید و طهارت قلمی شد اما شاهزاده خیمه که همراه رانی بهاسند بود سبک بسیار بخلعت که خوب
 طلا و نقره داشت و طلاهای کلا تون از اجده استاده کرده بهاسند را در دوش انداخت بهاسند را قله
 بود قدر شاهزاده و البته طلقه کیزی او را بکوشش کشید محبت مفراط پیدا کرد و شاهزاده او را فرزند میخواند
 القصر چون راجه درجن بهادر و شیر دل بنده رسیدند و ملازمت بجا آوردند شیر دل که کرد که شهر باطل
 را همراه بنزد و حالا هم نطلبیدند شاهزاده انفعال کشید و گفت در بدون که کویا من شما باجای خود گذاشته بودم
 اما در نطلبیدن من بجانب شماست تقصیر را معاف کنید عذر بسیار خواست بعد از آن متوجه درجن بهادر شد
 و گفت هنوز چهره شما حال نیامده بلکه زرد تر شده و چشم شما سرخ گشته که باری کرده آید اینچنین حالت با من راست

بگوید آرزو خواهم شد درجن جان جواب داد که پیرو مرشد بسبب بیدار بیا فرمود و بکمران هم بیدار مانده اند و حالا که
 شنیدم که آئین بندی و نازک کاری ما که تعلق بمنزل نمایی داشت تا فر رسید و از چند شب شما بجلوت نشسته
 بارام بنوا بیدار باز آنچه حالت جامی لاغر و زرد شده ای بهر چه سبب درو شدی بهر چه درجن از شرم جان
 انکار داشت و سر را پایین می انداخت شاخه ها هر چند او را در بغل میکشید و میبانی او را بوسه میداد و میپرسید
 نمیکفت آخر او را بخجلی که غیر از معقول و دیگری بود برود باز پرسید گفت شاخه ها تصویر مهربانند را که خود
 کشیده برود بود و طلبید فرمود این فرزند سوداگری با درجن سوزین تصویر فروخته واقعی کار است دوست شنیدم
 شما خوب می شناسید به بنید چه قسم کار است درجن تا بدست گرفت از دست رفت و بی اختیار اشک
 از چشم او روان شد شاخه ها به بنید و گفت خبر باشد که درجن که یک کشیده اند که شما بر کسی عاظم نیستید
 موجب انکار به صفت حالانم گویند درجن از حیرت خاموشش بود شاخه ها تصویر از دست او گرفته معقول
 گفت این را برود آب بنوی که فرزند مراد که به آورده و دست درجن را گرفته به غایت که بیاسیر این دره
 کنیم که خوش کلزاداروی اندند تا بجهت زلفی رسیدند شاخه ها بطریق تشابه از معقول پرسید که این خیمه باین
 درجن دره کوه از کسبت معقول گفت شاید کسی سیر آمده باشد فرمود آیا کدام کس باشد که خیمه شانه دارد
 این میگفت و پیش میرفت تا نزدیک سراپا رسید کسی بر دروازه بود شاخه ها قدم اندرون گذاشت
 معقول پیش بود گفت البته یا خیمه زنانه نماید کجا نشایب میرود فرمود هر زنانه را مراد لازمست مردان
 این زنانه فرزندم درجن باشد بیاسیر کنیم هر که باشد در عمر خود ما هم این بی اعتدالی کو کرده باشیم بکلی مهربانند
 بکم شاخه ها لباس مردوسی پوشیده به تحت نشسته بود بکتران عهد و دوست و دایه کس دران
 بندی که موچهل میکوشید گرفته استاده بودند و رانی مذکور به دستور و سان بند مقننه بر سر کشیده خود را پوشید
 بود شاخه ها تبسم کنان دست درجن گرفته استاده به درجن گفت ما که ازین ولایت نبستم شما
 البته باید از احوال این نازنین واقف باشید درجن از شرم با این سرانداخت و گفت پیرو مرشد غلام بنر
 نمی شناسد اما از وضع ظاهر است که توکن است و بهتر معقول مردم شاخه ها میگفت این شاخه ها نوسانی
 این قدر تا قیامت فهم نبود ما را و ادای بکوئی تماشا داخل شده شاخه ها فرمود عجب احقی بوده ما همان این نیم
 و درجن که از بملک بلکه شاخه ها به انما است بیکانه کسبت معقول گفت بسیار معقول ازین دوستی بیرون نیست
 یا از بملک است یا از غیر بملک مهربانست و از خود دست از عالم بکس بیکانه نماند شاخه ها گفت این معقول
 راستی اینکه حالا که آدم شرم می آید که بدون تحقیق مردم آید درجن بهادر برود از روی این نازنین برنش
 اول صورت او بین و از دایره او پیر کس کسبت لیکن تا نه بنی نهرسی درجن اکنون باز ده سال تمام دارد

این چه طور

و از حیا سرپا نشین دارد و حرمت نیز نزد کای میگوید شهریار چه حکم میکند آخر شاهزاده بتندی گفت بسیار خوب
 فردا اگر حکم دیگر بکنم شما همین قسم خواهید کرد و دایه و غیره کنیزان همه از اسرار واقف بودند زیرا برب می خندیدند
 رانی بهاسن در وقت آمدن شوهر را دید بسیار پندید و کلکل شکفت و دایه بدستور انقباض چون این تندی
 ظاهری در جبین از شاهزاده دید عدول حکم او را ممکن نشد پس رفت لیکن هر قدم که میرفت بدل سروری او ملاحظه
 که منذ الفرج لاجن می شود راه می یافت شاهزاده استاد میفرمود و خود با شش بر تخت برای برقع از روی
 او برگزیدی او را ببین من هم نمائید در جبین جبران این بود که دایه و کنیزان او چرا منع من نمیکند و آنچه رسیت اینها
 مگر کور و کورند لیکن بموجب حکم بر تخت برآمد و دست دراز کرده برقع از روی او برگرفت مولف نظر چون کرد
 بر رخ آناه و برآمد از دل زار شش کی آه بخود گفت ای خود آناه دل آراست که در بهر شش بلال اساعلم
 کاست نه جان خود شیدا و جطلعتست این نه که در شب داشت عشقش جان فلکین نه زجرت نمره زو رفت
 از بهوش جهان را کرد از خاطر فراموشی شاهزاده مشتری کلابی بر کل رخسارش با شیده او را بهوش
 آورد و گفت ای فرزند سو و ابرم رسانده که گاهی بدیدن تقویری که به میکی و گاهی بمشاهده نازنینی از بهوش
 میروی حال هم کومن کیستم و عاشق من کیستم در جبین بر قدم صاحبقران هند افتاد و گفت حالا حاجت بعرض من
 نماید از دم ازل بود لاله سان و رخ ایشکار و درو لم نهان نه بی خبر بود بکس بان بر ملا فکند که به زار من نه
 شاهزاده فرمود راست گفتی اکنون از من بشنو و تمام قصه غرم خود را از ابتدای رفتن تا آمدن نقل کرد در جبین
 اول بحیرت بجانب شاهزاده میزد و آخر تصدیق شد و گفت ای شاهزاده جبران اینم که بنایالی از نوع بشر
 با از حبس ملاکه شاهزاده در جواب او مضمون این قطعه ادا کرد قطعه آدمی زاوه طرفه معجز نیست نه از ملاک
 سرشته و ز جوی نه که کند میل این خود به ازین نه و در و دسوی ان خود کم از ان نه بعد از ان که کنور در جبین را
 باین لغت و دولت غیر مترقبه فایز گردانید از ان خیمه برآمد در جبین میخواست برآید گفت ای ظالم مرضی شاهزاده
 اینست که با محبوب خود بنشین و صحبت دار و دل او را بدست آری بلکه اگر کار دیگر خواسته باشی مختار
 که زوجه صلال نیست لیکن در جبین آنحضرات که مردم ولایت و عرب درین امر دارند نداشت ساعنی من
 بهاسن در نشست دایه و غیره نیز کنار نه شده بودند صورت و لبر مطالعه نمود و ترسان ترسان بکان بوسه هم
 گرفت و برآمد بهتر نخبه دید اما شاهزاده راجه رام دیو را طلب داشت و فرمود التماسی بخدمت دارم اگر مبعوض قبول
 افتد راجه بر قدم من شهر بار افتاد که آنچه سخن است جان و مال غلام در حکم ان شهر بار است فرمود فرزندم رانی
 جوت بفرزندم نوروز و لا و را بداد و نسب او را که بلوک عجم میرسد بیان کرد و فرمود صب را هم نماید
 که بپادشاه و جنان رام دیو گفت همه سلم اما بالاتر از همه حکم شهر بار است بجان و دل قبول کردم اما میخواهم

بدانم که نور روز دلا و را در کجا دیده و از سیر که تعریف او را شنیده فرمود بعد از گفتن اینها من خواهم گفت اما بالفعل شما را باید که
 او را با ما در شش طلبید که با نور روز عهد کرده ام که اول ترا بکنم بعد از آن خود بکنم انوشیروان را و دیو جان است از شاه زاده خرم
 شده بلبش که آمد و از آنجا هزار سوار با چند معتد با و درون قبايل فرستاد و بجا و بجهت پیغام کرد با سامان عروسی
 دختر خویشی آمد القصد در عرصه دو ماه قبايل را می دلو آمدند و شنا کردند که بعد از سه روز از آمد قبیل را می دلو بهمانکه آمد ماسا را
 خود با استقبال رفته لشکر یار را آورد و از کیفیت رانی می پرسید و آوردن او چون اطلاع یافت اعتقاد در اعتقاد
 خدمت الهی نژاد بهم رسانید و داستان آن شهرت عالم کرد پدر مردم از اکناف و اطراف بخدمت او می شتافتند
 و شرف قبول سلام در می یافتند آدمیم بر سر داستان گفتند که چون سامان عروسیها و این بندی شهر
 و بیرون شهر از میانگر گرفته تا روپ نکر با سبب چراغان و غیره حسب دلخواه ترتیب یافت و قبايل را می دلو نیز
 رسیدند و شنا کردند مقرر کرد که گفتای درین سنگ بر منب عقد خوانده شود و شادی بعمل آید پس اول کسی را که بکنند کرد
 ملکه زاده نوروز بن خواجه کلروز می بود که بارانی چند جوت سنت خواج را می دلو بکنند و عقدا و را مهتر معقول و دانشمند
 دیگر باین میگو خواندند و آن هر دو بدولت شنا کردند و مشکل دیگر رسیده و عا بجان شنا کردند که دند شنا کردند شب
 عقد کیفیت عاشقی این هر دو را چنانکه رقم زده کلک بیان گشته پیش راجه را می دلو موافق وعده بیان کرد اما
 عاشق و معشوق چون با هم بهیتر شدند نوروز دلا و را را بخاطر چن رسید که تا شنا کردند بهیتری بارانی روپ نکر
 زفاف نکنند من هم خود را لکا بدارم برگاه او چن مردی در حق من کرده باشد من برای خاطر او دو روز بگونه صبر کنم
 و اغلب که چون بشنود مهربان تر شود و این وضع او را خوش آید و بخدمت پیش رانی اظهار کرد رانی چون بسبب
 عشق سابق در تجمانه با او حرف زده بود افسوس بفرح رفت گفت اقتضای مروت همین است که تو فهمیدی
 القصد بمالقه و تقبیل آنش فوق را فردا شنا کردند و آخر بجز شنا کردند رسید آفرین گفت اما در ظاهر فرمود چه فرمود
 القصد بعد از آن عروسی را بکنند و چن بل آمد باها سند را باین شایسته عقد ایشان نیز خوانده شد
 هر دو در خلوت رفتند بدستور نوروز در چن نیز بوس و کنار گفتا کرد و شنید دل بندی که این عهد کرده آمده بود
 که تا شنا کردند از رانی روپ نکر بجا و دل ز سر دست خواش حقیقی میدان عروس خود نیا لایم القصد نوبت
 گفتای شنا کردند رسید اقبال شنا کردند بزبان حال او معنون این بیت بسبب خام عام رسانید عرفی نوبت
 بمن افتاد بگویند که و کان آرايشی از تو بکنم سنجم را تا از میانگر گرفته تا روپ نکر چراغان دو راسته بود
 و ملکه روپ نکر اما منتظا و سن هزار زیب و زمین آراسته در سنگار باطری جای داد بود و تا بجل
 فرسخ دران جشن فرخنده محتاج نماز هر یک فراخ مرتبه خود را بجا و امرا و ارکان شهر فریاد و ساکنین پیچید رسیدن چن
 شنا کردند و سوار شده بفرز باها موافق رسم بمرد جلوسه بر بار بود و منوی باین شایسته باین شهر

خسروان در ساندن انشا بر هر دران نه بیافیکه مغرور گشته بود نه چه مایه کرد و در ولسش راه بود نه بت بخت ماه
 اوچ شرف نه که نشسته بر عارض او کلفت نه اما شانه زده خالیمقدار چون در مجلس عقد نشست و بعد از او ای رسوم
 جابین عقد خوانده شد اما عقد کام کنور را پیش از عقد بفرمایم تا اول عقد ترا بخوانند بعد ازین عقد ما را و آخر چنین
 شد که در یک مجلس هر دو عقد خوانده شد بهتر معقول از آنها وکیل شد و شانه زده عقد خود را خود خواند شانه زده آورد و نزد
 زری را تقسیم کرد و دولت این کتاب را مانیست که توان بشمارد و آورد باطله بعد از عقد و پیش از آنکه شانه زده
 را بر هم برد غنودگی بران شنه بار استیلا یافت و اندک چشم را بر بند نشسته بر هم نهاد و دران واقع
 صاحبقران افطم را و بد که بر یک بلندی نشست مشتری بفرماید یار وفادار و ای برادر خالیمقدار اطله صد که بگوید
 خود رسیده ام شنب زفاف است بر تو مبارکباد و دستی اسیرم نه و و مای در حق ما کن که و اما تو شنب
 عقد هر دو مالک بر زبان را ندزد و با جابت مقرون گردد و بلکه یمن دعا بتو ما هم مطلب برسم که هنوز سرگردانیم اگر میام
 نشانی از ظاهر است اما درست معلوم نیست که کجاست و کی ملاقات خواهد شد بدلی بی بعضی از بزرگان خدا
 رس میج و شام سپهریم در خیالت مشتری آهی کشید و بیدار شد اشک از چشم او جاری شد لیکن
 ضبط خود کرد و اصلاً اظهار نکرد که مبادا موجب دلشکستگی مهرباری و غیره جانب داران عروس کرد و انقصه
 باندرون حرش برود لیکن مشتری با خدا عهد کرد که تا العبا حقران رسم و احوال انشهر بار را معلوم نکند
 شهنوت بجانب بچلارم از مهربانی و کام کنور در از نکند اگر چه از غلبه شهنوت هلاک شوم و از ایشان بپدیده
 و غن سبید و گاهی بپوش و کنار هم قانع باشم این عهد کرده در حرم رفت و بخت پهلوی عروس نشست
 بعد از او ای مراسم و شانه جلوه دادند و آخر قریب بیع از انجا سوار شده بروپ نکر رسیدند هر دو را با لفظ
 داخل دو قلعه خامس کردند مشتری نیز رفت ایشان مشتاق و مهربانی در فکر اینکه شانه زده چون دست خواش
 بجانب من دراز کند اول کام کنور را کامیاب کرد انم که عهد چنین کرد دام خلوت های متعدد و مفروش بود و لیکن مشتری
 بنا بر پاس خاطر لمه پیش ایشان نشست و برخواست و در خلوتی تنها رفته بیاد صاحبقران چندان گریست که چشم
 با سوز شد بعد از ساعتی دایه مهربانی پیش مشتری رفت که بگوید اگر می محبت بعد از حصول مقصود این سوز
 دلی اعتنائی را نخواهد باعث تنهایی او صحت آهسته پشت پرده رفت او از گریه شنید که آهسته میگردید و
 سوز رخ کرده نگاه کرد و شبها او را رشک با قوت امر یافت آه از جان دایه برآمد که کسی مکر کرده با چنه
 که موجب اینهمه گریه و آگراه شده برانی خبر کرد رانی که عاشق بود شرم نعره و سی بر طاق بلند گذاشته میتابه و دیر
 و کام کنور بدستور شانه زده را بوج حالت و بدند رانی بر قدمش افتاد کام کنور دور او گشت احوال پرسیدند
 شانه زده رانی را گفت من متعجب نیستم که گفت از حال نو روز دلاور شیردل بندی و برادر خود خبر داری که بعد از مرگ

رانی خوانده بموجب حکم مهربان که او عهد
 با کام کنور چنین داشت که چو وقت رسد

این نشانات

دینعلی گفته روی او را بوسید و کام کنور نیز
 التفات فرمود گفت ای مهربان را زاری مکن و

با عروسان در چه مقام اند و جهت این اندیشه ایشان چیست ممانی عاقل و خبردار بود از احوال این هر کس خبر داشت
 گفت البته بار بر من من و من معلوم است که برای خاطر شهر بار این نامرادان بمردن نرسیده اند فرمود از
 احوال آقای خود صاحبقران نیز پرسش تو نقل کردم گفت بلی من کنیز آنشهر بارم فرمود و بشب چنین واقعه در دم
 و آن عالم پناه بامن چنین گفتگو کرد و واقعه خود را نقل کرد و گفت اکنون مقرر کردم که تا او را نه بینم بدید از قانع باشم
 توجه مبغضی ممانی رد با تان کرده گفت اطمینان کند که منظور من بعل آمدن شهر بار چون احوال مردت این هر کس
 شنیدم مقدمه صاحبقران و عقیدت و بند نهاد خدمت ان عالمکان بخاطر رسید با خود گفتیم چیست
 اگر شناخته اند انمروت را مرعی ندارد با خود گفتیم ممانت هم نمی توانم کرد چرا که محکوم اما بر خدای که عشق و محبت را فریده
 اما تنهائی ذات عالی راه حق نموده ظاهر است که آنچه تو با خدا عهد کردی موجب مرضی منست شناخته اند بر او حق
 گفت بسیار استود و از کام کم کوز که چه عرض کنم مرضی شناخته اند شتری عین مرضی دوست بعد از ان شناخته اند
 فرمود بلکه خوابان بند و ستان اکنون بودن یکروز بر من ناگوار است که بسش نهاد محبت من تلاش انشهر
 است ترا خدای سپاهم بیکه فی المله خاطر جمع شود بخدمت تو میرسم با تر طلب مبدارم رو ب سکار ازین سخن
 نغز از بکر کشید نزد یک بود که خانه را آتشش کبر و وزارت را بکرسیت و منمونی این قطعه مولف را بسع
 مشتری رسانیده قسم حضرت داد که خالق الاشباست : قسم لعیسی مریم که او رسول خداست
 که هر کجا تو روی من جو سایه بمرام نه مکر و میکه مراقب کن و ما داست : و کز نوشنوی انمروت خوشتر بکنم
 بغرب کار و برین مدعا خدای کو است : شناخته اند مشتری چون این سخن با وفا و افراط محبت ازان ماه
 طلعت و بد بکرسیت و گفت ایامه خوابان و اما به ارام جان هرگاه از نو این وفا نیم بگونه بجا تو را نمی باشم
 پس اسبیم همراه با حق تعالی هر چه تقدیر کرده بعل خواهد آمد بجانب کام کم کوز بد گفت خیر باشد مکر رفیق قدیم سفرم
 دیدن سوی من عیث است شناخته اند گفت راست میگوئی تو کی دست از من بر میداری شناخته اند فرمود پس
 بر بد هر کدام بوالدین خود بگوئید بعد ازین من هم خواهم گفت انفسه ممانی اول پرسش مادر خود گفت و خواب
 شناخته اند را تقریر کرد بسیار بکرسیت و گفت من این روز را که چه میدانم اما باین زد و دی و دین اثنا ماری
 آمد احوال شنید اضطراب بیفا به بسیار کرد و بدون آمدن و دوج تناس پرسید گفت من این را روز اول دیدم
 که دختر شما جدا شود اما یکم تبه باز ملاقات خواهد کرد ممانی نیز ترن بنفیر داد و در جن شنید پرسش شناخته
 آمد خبر شنیده که یا ما همراه ببرید یا خود را بیکشتم و قسم خورد تا آنجا که نوک خبر بیا ف گذاشت ممانی
 و شنید سکار و ممانی در و سکار و دیده آمد و او را بانحال دیدند هر چند پدر و مادر و غیره او را با هم
 سخن می خواندند و دستم غلط نمورد که از مشتری جدا شوم بعضی گفتند از غرض محبت که با خواهر دارد و مجوز مخالفت

او نیت گفت خبر خواهر مختار است بیاید یا نیاید مرا با او چکار است مرا با قبله و کعبه خود کار است
بر حجت و او را در فعل گرفت و رجن از خواهر خود دو سال کو چکتر است ما را نانی گفت بسیار خوب کنوز جویت شما
با ما معلوم شد لیکن پوشش از سر بر گرفته بود آفرودج بناس احوال و رجن را بنظر گفت که البته با زن خود خواهد رفت
روز دیگر باز جمع شد و نامحان و رجن را نصیحت کردند **سندرسکا** گفت ای فرزندان خواهرت همراه خود میرود و تمام
باعث شده گفت من همراه آقای خود میروم بهاسند زن او گفت او همراه آقای خود میرود و زن او همراه خود
سندرسکا گفت غمناکم میبرد گفت نزد هم پهلوی شما بنشینم **الفقه** از خبر فیصل شد و رفتن اینجی متور
شاخزاده بیرون آمد و روز دلاور و شیر دل را و بد نور و زکفت شهر بار را اکنون کاری بپدر نموده کار
خواهند باشند غلام قدم عالی را نمی گذارد و شیر دل گفت منکر در مسقط هم جدا نمی شدم مرا زور مرخص
کردید باری بدولت ایشان مطلب رسیدم و اکنون مفقود من ایشانند و بسبب نور و زکفت برادر
قول مرد است که مرد با شش با پای نام مرد با شش با پای رفتن ایشان نیز مقرر شد زن نور و زکفتی
و دختر رام و دیو نیز بجای شوهر راضی نشد رام دیو و زکفتس اگر چه جزع و فرع بسیار کردند اما چه سود
الغرض در تمام شهر غلغل افتاد و هر که بود در یکدیگر و تا آنکه در چند روز سر انجام ایشان از کشتی و غیره دور
شد و شاخزاده فرج همراه نکرد گفت بلکه بلباس تجار و آمد دوج بناس و کام و داری نیز از مهارای برای
و بدن و دختر دو هم خود مرض شده همراه شاخزاده شد الحال روزیکه شاخزاده از مها نگر برآمد در خانه
کسی طعام نپخته شد و اهل بازار و کاهنما سبته با چشم کر بان و دل بر بان منبالت بر آمده بودند
و اکثر از زنهای همراه بودند چنانچه مهارای و **سندرسکا** و جمیع خورد کلان تا یک منزل همراه شاخزاده بر آمده بودند
مهرج منشی بر جدای ایشان بی اشک بنزد منزل او مها نگر کو با دران منزل آباد شدند یک مقام کردند آخر روز
باز مهارای و غیره با شاخزاده ملاقات کردند که بیا کردند روز دیگر شاخزاده بساحت تمام اول مهارای و **سند**
سکا را رخصت کرد بعد از آن ارجن **سکا** و رام دیو و رتن **سکا** مفتی بزوان و غیره جمیع سرداران را بنیابت
قدم بردن اسلام و رضا جوئی حضرت ملک علام وصیت فرموده رخصت نموده برانها محب حالانی رو
داد که هر یک زدل میشد خون کشا و بهمه حال شاخزاده همه را مرخص کرده خود با مذکورین روان شد
کنار دریای استور رسیدند کشتی با محوی فرمایش تیار بود و طامان و معلوم به جعفر آتش بهار دوج بناس
باز شش کشتی طمعه داد برای هر یک از بن نامداران نیز برای خلوت با محبوبان ششهای کو چک متور
کرد و دو کشتی بزرگ یکی برای دیوانخانه و یکی برای مجلس امین فرمود و نیز از زن دوج بناس که سبب
کو بیری کم می آمد هر روز بنیاب بود که این ناز بنیان ماه و منار و خدمت رانی رو ب **سندرسکا** بودند و دهان

ایشان در خدمت شاهزاده کاهی در کشتی علفه نهر کرس محبوبه خود را مبلبلید و با او صحبت میداشت لیکن چون
 مبدائی مذکور در میان بود از اختلاط ظاهری نیز بر سر داشتند باین سبب پوسته چمن بود که زنها پیش از
 سحر و مردان در خدمت شاهزاده نامدار بعد از چند روز طوفان شد و کشتی را از راه دور از خدمت
 لیکن زنجیر ناگسخت کشتی هم شکست معلوم گفت شهریار تا طوفان ساکن نشود کشتیها را نتوان برآورد
 بعد از هفت روز کشتی ایشان بجزیره ناشناس رسیدند سبب بار خوش آب و کثیر الفضا بر میوه و آب شیرین
 بود معلوم گفت از اینجا آب شیرین بردارند طوفان هم فرو نشست مشتیر که کشتی او گم شده بود و بحال
 دیگران میترسیدند شکار بزدی تقدیم رسانید لکن انداختند مشتیر را بوس سیر جزیره شد با باران فرود
 آمد سیرکنان همه جامیرفت جزیره را به از میوه و گل یافت مردی که محتاج آب شیرین بودند برداشته
 بردند و شاهزاده معقب آبوی مرکب تاضلت مهتر معقول همراه او رسید و دیگران یک فرسخ دور ماند
 و آنها در فکر میدبودند اما شاهزاده بقصر فرین مختصری رسید و اخل شد معقول گفت درین جزیره که بوی انسان
 نمی آید بقصر باین زینت تعلق بکداشته باشد معقول گفت خداوند کدام ملا ساکن این مقام باشد بیا برگردیم
 شاهزاده گفت انظالم یا نمی آیدیم و اکنون که قصر را بدیم بدون سیر بر کشتن منافعی این شهرت که خدا
 بمن ارزانی کرده اندرون رفتند با غنچه خوبی بود از هر قسم بود و شک تردان موجود بود و در وسط ایوان
 دو تخت مقابل هم متفاوت ده کرکده شده بودند بر یکی نوجوانی دلاور نشسته که آثار نجابت و شجاعت
 از چهره او بویست و بر دیگری نازنین صنی رشک منس و قمر که علامت عذکی از وضع او پیداست
 رفت سلام داد آنجوان باین خدا پرستان جواب داد زرد و ضعیف بود و بودند و آثار طلال از ده
 پیشانی هر دو ظاهر شتری احوال پرسید آنجوان گفت ای عاقل بعد معلوم شد از راه دریا به پیراه افتاد
 که درین جزیره رسیدی اکنون هر قدر زود تر بروی و لکن برداری برایتو بهتر است که این قصر تعلق بجای و زنی
 دارد که میگوید سامی در بحر کمترین فرزندان مست شاهزاده گفت خدا آسان خواهد کرد اما تو بگو کجاستی
 و در مقام این سامره چگونه آمدی و این دختر کسیت آنجوان آهی کشید و بگریست و گفت ایدلا و من بهر
 مالک افریقیم غصنفرین مالک نام دارم روزی بکنار دریا برای سیر آدم سپیدی شد که غوطه در دنیا خورد
 و بهوشش شدم چون بهوشش آدم خود را در بنیقام دیدم عورت مرا در بنل گرفته مردمی بوسید و از
 بوی دانه او نزد یک بود که منظر سرم آید از راه دماغ برآید خود را بس کشیدم و دور رفتم او بجنبید
 و گفت میدانی کجاستم گفت هر که هستی انقبیب خدا ورائی که محب بوی دانه داری مرا گشته بودی گفت
 سامره ام ناریه نام دارم از طفلی بر تو ما شتم چون قابل کار من شدی کشتی ترا شکستم و تو غوطه خوردی از راه

بان آب ترا آوردم و این عیب من سببست حسن جمال مرا بین که در دو صد سالگی چه جمالی دارم برو لعنت کردم
گفت اکنون با من و آویز و اطلال خود نشادمان باش من چون این ماجرا شنیدم برو صد هزار نفرین کردم
و گفتم خرد تو اگر خون بریزی از تن من نه ز سه دست تو بدامن من نه بقبیله و بوانه شده از من این توقع داری
مسلمانان با جادوان گاهی ایامیخته اند نه برو ایندم بر مرتع و گردنه که عتقارا بلندست آشیانه نه انقبه گفتم
اخر رام من خوابی شده اسباب لعنت از طعام و میوه و نقل و شراب سببش من حاکم کردانش جوع بد جبری
می شود و دست روز نخوردم و مناجات میکردم لیکن آخر خوردم غرض تا کجا در دهم قریب دو سال است
که در قید این ملعونه ام مراد ریخت افام تغذیب کرده و انواع زاری گاهی در جاهتکم انداخت و گاهی
بر من بار بار در میان دریا و افست قید کرد لیکن از من غافل نبود از چند روز باز در بن مقام آورده گفتم سبب
بیری من معلوم شده خواستش من نمیکنی براتو محبوبه بیارم که او را بیوسی و نخطو برو قایم کرده و ز ناریه فرو کنی
رفت و آنجا که مصر را آورد منکو تا دیدم مهر و را الصد جان خریدم لیکن جفا بیده که در قید این ظالمم خود وقتی
که می آید بمن تکلیف میکند و این ملکه را در نعل میکرد و بر زانوی خود مینشاند و چون دراز میگفت بر سینه
خود میخواباند مرا میکوبد با او ملامت کن و با ناریه مجامعتن الحاصل تقریباً میکنم و قبول نمیکنم و برو زمین تهدید کرد
و قسم خورد که تا ده روز ترا مهلت و اوم نفس خود را بفهمان و اگر نه قسم سامری که روز باز دهم اگر مقصد
نرسم ترا بکشم تلاش دیگری کنم مشتری از نازنین پرسید انجام هر چه نام داری گفتم جیل مصری بدم
غریز الملک نام است اما مشتری در دل خرم شده که غنغرفن مالک را یافتم تلاش او را داشت پدرش
منت کرده بود و تقوی را و تا حال دارد گفتم ای برادر عجب بلای گرفتاری تو فین خدا نجات ترا نظر دارم
درین سخن بودند که ناریه ملعونه از هوا پرواز کنان آمد و این فحشه خرم غفل جادو بود که شنا نزد مشتری او را گشته
از بس عیش خود و سیر مشغول میباشند بمسقط رفته و چندان صفائی هم با غفل نداشت انقبه چون بغیر
خود سوار خوک و مار سیاه بست داخل شد عتقفر گفتم آه درین ایوان مال بقدر او رسید و موت
اصلی این است که می آید خود را در حضور با شکال نای نگیومی نماید هر روز شکل نو میکرد و خود را برین عرض
میکند منکر این شکل را دیده باشم و ان بوشنیده باشم چگونه بان نمودنای بی بود عمل کنم انقبه جادو را
می آمد بهتر معقول اندک دور عقب شنا نهاده اسناده بود و نظر جادو و اول برو افتاد بدش آمد که این
عبا همیشه کبست و یکم من چرا آمد اسمی از سحر خوانده بر معقول مید گفتم ای آهوی صحرایی انجام می کنی معقول شکل
آهو گفتم مشتری خبر دارند نمره زود و دمای القیاد خوانده بر خود مید اما معقول همانم سببش شنا نهاده آمد
ان شهر بار داشت که بدون شستن کمر بند و آن آب را خوراندن معقول به نمی شود و این را عرصه می باید

ناچار توجه جادو شده اما املونه مشتری را بدید گفت آه قوم بوده تو خود بسیار جوان صاحب جالی بهمان منی
 برایتو دختر صاحب جال میفرستم و خود در تدارک دیگر مشغول می شوم اگر نشه مردی داری بمنکه او برسد
 امانش ندی و او را مخطوط کنی که موجب خوشنودی من باشد بمنت قبول ضایعت از همان این را گفته داخل پرده
 و بعد از مدتی باره شده برآمد باوای تمام مشتری سلام کرد و گفت ملکه ناریه مرا بخدمت شما فرستاده دختر
 فقیر و بنیم غضنفر باشاره گفت بهانچه است دیگر را ندارد مشتری نیز باشاره گفت با فدا ام و ازین اشارات
 جادو واقف نشد غرض جادو نازکنان بالباس فاخره و زیور جواهرش بهایش می آید و هر قدم که بری
 داشت ناز بر زمین بیکر مشتری بر در تجال زده گفت ایجان ایجان ای بلای بدرمان ایلوفان ای بی
 ایجان ای لطف سلطان اکبرستان به به به به به به به بیابا که ملکه ابن قصر خوش ضایعتی برای ما فرستاده
 در جست و هر دو دست او را گرفت و در ظاهر محبت کلی پرسید کیستی گفت دختر فقیرم گفت اینجا چه
 میکنی گفت مرا ملکه انبقر آورد چنانکه آنملکه مرا آورد و گفت خوب کرده بعد از آن دست به پستانش رسانید
 برور محبت کرده بود اندکی دین را دیده و دانسته پیشش برو که میبوسم و چون آنو بمنامش رسید و بنرا
 پس کشید و بک طبا نچه فایمی برد خا ره او چنان بقوت زد که دندانهای او میفتاد و گفت املونه کیست
 نام شاه نرا بدنام کرده الانجی هم ترا میسر بود که خورد و بواز دندان خود بر طرف کنی بعد از آن پهنس من ای و آن
 تخمه نیز منشا طکی خام میکند که متوجه دنان عروس نمی شود اما ناریه دید عجب بلای بید را است بعد از آن که دندان
 بر باد و او تنه شد و گفت میدانم که برای نصیحت میکنی لیکن چنین نمیکویند اما این بوسبب از راستی که امروز
 فردا بر طرف می شود شمار و را میبوسید کار خود کنید اما مهتر از عقب جادو آمده بود و شاخ خود بر روز و تخمه روئین
 تن خود را ساخته بود و اثر نکرد و انقصه ده مرتبه چن کرد جادوی خنده بد و میگفت عجب آهوی بازی که راست
 چرا نباشد خانه پرور و نه سنت شاهزاده نیز خنجه بد و گفت معقول میکنی جادو و گفت آخر اکنون که طبا نچه بر من زد
 و دندان مرا شکستی چرا با من سرور نمی آری که چنانی ترا پیش ملکه جادو ان بگویم شاهزاده گفت راستی اینکه
 حالا بر بدنامت میل تو ندارم جادو و غضبش و گفت ای خیره ستر بر محبت دندان مرا شکستی محالا چنین میکنی
 کاری بروز کارت بهادرم که از آن باز کو بنده دست املونه بدست شاهزاده بود جادو قوت کرد که خود را
 خلاص کند شاهزاده نگذاشت و قاجم گرفت جادو از سحر اسمی خواند که قوت از شاهزاده ساقط کند بسبب که بنده
 را بدنام نکرد و دیگر دیگر چندین اسم خواند بیفایده بود شاهزاده و کا انقیار را بگوای دل برو و بد صورت اصلی گرفت
 گفت انچه چه بودی و چه شدی اینچو که بود و مهتر از غضب میپشت و شاهزاده بر زمین زد اگر چه بسبب روئین بینی و در بدن
 او نمی خلید اما صدمه آن باد می رسید جادو و مطربش و گفت ای جادو که تو کیستی که بر من زبانی کردی گفت

وصف

من انهم که طلب خنظل کلانرا شکستم و خنظل حال را گشتم گفتم چه فایده که اکنون بچنگل تو اسبم و الا دشمن جانی تو بودم
از آن روز که احوال مسقط بر من معلوم شد در فکر طایف تو بودم لیکن خواشش زروشت و سامری چنین بود که من
در بست تو گرفتار شوم شاہزاده فرمود اکنون بر هر کسی نیست کن و درین اسلام قبول نموده از محراب ما نماند امکان
نجات تو باشد گفتم این شدنی نیست لذت سحر مر که دریافت دیگر ترک نمی کند شاہزاده گفتم معلوم شد
ماہم شما را می کشم و یحیی میفرستم که خنظل مشتاق شماست جادو گفتم میدانم که خواهی گشت لیکن چون کسی را
می کشند هر چه او خواهد اول میدهند از تو یکجای می خواهم که اول بکن بعد از آن یکش که کول اینصورت زیبا خود را
والا تو یکا یک بر من دست نمی یافنی و اگر خود ملتفتی مرا اجابت نمیکنی با بنجران بگو که از مدتها در قید
منت و فتنه خلاصی او رسید اول بر من فاد و خود مشتری برو قادی از دویست کرده و شناسم
و او درین اثنا بعضی از ملازمان شاہزاده رسیدند مشتری انخلو را بسبب وزبانش را بر آورده
جلا دوزی زود از خانان سحر باز داشت بعد از آن که ندانم گشت و در آن شب در حلقه آه و نوحه معقول
معقول شد و کله کرد که با وجود این علم با حوالین محو از بقدر مدت شدی که من در قید سحر با انهم شاہزاده فرمود قه
روین نیست اگر متوجه نمیشدم او از دست میرفت قصه مختصر سرب را که دانه و حلقش فرو بخشید
و یحیی اصل کرد و ایندند غضنفرین مالک و جمیلہ مصری از قید سحر نجات یافتند مشتری احوال بدین
گفت و تصویر را بر آورده بدستش داد و فرمود بدرت از احوال سبب من واقف نیست که من
انوقت گفتم و مصلحت ندانستم قصه چون غضنفر از احوال مشتری و جوایز دیبای او واقف شد
در قدش نهاد و حلقه غلامی او در کوشش کشید و فلان دیکر او کردید بعد از آن رضای جمیلہ مصر
که او نیز عاشق غضنفر شده بود در عقدش کشیدند و در امر زفاف احوال دیکر آن معلوم کرد و دست کشید
و موقوف بر مقدمه مشتری گذاشت و از آنجا قرین شکر خدا بر کشیتها نشسته روان شدند با و مراد و مرید
مبسوط آمدند غرض از آمدن مسقط عمده این بود که مشتری منصور نو جوان گفته بود که در خبر گرفتن از تجارت
و غیره از احوال صاحبقران اعظم کوشد بلکه سرانغ انشهر یار جانی ظاهر شود چون منصور نو جوان خبر وصول شاه
زاده و مہتر معقول شنید با استقبال برآمد سر و قدم شاہزاده نهاد بیکدیگر را در یافتند شاہزاده داخل
شہر شد غمار خرا و غمره سحر آفرین ملازمت رسیدند شہر یار فلک مقدار برود را بنواخت منصور دین برود
از قصه شاہزاده بابت بند مطلع شدند و خدا را بجا کی با و کردند غمار افزا و معقول نیز با ہم جو شیدند لیکن معقول
حالا ترک کار دیگر کرده که با دیکر آن شرکب باید شد منصور شنیده او نیز قسم خورد صاحبقران بنده منصور
احوال صاحبقران اعظم پرسید گفت از بعضی تجار پرسیدم سرانغ انشهر یار را در احوال گفته اند نا احوال

ما پیش خود دیدیم و نشان میافزید و از دستری خوشوقت شد و گشتیها را باری فرمود و مسفور و جوان را خواست
 بست و در مستط بگذار و مسفور گفت این شهر بار معاذ الله من مفارقت سابق پیش ما نم آنگون منست و قدم
 تو هر جا که تشرف بری از بهر نامم هر چند شناخته شده است که او را برام نمود و شناخته شده در ماند و ناچار شده نبات
 سلطنت بنام جلوم مستطی که از ورشیدتری بود مقرر فرمود و غمزه سحر آفرین محبوب مسفور و غمزه سحر آفرین مستحق
 نیز همراه شد و این هر دو ملازمت مهارانی بجا آورد و نزد وزیر هر یک خلعت و جواهر بخشید و القصد بدستور زنها
 به در یک گشتی و مردان همه در یک گشتی نشستند و مردان هفت مرد بودند و شناخته شده دستری او گنودن
 بهباد و نوروز و لا و ر و شیردل بندی و غنمقرن مالک و مسفور و جوان و مستحق و از زنها مهارانی رو به
 سکار و مهاباسند و چند رجوت و محبوب شیردل و کام کوز و جمیل مصری و غمزه سحر آفرین و غمزه سحر آفرین هشت
 کس و گشتی و موج بناس و زن او طایفه بود و القصد چون بدر بار آورد و هفت روز بجانب بصره و ابواز رفتند
 باد مخالف برخاست و طوفان و ابر غلیظ سیاه چنان نمودار گشت که عالم تاریک کرد و مردم را و دیوار و دیوار
 رسانید که غنان گشتیها از دست مابرون رفت و نمیدانیم کجا میرود و هم شناخته شده دستری گفت هر چه آید بر سر
 بالصبیه نه بنده جنری بخوابد و نقد بر چنری دیگر باشد که با تقدیر بر آید تا هفت روز در آن طلمات
 گشتیها رفتند مانند بزرگ بکمر تبه با و چهار مورچه شدند و تاریکی هنوز باقی بود و غرش رسد و منور طوفان کوشها را گرفت
 و زنجیر گشتیها از هم گشت و هر گشتی بطرفی دیگر رفت از آنجمله گشتی و موج بناس که زوجه او نیز در آن گشتی بود
 بعد از چند روز بر یای افریقیه رسید و نزد یک بشهر رسید ساکن شدند و موج بناس احوال ملک شک پر سپید
 و آخر بر و معلوم شد که منزل معقود او افریقیه است نظر ملاقات دختر خود سیاه کنو خرمن شد اما برای شناخته شده و غیره
 مضطرب بود اسباب تنجیم همراه داشت طالع مسلم بر آورده ملاحظه نمود و دریافت که همه بخیر و عافیتند بساطل
 نجات رسند لیکن چندی در میان زنان و مردان تفرقه باشند و آخر مبدل جمعیت کرد و اینها همه با یکدیگر
 ملاقات کنند و سعادت قدم بوس عالیقدر بزرگی که در سلاطین عصر از بزرگتر نباشد حاصل کنند خاطر موج بناس
 مطمئن شد پیش زوجه خود نیز تفرقه بزرگ باری داخل شهر شدند و در منزلی فرود آمدند و موج بناس چون اندک از حج
 آسود و سبیل انگیخته به عنوان بنهی با مالک ملاقات کرد و دوست چکی درست گفته مترب کرد و در روزی عرض
 کرد که رازی دارم و برای عرض ان خلوتی منظور بلکه ضرورت باد شاد او را در خلوت بار داد و موج بناس
 سر طواری سخن را کشوده تمام حقیقت هر دو دختر و شناخته شده دستری بلند اختر و کارهای ان شهر باز نامور
 همه را بطریق احوال و تفصیل شرح داد و در ضمن قصه شناخته شده غنمقرن نیز عرض کرد مالک بر پیداشدن بسیار
 خوشوقت گردید و غائبانه حلقه غلامی شناخته شده دستری بکوش کشید گفت من روزیکه با بنجاب ملاقات

کردم و علم بعلوم و صنایع و کسب و کار می داد اما چون او اخفا نمود و علم غیب خاصه خداست چنانکه در خود
 رتبه او بود اما او سگت نکردیم لیکن اکنون طبقه غلامی او و صاحبقران اعظم را در کوشش اطاعت و انقیاد
 کشیدیم هر جا که هستیم بنده اسفناغم بعد از آن در محله که ما بین دیوان خاص و مجلس بود و در مجلس را با زن او
 جلاوند و سیاه کنور را طلبیداشتند سیاه کنور بر پای والدین افتاد و اسفناغم با هم ملاقات کرده که به شادی
 کردند و بر شمت شاکر و دعا بجان صاحبقران بنده وستان نشانزاده معظم دستور صاحبقران اعظم مشتری
 ستاره طلعت کردند بعد از آن در مجلس شاس در فرقیه توطن اختیار کرد و مقرر نمود که تا خبر نشانزاده مشتری
 و غیره بر وجه تحقیق با و نرسد از بنجا حرکت نکند و مگر بخوم دید که احوال مشتری در یافت کند لیکن همین قدر
 بروی شد که زنده و سلامت اند و سیاهی برای بهمانست آخر با تو ملاقات کنند زاده برین بر چند خواست
 معلوم کند نشانه با حساب غلطیست یا مانع دیگر و میباید دانست که مقدر چنین است یا نه و در دامن کشیده
 قرار گرفت اکنون در داستان را در همین مقام گذاشته احوال نشانزاده مشتری در رفقای انما بنگ
 بر تریرا با نام رسانم و احوال ماری و غیره در ضمن داستان دیگر عنقریب رقم بکلیک بیان میکرد و
 بیان سازم این داستان شکر فیه چنین روزی بنکام تحریر حرف شد که چون تفرقه در سفائن نشانزاده افتاد
 که گشتی مردان بطرفی و گشتی زنان بطرف دیگر رفت بسبب تاریکی هوا و شدت آواز مرد بر نشانزاده
 معلوم هم نشد تا یکروز روز دیگر که هوا اندکی بحال آمد خبر فقدان نازنینان و ناپیداشدن گشتی ایشان بانه
 در مجلس شاس و اسباب بکوشش مشتری رسانیدند آه از جان او برآمد و هر یک در فراق محبوبه ناله سوز
 ناک لبلاک رسانیدند و از جوشن کریم رسا و بار آتیب دادند هر یک ازین عاشقان حالتی داشت
 که بیان آن بتفصیل موجب ملالت دوستان شود معروض آنکه تصور احوال هر یک از ابتدا نموده حالت او را
 قیاس کند که معنوقه را بتلاش ما بهم رساننده و هنوز از و بکامی که آب بر آتشش خواستش نفسانی زنده رسید
 جدای در میان افتاده حق تعالی جمیع محبت زوکان را برود و القصد مشتری چون دید که بکره و زاری
 فایده نیست و مباد کسی ازین باران بسبب افراط جرع و فزع ضایع شود مانند درجن مباد که طفلی
 بر شش بود اول خود کار بصیر فرمود البتة از فغانید و از فضل الهی با انواع سخن محمول مقصود امیدوار
 کرد ایند بعد از آن طام و معلم را طلبیداشته پرسید که چه میدانید که اینچه سرحدست و کدام ناجیه است چون هوا
 خوب روشن شد گفتند بناصبه من و ما بین افتادیم از مغرب مشرق رسیدیم مشتری گفت لا فدا
 قدرت خدا می مشرق و مغرب شد که از کجا بکجا این تحیف را انداختند امیدوار چنانم که از زلفش
 بعضی این نقیب از پیر بنده کاری ساختند باز از ملاحان پرسید پس ازینجا چن جعفر را هست و ما بین

کماست گفتند چنین عجب مانده و ما چنین هنوز دورست و هنوز با دبان سکونت نرسیده که منان گشتی
 اختیار ما باشد القصه باد کاهی از منصب می آمد و کاهی چهارموجب میشد تا بعد از ده روز دیگر گشتی ایشان
 بجزیره رسید آب شیرین و گشتی نبود و باد نیز متصل جزیره ساکن مطلق شد و کوباشتی را لشکر از دستند
 مشتری و غیره دلاوران خفته شده بودند همه در آن جزیره فرود آمدند در آن وقت بی اختیار بر زبان مشتری
 مضمون این آیه کریمه فرغانی گذشت که *و انزلنا منزلین* و انت خیر المنزلین . . . قصه بجزیره قدم گذاشتن
 در حد جزیره زمی مناسبه که راحت دلها شد طرفه سروری و عجب خوشنوقتی قرین احوال او کرد و بر با خود گفت
 عجب که در چنین شدت الم و غم دل با از مشاهد این جزیره با نهم تبه حرم نشد مگر طلسمی باشد یا اینکه مهارانی و غیره نیز
 از طرف دیگر داخل شده باشند و هر یک از مهتر معقول و غیره خوشنوقت بودند و نسبت سابق بسیار
 مسرور لیکن بر چه سر و مشتری سرور ایشان نیز سید محلاً هر قدم که پیشتر میکشاند تنه خرمی را در
 دل بیشتر میبافتند و تعریف آب و هوا و کل و سبزه از تحریر مستغنی است با بطریق اول بقصری رسیدند
 که بسیار مرتفع بود کوهی بر کوهی ساخته بودند اما چادران بلند و راه نبود که کسی را فقر برآید و چهار دور
 دروازه داشت که از قدری راه خوبی عمارات آن مرغی می شد و عالی محض بود با هر هفت فنق
 باره سبزه و قصر کردند و باره نشستند حاضری همراه ایشان بود و کینا رهنه نشسته تناول نمودند بعد از آن
 برخاستند بعضی گفتند این قصر از بلندی خود ما دیده اند شما هرزاده فرموده بماند بندان خاک و انکیسند از اول
 بیشتر میفرماید معلوم نیست کجا میروند روانه شدند با حالت بود که خرمی می افرو و تا تکیه قرار سبزه میباید
 دوران درختان سبزه و خرم بود و بعضی از آن میوه دار نیز بودند و در میان چشمه آبی بود و خانه ازلی ساخته
 بود و در شش سبزه بود و از تسبیح و تهلیل از اندرون بکوشش میرسید که روح بان العنت میکرمت در
 با نخالت آواز ذکر بیامی مشتری و غیره تکیه کرده در سایه درختی قرار گرفتند مشتری گفت باران ازین خانه
 نی لوی حیات ناز به شام من میرسد و دلم چنان کوبای میبد که دلبلی لبوی مقصد دارد و درین گفتگو بود که
 در خانه داشت و بزرگی که از پیشانی نورانی او انار معرفت الهی جدا از خطوط چمن مبین او علامت علوم ^{مستجاب}
 بود بود برآمد بجزیره و موصول نظر مشتری بر آنسرا بافت و بزرگی از اول منبده و غلام کرد و بر پیشش دوید که بر
 قدمش افتاد بزرگ نگذاشت و سر او را برداشته در بغل گرفت و گفت ای صاحبقران بندگان
 احوال شما بجزیت و مافیت است بکمان ازین سخن اعتقاد دیگر آوردند بعد از آن قدم بوس نمود و سیادت
 دارین حاصل کردند از بزرگ ایشان از آنجا برده بر فرشتش بوریان تا اینده حاضری داشت عاقر کرد و بر کلام
 لغز بطریق تبرک خوردند و لها ایشان قوی شدند و جان ما تازه گشت مشتری از کیفیت چشم ان بزرگ

که پوسته در عبادت معبود حقیقی بیدار بود چنان تر و مرغ گشت که بعد هزار من باد و عشت افترا نشود حالت
دیگران نیز چنین بود شتری زبان پنهان و سنا این ان بزرگ گنود و او را سبتوان بزرگ گفت این فقیر چندی
در بار ندارد و خود را متاع کاسه بشمارد مگر مثل شما کسی شتری این متاع باشد شاهزاده دیگر دست او را بوسید
و از اسم آن عالم بقدر سوال کرد و گفت اسم این فقیر بیا به از تو پوشیده البته مانند لیکن اگر کجایی از احوال کسی ترا
خبر دهم که مرغ روح بیال و پر فوق ملازمت آن شاه باز او را دوست و جلال و ایما در هر دو از دست شتر برآ
ازین سخن بکا یک دل و طبعش آید و سر و قدم آن بزرگ بی اختیار سود و گفت چنین کسی غیر از قبل و کعبه قایم
شاهزاده خورشید تاج بخش دیگر منت حضرت بغیر مانند که حدس من درست است یا نیست فرمود بی برهان
قاف رستم روز مصاف کشیده و بوان ثانی سلیمان شکسته طلسمات نظر کرده و نور سید کائنات
سلطان معظم صاحبقران اعظم شهسوار فلک بخش شاهزاده خورشید تاج بخش سیرالیه که آفره و فرخ قلبه و مال
محبوبه شتری ازین دعا معلوم کرد که انشهر بارشوز بومال محبوبه خود رسیده بگرسبت و گفت ای بزرگ
عالم بقدر و ای خضر راه من دل افکار حقا که بانچه دلم گواهی داده بدیده ملاحظه کردم اما نمی توانم عرض کرد که قصد
انشهر بارانچه بر حضرت معلوم باشد من ارشاد گنشد گفت بطریق اجمال بگویم اما بتفصیل ان شاء الله تعالی
خودش خواهی شنید از مغرب تلاش محبوبه خود برآمد باندس رسید از انجا بشهر سمرقند رفت خسرو
شیردل رفیق او شد و رسبا اکلیل الملک را یافت از انجا با نایب و خسرو و اکلیل و حور فلک در گشتی
نشت گشتی شکست انشهر یار با هوا از افتاد خسرو و سرب باو ملاقات کردند و از بر بزدان قاف
که روشن چین نام داشت بر صاحبقران عاشق شد بهمانه تلاش محبوبه او را نقاف برد و رفات
بجکی زخم خورد بسبب آن نظر کرده نور خانم الانبیا مسلم کرد و بد بعد از آن طلسم جبر تکذ آهنگی و طلسم اربعه انما منی را
شکست بعضی از رفقا که خود را مثل اکلیل الملک و فرخ را دین شهاموت و شاهزاده آرد شیر را از آن طلسم
که بتقریبات متعدد گرفتار طلسم شده بود و نجات بخشید اکنون انشهر بار عالم بقدر در بای گنبد با منت
گاه سلیمانی که مابین قله رابع و غاس شمالیه قاف واقعت نزول احوال دارد و بالفضه هزار من و دیو و پیکر
نفرمان او کمر بسته لازم رکابند از سلاطین قاف مانند ملک ابن و معقال شاه ملک رمان و ماک سیر
و ملک سمرجل و روشن چین بری و لطیفه بختن و عین السرور و غیره همه ملحقه بندگی او را در کوشش اطاعت
و الفتبا و کشیده ملک الببال اسلمقال که یکی از عمده و بوان قافست غاسیه اطاعت او را بر دوش دارد
و از فرقه ارباب کمال مکمل فریلوس الهی و مرتاض جنی و بلفع مرتاض و از ضیای عابد ماسنه نشین مجلس
او بنده از دلاوران بنی ادم اکلیل الملک و هر فرخ زاد و فریدون شاه و نخلص نوجوان و مهتر غریو و واروشیر

و بشیر بن عمارت و منیر و شیردل و منیر سرای سیر میار همراه او بنده حکم فرمود که رفتند و یکدیگر را
 انجا خواهند آمد و کلبل و فرزند هر یک ملک غلی را مسخر نمود و سلام آباد ساخته بان شهر بار طبع شده اند
 قصه ایشان تفصیل سبب کس نرسیده باد نژاد میبدم دارد و ذکر ترا کثرت بر زبان می آرد و چنان از فرمود
 ان شهر نوکت بر تو ظهور می اندازد که ترا بر دیگران برتری باشد مشتری آبی کشید و گفت از من که
 هیچ کاری که بان مستحق برتری باشم نیامده اینهمه از راه ذره پروری و غلام نوازی او تو گفت اما از شنیدن
 نام و نشان هرگز بسیار شوق شد که بدینش را بحال بدیده بود مشتری باز عرض کرد که حضرت چگونه
 دانستند که ان مشتری منم و مراد از منت فرمود من نیز یکی از دعاگو بان ان شهر بار و حاشیة ایشان
 مجلس ان فلک و قارم ابوالسبح را مال نام دارم و قصه رشتن خود از بن خبر به نقل کرد و گفت چون ان شهر بار
 طلسم انمار را شکست و متوجه کنیز با منت گاه شد من اجازت گرفته باین خبر به آدم و عده حاضر شدن روز
 جمعه که بعد از نوزده روز از نوزد بود و دوم روز و عده تحت را حاضر کردند من روز پنجشنبه استخاره رفتن دیدم راه
 نداد بر نژاد انرا جواب دادم و گفتم جمعه آینده باز خواهد آمد که روز پنجشنبه باز استخاره خواهم دید که اکنون بی
 استخاره نتوان آمد القصه باز جمعه دیگر آوردند اما روز پنجشنبه باز استخاره دیدم و دوم راد نداد بود باز
 بر نژاد انرا بی غیل مقصود باز کردند و گفتم بیجا بعالی صاحبقران از جانب این دعا کو عرض کنید که سر نماند
 استخاره نمیدانم و اکنون اگر تاده سال استخاره راه ندید نتوانم آمد تا نمیدانم نمی دیدیم اکنون که دیدم وضع
 کرد باز بدون اجازت نمی توانم اما بعد از رفتن بر نژاد ان طول شد که دل بی اختیار ملاقات ان شهر بار
 را میخواست هر شب دعا میخواندم که سه خوب نیامدن استخاره معلوم کنم شب سوم اواز یافت شنیدم
 که ای ابوالسبح از روزه مباشش روز پنجشنبه شخصی که بجای برادر صاحبقران اعظم و ملازم خاص ان شهر بار مکرم
 بازوی ان زبده سلاطین بنی آدم دستور معظم ان نظر کرده نور حضرت خاتم صاحبقران ملک هندوستان
 حاضر کرده کردن عظمت مشتری ستاره طلعت با جمعی از رفقای مرا و مندرشش تو میرسد انها را نیز همراه
 خود میر و مشتری را با بوس اقبالش برسان و آقای او را ممنون خود ساز ابوالسبح چون این سخنان گفت
 مشتری از شوق نگر از دماز بوشش رفت چون بوشش آمد بحدت شکر الهی بیای تقدریم رسانید بعد از
 رو بجانب معقول و غره رفتا که از جرت صورت و بوار بودند آورد و گفت بایمان دانستید که صاحبقران
 کرا میگویند و منصب صاحبقرانی چند چیز میخواهد گفتم سعاد و اطعنا و امناء و صدقنا اگر صاحبقران این جن بر و غم
 هم با او قرین است ابوالسبح در جواب گفت مگر آنرا که عاقل قدر دانند صاحبقران خرد خوانند القصه ایشان دو روز
 در ان خبر به ماندند مشتری رفتن بسوی وطن بر هر یک عرض کردیم معاذ الله گفتند ابوالسبح گفت مقدر

چنین است که جمعی از مردان در قاف و در رکاب صاحبقران جمع شوند و در ضمن حصول مقصود آن بنده برگزیده حضرت
معبود همه مقصود خود را بفرمودند هر یک به مشتری گفتند برین نزد کر جانفنا هم رواست القصه روز جمع پرزادان
از هوا تخت را برای ابوالمیسج آوردند و بصورت انسانی شده ظاهر شدند و گفتند صاحبقران از شما که دارند که یکفته
و عده کردند و بخت کشید گفت بخدمت که میرسم همه کله با مال می شود برای اینکه تحفه برای او همراه دارم شما باز
کردید و بگویند که چهار پنج تخت را باید فرستاد که تنها بیستم پرزادان تخت را گرفته باز رفتند روز چهارم
بخدمت صاحبقران رسید احوال گفتند صاحبقران سرور شد و پنج تخت فرستاد و جنیان و پرزادان بسیار
همراه کردند و بکرایشان رسیدند مشتری ملاحان و معلمان و ملازمان را اجازت داد و فرمود که خاطر مهاران
و غیره را جمع خواهید کرد و گفت اگر زندگی و فاکر دشوار هم خواهم دید بالفعل ملک پرزادان رفتم ملاحان و غیره با ششم
کرمان حضرت شده رفتند مشتری با ابوالمیسج و دود و کس و دیگر بر تختی نشسته بجانب کوه قاف از
راه هوار روان شدند و او گوید که اینداستان را در همین مقام موقوف داشتند چند سطر از احوال ملکه خوبان
روزی که از هر حسین خطائی ناجدار نگاشته باز داستان صاحبقران اعظم حور کنیم که فکر تمام این کتاب
بنام نواب سراج ندیده منقول ملک هببت جنگ بهادر در پیش داریم اما رویان اخبار و ناقلان آثارین
روایت کرده اند که چون ملکه خوبان روز کار تخت نشین مملکت عصمت و افتخار خورشید فلک دلبری و دلربا
ملکه زهره حسین خطائی در مقام زاهد خاتون که یکی از محرمان اسرار الهی و مقربان حضرت رب العزت باری ملک
پری و نامید اندلسی و شکر شیرین سخن و بهر بانو و شیرین ادا و سنبل مو و سینه بانو و عشرت افزا و نوا
سمتین با امید وصال صاحبقران بسری بر دو این نازنینان که کل عارض هر یک از ایشان زینت محبت و شادمانی
جهاست مانند انجم در خدمت انما جهان را نشسته اوقات او را خوش میدارند و هشت نقل انجم خلدین
نقل هر یک از آن نازنینان است که بکلم او نوبت بنوبت احوال خود را بخدمت ملکه عرض میکنند و ملکه بفرمان
و مافی بهم میرساند بشیر احوال خود این نازنینان را شناسند و بفرمان پرزادان و جنیان مسلمان اکثر معلوم حکم انجمن
عالمی قرار داد و فرمان داده که چون اینها نبات ملک اند فرخ احوال هر یک سبب از طعام و فرشت و غیره بیا
دارند تختی از طلا و مرصع بجا هریش بهادر و سلطان ایوان مشرف بلب حوض برای ملکه فرستادند
و برای باقی نیم تخت و کرسی علی قدر المراتب ترتیب داده اند عرض مجلسی می شود که تعلق بیدین دارد و چون
زاده خاتون فرمود که جمیع غنچه های آن درخت برگاه بسکند بدانکه اسباب حصول مقصود تو ظاهر می شود و مهیا میگردد
بر چند ترازان بهر باشی ملکه بر صبح سیران چمن میرود و تهور را در پای آن درخت میخورد و ملاحظه غنچه های نماید
عیاذان بر خاسته بمقام خود می آید برای خلوت و خواب همه طلعتان منزل طعه مقرر است و نه میکاران

ایشان پریزاد اند که لشکر انسان شده شب و روز عارضی باشند و ملکه هرگاه خواسته باشند که ملاقات
 زاده خاتون او را میسر آید می شود و الا مفتی بکمر تبه زاده خاتون خود همه را باز ^{نهیست} خود میبرد و پیوسته در
 تسلی ملکه و غمزه میگوشت و ایشان را نوید حصول مقاصد میبرد القصه بدین احوال ایشان میگذرد و غیر از غم
 مهاجرت که انهم بسبب امید قوی بسیار کم بود و جمیع وجوه فارغ از آسیب روزگار و دغا پیشه کان جفا
 کار در کمال رفاه بسر میبرد می که روز ملاقات زاده خاتون بود همه در خدمت او جمع شدند و سعادت مجاور
 قدمبوس حاصل نموده غم از ملکه زهره چین همه باین تخت او نشستند و ملکه را زاده ساجدت بر کوشه تخت
 خودی نشانده و میفرماید این حرمت تو نه از جهت آنست که تو دختر پادشاه باوقار و بزرگ هستی یا محبوبه و
 مطلوبه صاحبقران اعظمی بلکه از جهت آنست که تو مرتبه عشق مجاز را قریب به مرتبه عشق حقیقی رسانده و حقیقت اگر
 اینقدر کسی ثبات قدم و رز و تحمل شدا بد نماید روز سهوم دلی کامل می شود و این شقت تو نه از روی
 خواست نفسانی بود که انهم جاز که سس مقصود بودند بلکه تو از اصل عشق این معاصب کشیدی و از جان
 خود اصلاً نالیدی رحمت خدا بر تو باد اگر کسی عشق مجازی کند چنین کند ایزد تعالی نیز ترا عنقریب بمقصد میرساند
 ملکه ازین سخنان سرپا نشین انداخته از حجاب اشک ریز بود و جمیع این نازنینان مقبور احوال او خدا را بآکی یاد میکردند
 بعد از آن زاده خاتون رو بجانب ملکه ناپیدا ندی و ملکه شکر شیرین سخن آورد فرمود که ملکه باد و در رفیق
 خود که در ابتدا همراه او درین باغ قدم گذاشتند و بعضی هزار بار سیر کردند اگر شما خواسته باشید با
 هم ام کم تارفتن سیری کرده بیایند و برای ملکه چری بیاید شکر شیرین سخن با بعضی از نازنینان بیکطرف
 سیر کنند و ناپیدا ندی با بعضی بطرف دیگر باز در فلان خبر برده جمع شده همراه هم بیایند و این را بطریق گفت
 که کو با حکم میکنند همه عاقله بودند و یافتند که شاید فعل الحکیم لا یخلو عن الملکه مطلبی در مخفیست باشد خاموش ماندند
 ملکه فرمود هرگاه مرضی شریف در باره ایشان باین تفضل باشد البته سعادت خود حاصل کنند و آداب این
 تفضل بجای آرند شکر گفت اگر ملکه هم شریف سیرند چه شود زاده خاتون فرمود احتیاج نیست ملکه اشاره کرد که
 آداب بجا آید ایشان چنین کردند فرمود پس بکنار دریا فلان طرف بروید چهار کشتی مع معلوم ملاح خواهند بود
 و دوازده کوه و دوازده ناپیدا و جمیع نازنینان و دوحه نمودند و درین جا غم از ملکه و رشک پری کسی نماند بر رشک
 پری گفت اید خضر برگاه خاتون تو زود تو جراب روی سیمینه و عشرت افزا را نیز با وجود سیر کردن و دو
 باره اجازت است اگر خواهند بروند و اگر خواهند نروند این هر دو عرض کردند که خیر ما از خدمت ملکه جدا نمی شویم عرض
 این کس ماندند سیمینه و عشرت افزا و رشک پری و چهارم ایشان ذات نجسته صفات ملکه بود و این
 ناکه دو فرقه شدند باین قسم که همراه شکر شیرین سخن و رفیقان قدیم شیرین ادا و مهربانان بودند و همراه ناپیدان

و نو شایه سمیتن بودند بر نژادان ایشانرا آورده بکلم زاده بر گشتیسانانند یکیک گشتی بسیار بکلفت
 که ایوان و حجره همه داشت برای هر یک مقرر شد و یکی ساده بود که اسباب با و در چرخ خانه و غیره و در آن بود
 بر نژادان برای خدمت بودند روز اول هر چهار گشتی با هم روان شدند تا بجزیره رسیدند که مجمع البحرین نام داشت
 کل و کلا بسیار داشت ایشان بمقام دلگشای رسیده همه فرو و آمدند اسباب طعام و غیره نیز
 حاضر شد القصد همه با هم گفتند که منظور زاده خاتون ازین حکم آيا چه باشد ملکه ناهید گفت افعال او لغویت
 درین فعل نیز حکمتی خواهد بود شکر گفت بیشک چنین است و مقرب هر چه هست معلوم شود چون آن جزیره
 بسیار جای پاکیزه بود سه روز در آنجا ماندند اسباب همه موجود و مهیا بود روز چهارم چون دل ایشان
 از سیران جزیره سیخه فرم جزیره دیگر کرده گشتی درآمد ملاحان گفتند که اکنون حکم جناب خاتون
 بزرگ جناب است که شما را جدا جدا بسیر جزایر بریم ایشان چون این سخن از زبان زاده خاتون نیز معلوم کرده
 بودند قبول کردند اگر چه مرضی ایشان نبود اول از شکر شیرین سخن عرض کنیم که ملاحان ایشانرا جابجا و
 جزیره بجزیره سیر میکنند تا بجزیره آورده اند که در کمال خوبی بود گفتند این جافرو و آید و جابجا سیر کنید
 که خط خواهد کرد نزول کردند فی الواقع جای خوب و منزل مرغوب بود سیرکنان بر لب ششم رسیدند
 درختی عالی بنزدیو زیر انداخت بر لب ششم فرس فرمود شکر شیرین سخن و شیرین ادا و مهربان و بهتر
 نشنند اسباب طعام حاضر شد گوشت و غیره نیز مهیا بود ملکه شکر طبع حضور کرد چون طعام
 تیار شد دستار خان انداختند ملکه شکر لقمه برداشت ناکاه عطسه زد و لقمه از دستش افتاد و گفت
 خیر باشد و چون این کیفیت سه مرتبه تکرار یافت ملکه شکر گفت بخدا که مہانی میرسد که من از والد خود
 شنیدم که وقت طعام اگر چنین صورتی رود بدلیل رسیدن مہانت و صاحب طعام باید تا یک ساعت
 صبر کند به دست از طعام کشیدند و بر طرف میدیدند و روز غنچه درختان بود آوازی ازان بگوشتن ایشان
 رسید که یا الهی بقصد ق خاصان خود این ضحاک را زد و بمنزل مقصود برسان ملکه گفت اکنون تکلام مرام نش
 تا کیفیت این آواز معلوم نشود بر خاسته داخل درختان شدند و دست کینتر همراه ایشان بودند لیکن من
 تفصیل کرد و کسیر اینها نشنید تو هم کردند ناکاه از بالای درختان آواز آمد که ای خاتون تو گیتی از من بیشتر
 با از نوع دیگر شکر شیرین سخن گفت انخواهر من نخل تو بشرم اما تو کجایی که نمی نمایی گفت من اینک سریم
 بعد از لقمه یکا یک نازنین منی طلب و هست و حالاک سپس ملکه شکر آمده سلام کرد شکر نازنین و بدو رس
 نشان داد که اناظر طرقت و خوشی از چهره او ظاهر است و کینتر معلوم نمی شود خیل صاحب شعور می نماید با و معا لقه
 فرمود و ادا داب بجا آورد و شیرین ادا و مهربان و نیر معا لقه کردند ملکه شکر گفت ای خواهر تو اول این را بگو که کجا

بودی که یکایک پیداشدی گفت من لیاقت این ندارم که شما را خواهر گوید خواهر شما را می طلبم شما همین جا است
 باشید این را گفته به پشت درختان درآمد و غائب شد و اکثر کنیزان ایشان نیز بشعر بودند که زاهد خاتون را
 این نازنینان طلب داشتند بود بی بابن معنی نبردند ملکه شکر و بشیرین ادا آورده فرمود الجواهر از ما این نازنینان
 تحقیق بشیریت کرد و حال که کار غریبت دارد که بشیروران حیرانست انقصه بعد لمخ خود پیشش پیش و نازنینی از
 مصف که انا سلطنت از چنین اوانهر من شمس بود اگر چه تیاج بر سر داشت اما وضع و رفتار او دلاست برآورد
 او میکروشکرتا او را دید و دست قدم استقبال کرده دست برای معافه بگفت و هر دو نبل گیر شدند شیرین
 ادا و مهربان بود دستور بعد از آن ملکه شکر گفت ای خواهر کرامی قدر لطف بر طرف طعام تیار و من کرست و شما
 همان اکنون اینجا استادن بی لطف است بیاید اول طعام بخوریم بعد از آن بشیر احوال بگوید بگویم احوال
 گفت بسیم انقصه بر سر سفره رسیدند و هر یک کس با هم طعام خوردند چون فارغ شدند خاتون عالیقدر
 رو با سمان کرده زبان بشکر ایزد منان بگفت و گفت ای خواهر بعد از شش ماه صورت طعام دیدم
 والا بگوشت آه و این میوه کنز را بنده ام و از شش ماه درین خبریه ساکنم فلک زده محنت رسیده ام
 از بار بار خود و در افتاد و من مباد کس اواره هزار وطن فلک بدایه هر دایم سوخت من ملکه
 شکر و غیره بر خنان او بگریستند و بنالیدند ملکه شکر گفت ای خواهر کرامی قدر من نیز در مشقت کشی و محبت
 بنی مثل توام چند روز است که یک آسودگی بهم رسانده ایم ادا دل ما نذاغیکه داشت بجاست فلک مرارت
 نشاند بر خاک افکند هر دو پیش هم عرض احوال کنیم اما امیدوارم اول احوال شما معلوم کنیم که دل بر احوال شما
 سوخته بگو خوش بگوام رفعت و ثنوتی و تا جدا کدام ملکیتی بچه تقریب درین خبریه افتادی و بیاد که رونق کشتا
 حال خود را بر باد وادی انملکه گفت ای خواهر من ملکه مملکت سیاه ام حور انملک نام و باقی نانی خطاب
 دارم شکر از شنیدن این سخن برخاست و دوباره معافه کرد و گفت من نام نامی و اسم کرامی شما باقصه
 اکلیل الملک نوجوان و برآردن در رکاب صاحبقران تا بصنان و از اینجا جدا شدن سبب شکستن کشتی
 از اینجا بپیداشدند ام حور انملک متعجب شد و گفت ای خواهر عالیقدر مرا در حیرت انداختی که تو این قصه
 از که شنیدی شکر خنده ید و گفت از کسیکه شنیده ام نام او را میبرم امانه حالا تو اول قصه باقی را بگو
 حور انملک گفت ای خاتون خانه عزت چون از زبان مبارک خود ارشاد کردید که تو همان منی و اطمینان که من
 پس همان نوازی از جمله اوصاف کرام است با است اول صافیت خود را بیان کن چون چنین کردید
 و نام بردن یک کس که خاطر مرا نکند بد تا این حیرت از دل من زود رفع شود ملکه شکر خنده ید و او را در نبل
 گرفت اغشلاط را گرم کرد و گفت بخدا که حالا میگویم گفتن چه که با او ملاقی میکنم و از برون تو پیش او برو و برونست

می نهم اما تو دو فقره از احوال خود بگو بعد از آن بجانب آن نازنین شوخ شنگ دیده گفت گمان میبرم که این فتنه
محبوبه سربلای سیرت که دختر وایه شماست حورالملک باز در بغل شکر و آرد و گفت ای خاتون مال بمقدار تو از
گرامت خود بوش از سر ما بروی راست بگو و پنجه سرت گفت سرنیز عنقریب منکشف می شود بگوشتان
شیدن احوال تو ام حورالملک گفت خوب صاحب نام کسی را نشان ندید و از ما داستان شنوید
بیان کردن ملک با حورالملک قصه خود را بهشش مکه شکر شیرین بخنا قصه حورالملک گفت ای خواهر
چون من از صاحبقران اعظم و شاهزاده اکلیل الملک جدا شدم تخته پاره مرا بر طرف می بردن و دست
از بیم جان تخته را قایم گرفته بودم تا آخر روز نزدیک آن رسید که تخته از دست من ریافت و من بدریا
افتم تا گاه چند گشتی سوداگران نمودار شدند و برابر من آمد فریاد کردم که ای مسلمانان مرا بگیرید صاحب گشتی
یهودی بود مرا برد و بظلامان گفت این را معالجه کن بعد از سه چهار روز بحال آمدم بر غلط یهود که سوداگر با
بود مرا طلبیده و دید احوال پرسید گفتم دختر سوداگر کم گشتی پدرم شکست من بر تخته ماندم بشمار رسیدم پر
ملت تو هست گفتیم بنیم چنانکه اسلام الوقت با نذیب بود که حضرت عیسی مانع شریعت حضرت
موسی و صاحب شریعت خود شدند پس گفت بر اهل این ملت لعنت کن و دین سابق موسی قبول
کن گفتیم آن دین را نیز حق میدانم لیکن حالا آن شریعت موقوف مانده و منسوخ شده گفت خبر هر چه میگویم قبول
کن والا هر چه بنی از خود بنی من گفت شدنی نیست سوداگر طباچه بر من زد چون خلوت بود من نیز لبش او را
گرفته چند بجای بر سرش زدم و سپهر شیر او را منصرف شدم و مستعد شستم او بترسید و خاموش
ماند از آنجا برآمد وقت طعامم بر امین فرستاد من هم شب و روز احتیاط خود میکردم تا بختی رسیدند
سوداگری از روم می آمد با او آشنا بود مرا با او غایبانه گنیز گفته بفروخت و گفت اندک سودا دار و گفت
داشته باشد القصه آنها کوچ کردند و مرا انجا گذاشتند آن سوداگر پیش من آمد و گفت ای کینه شنیدم از
زبان مالکت که سودا داری خاطر معبدار من علاج ترا میکنم دانستم که حال هست نفیست خود فردا ندوم و مبر کردم
لیکن سودای شدن مرا خوش آمد گفت شاید جای دیگر بکار من آید و موجب محافظت ناموس من نشود شش
ماه پیش آن سوداگر ماندم بعد از آن او بمهر رفت و شش ملک معرکته آن دیگر که داشت برد و باد شاه
را پسندید و گفت اگر کینه خوبی داشته باشی بیار اینها بکار نیاید گفت یک کینه دیگر دارم که اندک سودا
دارد لیکن بسیار صاحب جالبست سپهر و شیر از خود جدا نمی کند گفت بیار تا به نیمه ما برد چون باد شاه و طاعت
شد مرا خرید و بطبی چند قین کرد بر روز طایم من میکردند اما اگر من سودا داشته باشم به نوم سودای منکو اختیاری بود و شناسم
لطیب و سوداگران میدادم و حرکات و بوانکی از خود بطوری رسانیدم شش ماه برین هم گذشت روزی دختر شاه

مهر که جیل نام داشت شبهای تابستان بر پشت بام می خوابید یکایک از پشت بام غائب شد صبح بخیر در
مجلس افتاد ماتم شد تا سه چهار روز هر چند تردد و تلاش کردند اثری از آنها را دریافت نکردند و آخر تغییر او را گرفته
تا جمل روز سپاه پوشیدند عورتی معرکه در خانه ملک مصر بود بازین او مربوط روزی بزوجه او گفت بلکه
دختر شما کم شده سبب از امید اندک گفت چه گفت این دیوانه عورتیکه شوهر شما خریده در باره او اراوه اند دارد
در نظر من نجیب زاده می نماید و فلک زده است کینتر کسی نبوده آنچه از بشره او در می بایم گرفتار مصیبت است
تا او تمام خانه گرفتار است و بادشاه نمی فهمد هر روز آن بیچاره به نام موصلت میدهد گاهی تهدید میفرماید و گاهی
من حال ام اگر شما از خانه خود بیرون نکنید آفت و بکر برسد اکنون شاه زاده عزیز الملک در سباط شما مانده از
خدا بهتر سید و بر خود رحم کنید با اعتقاد من اگر او را نجات دهید دختر شما هم شما باز رسد بن سخن در دل زوجه ملک
مصر تا غیر غیلم کرد اما جواب نداد نام آن معرکه تا به خاتون بود وقت شب در عالم واقعه دید که کسی میگوید برای ملک
مصر سخن تا به راجان شنود که برای خولی تو میگوید زوجه ملک مهر که مال نام داشت صبح برخاست شوهر را طلبید
این سخن باو گفت او بهتر سید و گفت این دیوانه عجب قدم غوم داشت خواجه سر را طلب کرده گفت این را
وقت شب بر شستی سوار کن و در دریا یابی نیل غرق کن اما زوجه او بان خواجه سر گفت غرق کن بلکه از طرف
نیل برده بکناره گذاشته یا از طرف من بگو که من ترا از غرق کردن رها نموده ام دعا کن که دخترم باز پیدا شود
وزیری نیز بر این خواجه سر او خواجه سرایش من آمد و گفت در حق تو چنین مقرر شده من در دل شکر کردم که غرق
شدن نزد من بهتر از تنگ ناموست الفقه مرا بکشتی نشاند چون منبغت در بار رسید سرور ملاحان گفت
حکم بادشاه است که این دیوانه را در آنجا غرق کنیم خواجه سر زری از پیش چهل ملاحان داد و گفت از بکه این بیچاره را
غرق کنیم حاجه فایده خدا و اندازین عمل بکدام ملا که گرفتار شویم ولی انکه این را بکناره برده بصبر سرویم ملاحان گفتند
اگر باز بشهر بیاید من کفتم از من قسم بگیرد که دیگر کرد این شهر نکردم باری راضی شدند و مرا بکناره انداخته رفتند
لیکن آنخواجه سر این قدر کرد که دو دست رحمت و چند اثری از طرف ماله بمن داد و دعا در حق دخترش خوا
من کفتم خدا تفرقه همه را بجمیعت مبدل کرد اند ترا نیز بضررت برساند هنوز قدری از شب باقی بود وقت صبح برخاسته
عبادت الهی بجای آوردم لقصبه بزرگی بکنار نیل بود و رسیدم جادو بر سر پوشیده بیازار و آدم در این بران قرار
گرفت که خود را بلباس مردان دارم بکدست رخت مردانه با سلاح سبکی خرید نمودم و بکوشه رفتم
ازا پوشیدم و چون از فتنه بعضی جنهای عیاری آموخته بودم رفتی ساخته رنگ خود را مبدل ساختم و جالیکه داشتم
ازا پوشیدم و روز دیگر بازار اسبان رفته اسبیکه منظم مختی امدان خرید نمودم تبر و کمان نیز تحفه گرفتم چرا که
بهره ازین فن داشتم و قدری کلیجه بخت با جیشنی آب با اسب ستم و براه افتادم چند منزل در محراب بکنار نیل طی کرده

بجای رسیدم نخور نشنیدم تحقیق کردم دزدان قافله را در میان کرمته اراده غارت داشتند و اهل قافله با بیجا
 مشغول محاربه بودند من نیز غلبه قشربروز دانی تبر انداختم قضا را تبرهجم من بر بهتر دزدان خور و قتل رسید و زود
 دیگر که بختند اهل قافله نجات یافتند سردار قافله معذرت خواست و بمنیت مرا همراه خود برداشت من نیز
 همراه شدم تا بکنار دریای شور رسیدم بندری بود قافله با سبی اراده مغرب داشت و در فکر تحصیل کشتی
 شده بمن گفت ای جوان اراده هست گفت نمیدانم که کاروم و چگونه سوداگر گفت مگر کسی را نداری گفتم چرا خدا دارم
 گفت همراه من بجای فرزند با شش اکنون اراده مغرب دارم و دلم بر رفتن مغرب گواهی نداد قبول نکردم و او را رخصت
 کردم و بکنار دریای شور به بیابان دردم شب و روز کار من در فراق و دوستان گریه بود دران بیابان هیچ بار
 کشیدم بعضی جادوختان چنان سه راه بودند که نانش شیر نمی بریدم را نمی یافتیم بعد از یک ماه از صحرای بزم کنار دریا
 شور بود اما ناحیه بر معلوم نبود در دامنه کوه بلب دریا واقع بود از اسب فرو و آمده بکان بکلیه خوردم و اسب را
 بجز اسرادم که القدر را فرشته بود که شاید روز دیگر طاقت رفتن نیم فرسخ نمی یافت تا چند ساعت افتاده بود
 بعد از آن بر خاسته بجز مشغول شد و من بلب دریا بر تنهائی و بیکی خود نا لهائی را از غار نهادم چنانکه مرغان
 هوا را برجم آوردم مقارن حال بجز از من شیرینی از کوه فرو و آمده اسب را از هم درید و شروع بخوردن کرد
 وقتی خبردار شدم که و بدم بخور و باری چون تیر و گمان بامن بود بدو سه تبر کار او را ساختم و او را نیز با اسب خود
 لحن کردم با خود گفتم این چوین بچاره هر چند حالنی نداشت اما درین وقت غنیمت بود بعد از ساعتی بخاری پیدا شد
 شیر را کشته و بد از من پرسید شیر را که گشت گفتم خدا گفت صاحب شت گفتم انتقام سب خود کشیدم سر قدیم
 من نهاد و گفت ای جوانمرد خدا ترا خیر و بد انتقام سب نه بلکه سپهر کشیدی و بیرون من و سپهر من ماه می آیم
 خانه ام در فلان قصبه است راه کم کرده بودیم از پای کوه گذشتیم انموفی از کوه فرو و آمده پیرم هیش بود و من
 اندک عقب بودم او را قتل رسانید آنچه خواست خورد و تهنه را گذاشته رفت من او را بجاک کردم و از آن وقت
 تا حال بگریه و زاری مشغولم با خود گفتم سپهر من که زنده نمی شود اما می تواند شد که کسی از جوانمردان پیدا شود انموفی را
 بکشد اسباب ورود و گری که از آن بهرست نذر او کنم و خود بی کار خود بروم بمن آرزو دوسته داشتم و از
 خدا حصول آن میخواستم حق تعالی مرا در بکروز اجابت کرد و شمار را رسانید که انتقام مرا کشید بد اکنون این
 اسباب ورود و گری او نذر صاحب دارم من و بدم بر حقن است بر طاقت او دران حالت غنده ام دست داد
 گفتم ای پیر خوار این اسباب بکار من آید این را نیز تو بخشیدم گفتم من مکر دارم گفتم سه کر باشد چه قییب دارد
 گفت البته می باید قبول کرد اگر قبول کنی دل مرا شکسته باشی و حالا ترا این اسباب سهیل باشد و اندک بهما نرساید
 وقتی باشد که بکار آید گفتم ای عزیز من که بهر شش نیز نمی دانم گفتم من تو تعلیم میکنم تو صاحب غموری با نیک زمانی باشی

و نیز از خدا نیکو این مطلب مرا برآورده که ترا برای قتل مودی سپرم فرستاد و خواهم تا ترا هم زود تعلیم کنان گفته
 بگوه بالا رفت و چو بی بزرگی را آورده در حضور من همیشه دانه امثال اینها هر قسم هر خرم میگردای خواهی علیقدر
 من آن داده لوح صاف باطن چه دانم که بود که هر کار که او میکرد نقش آن در دل من چنان می بست که کو با صد سال
 می دانم حاصل یاد گرفتم و استاد شدم بدست خود کار کردم درست آمد حیرت تمام در احوال خود یافتم که مقدور
 بشرفیت که در یک روز این صنعت را علما و علما یاد گیر و از صفای باطن استاد دانستم کفتم ای استاد پاک
 نهاد حق که عجب مودی برآمدی گفت ای ملکه سبا و ای فرزند از جن من ان الله علی کل شیء قدیر چون او
 این قسم گفت سرور بای او گذاشتم و کفتم ای بزرگ عالم بقدر کبیتی که قدر ترا من ندانستم گفت من بنی
 خدایم و از اولاد حبیب نجارم و حبیب نجار یکی از خاصان درگاه الهی بود از امت حضرت عیسی علیه السلام
 و قتل سپرم واقعت اما آنچه با تو سلوک کردم و ترا این فن آموختم بموجب بشارت بود و نیز در باره تو حکمت
 که بعد از ساعتی کشتی در برابر تویی آید ^{نفرقه تو بجهت بدل شود و با بعضی دوستان خود ملاقات}
 نمایی و از آنجا بمقامی برسی که موصل سوی منزل مقصود است و در آن مقام مثل تو و به از تو و کم از تو مراد منداست
 که بهر جو خود برسد مقارن حال کشتی شکسته که ترا آن درست بود برابر آمد مقصود نجار گفت سپرم بهر
 بر خیزد برین کشتی بنشین ترا بجزیره زین برساند که از کثرت سبلع بجزیره سبلع موسوم است و ترا با بدینجا
 سبر بری که چن مقدرتنه شروع کار از با نجاست ای ملکه خوبان عالمقدر تو کل بر خدا کرده و در آن کشتی
 نشستم و سبعم مجربها و مرسلها ان ربی لغفور الرحیم و روز بان سافتم بعد از سه روز آن کشتی باین جزیره چون فرود
 آمد کشتی نابدا شد اما این را باز بلنک و شیر و خر و خوک یافتم چند حیوان را به تیر زدم و درین منجه
 درختی سال خورد بسیار بلند یافتم اسباب نجاری برآورده زین در جوف آن ترا شنیدم که با دست مرا دو
 از غیب میرسد که در سه روز زین را بالای درخت بردم و در آنجا چند شاخه بریده یکجا جمع کرده جای برای نشستن
 و خوابیدن درست نمودم و در آن کشتی باز تیر با خود داشتم هر جانوری مودی که دو چار من بیند از بالا بفضل
 الهی یک تیر کار او را تمام کردم و باین ^{او را بگاری کشید می انداختم تا در چند روز کم شدند و اکنون شاید نباشند}
 و بمن جانور حلال را گاهی شکار کرده کباب می خوردم و باقی به میوه این جزیره سبری بردم روزی جانور بسیار
 بزرگی را در هوا دیدم که کاکل زنی در چنگل او بند شده میرود و با خود کفتم این جانور لا محاله این بیچاره را بهر قسم خواهد گشت
 بخاطرم رسید که تیری بر بای او بزنم اگر زنده کی این عورت هست البته که رها شده درین دشت بزمی شود و الا نه در
 مردن شکی نیست از حق تعالی و خواستم که الهی نسبت من بچهرست تو میدانی چنان شود که بوبال ناحق گرفتار نیوم
 مناجات کردم و انبیا را شفیع خود آوردم و تیر انداختم قضا و قدر راست آورد و بجای خورد که او از چنگل او رها شد

بران بنشین و بهر جزیره که او ترا رساند
 ساکن شوی تا وقتیکه در آن جزیره بمانی
 و در همان جزیره باشی

یکاست بر سبتر من افتاد میبوش شد آب سرد بر روی او با شدم هم کشم نمود چون نیک نظر کردم دختر دایه من متنبه بود
 که در همان طوفان از من جدا شده بود بی اختیار کرستم و او را در بر کشیده روی او را بوسیدم اما او هنوز مرا شناخت
 چرا که ضعف پشت داشت ابری انا را در جا افشوده در حلق او ریختم بعد از دو ساعت درست بهوش آمد بر
 خواست و مرا شناخت ملاکردان من شد من نیز بار دیگر او را در بغل گرفتم هر دو بطالع گریخته خود کمر بستیم احوال را
 پرسیدم تمام ماجرا گفت ملکه شکر گفت رو بفتنه کرد گفت خواهر تو بگو گفت خبر من اوقت خوابم گفت که احوال
 شما را با نام و نسب شخصی که از حقیقت ما شمار مطلع ساخته از شما بشنوم بر آسان یافته آید و ما غد بکران خالی کرد
 و خود با نام فتنه خوان شما هستیم نقلی شنیدی نقلی بیان کن در هر جا که دیدیم گفت شنیده است به شکر خفته
 و شنیدی تعریف او بهش ملکه سبک او گفت این دختر سبک که مثل ندارد و شکر او را در بغل گرفت و محبت
 بسیار کرد و فتنه معذرت کرد که من در چه عرضم که ملکه با من چنین سلوک کند و خواهر بگوید شکر گفت این سلوک نه
 باعتبار دختر دایه بودن ملکه حور انکلیست بلکه سبب محبوبیت بهتر سربع السیت که رتبه او را در خدمت صاحب
 اعظم شنیده ام که انشهر یا را را بجای برادر میداند و مطلوب ما به نوکران انشهر بار عالمقدارند فتنه گفت آخر فتنه
 که احوال ما را از که شنیده آید ما هم بشنوم گفت شنیده کی بود ما ندید و بدو عنقریب ترامی نهامم گفت تا به بنیم بشنوم
 حور انکلیک نیز گفت ملکه شکر گفت ناچار شده ای خواهر مرا بمقدار من قصه شما را از زبان خواهر غریب القدر بجان برادر
 ملکه نا بیدار سی شنیده ام و قصه خود را از ابتدای عاشقی شما برادر و غنظله بن عنوان بیاور تا ایام با قصه جهان بخوا
 غنظله و رفقای ثلثه او تو برین فرامرز و ابونعیم و غنظله نو جوان همه را بشمارم بطه تمام تا صبح دیگر تا تمام رسانید ملکه حور انکلیک
 گفت ای خواهر قصه شما عجیب بر غنظله سبب غرابت تمام دارد و وزان این برود و خواهر هم بدستور لیکن حور انکلیک
 از استماع احوال ملکه عالم زهر جبین غلطی محبوبه صاحبقران اعظم در شکست ماند و گفت ای خواهر شکر احوال با بچاگان
 واجد نسبت با احوال اینجا تو نمره روزگار و این خورشید غزلت و اقتدار حقا که هر که اقدر و شرف بیشتر است
 او نیز البته بیشتر است حالا زود بخیر که محبت او برسم و سعادت قدم بوس او حاصل نمایم که دیدن چنین کسی
 از جمله عبادات مبدانم این بقران هر تا میبوش که در راه و فاجه محتبها نگشیده و چه آفتها که ندیده و شکر خداوند
 که او را محفوظ داشته هر غمیکه داشتم از حقوق ملازمت او بر طرف شد و امید قوی بحصول مطالب پیدا
 آمد این را میگفت و دهم محبت شکر میکرد و انقصه ایشان سه روز و سه شب در بنجر برده ماند و قصه
 خود و ملکه پیش بد بگریخته و لها را مخزون و آخر سر در کرد و اندر زفته نیز قصه خود را بابت حکیم فارسی فلسفی و
 ملاقات دو باره خود با بهتر سربسج شکر و غیره رسانید احوال مرغ را نیز بیان کرد و روز چهارم صبح کشتی
 نشسته روانه بنجر برده مجمع البحرین شدند که وعده کاه ایشان بود داستان احوال ملکه نا بیدار سی و احوال سیر

در خواب بر ملکه فتنه را بگوشت گفت
 من دیگر مانع ندارم ملکه شکر

شنیدن با کفر فتنه

باید گفت

جزای را و استنوی که چون ملکه نایب اندلسی با نو شایه بهمن محبوبه اردشیر و محبوبه گلشن مغربی آردم نوجوان
 از جزیره مجمع البحرین برآمده متوجه سیر شدند جزیره بجزیره سیر میکرد و تا بجزیره رسید که سبب غولپا در کشتی آنجزیره اراده
 مقام کرد با غی نیز در آن جزیره از قدیم بود که احوال بانی آن معلوم نبود ملکه نایب با نو شایه و امهره تاجدار داخل باغ
 از کیفیت اشجار و چمن بندی و عمارات بسیار مخطوط شد آن هر دو کس فرمود ای خواهران مردم قدیم چیست
 بخیر داشتند بهیند این باغ را خدا داد در چه وقت و کدام زمانه ساخته باشند عمارات این چه قدر لطیف
 و استحکام هر دو دارد اینها تقدیر کردند ملکه فرمود یک دور و زی در همین مقام سیر برده متوجه و عده گاه
 می شویم و یادش و شیر دل کرده بگریست و گفت ای خواهران امهره و نو شایه بی روی بار جلوه باغ و بهار و صفت
 کل خنده زد و بیکسی با نزار صیفت : این هر دو نیز چون سوخته آتش بحران معشوق بودند آه سوزناک از هر
 یک کشیدند و هر سه بگریستند و بنالیدند القصه سیرکنان هر طرفی میفرستند بعضی از کنیزان پیش بودند
 برای اینکه چون بلغ قدیم بود شیری یا ماری یا افتی دیگر به بند خبر کنند درین اثنا دو کنیز از طرفی نزد ملکه نایب
 آمده عرض کردند که ای ملکه خوبان انظر فین غنچه درختان فضا صیبت بسیار خوب که کل گلزار و چشمه
 های آب بکیفیت دارد اما در آن مقام دو امر دسپرا دیدم که لباس فرنگی در بردارند و تیر و گمان دارند
 وقتی ما رسیدیم که دیدیم یکی از ایشان آهوی را به تیر زد و حالا مشغول کباب پختن اند نمیدانیم کیستند و از
 کجا و کی آمدند این باغ در وازه و دیگر هم دارد و شایه از آن در وازه داخل شده باشند اما عجب حسن
 حال دارند کنیز دیگر که عاقله بود گفت ای ملکه عالم الغیب خداست اما من خوب دیدم که لباس ایشان
 اگر چه مردانه است اما چهره ایشان نرمی صورت و خضرتان دارد و الحاصل نظر کنی از و نشان بر ما افتاد که از
 پشت درختی پنهان شده میدیدیم بدگری گفت او نیز متوجه باشد که به بنید ما خواستیم بگرییم هر دو فریاد کردند
 که مگر از ما ملاحظه میکنید که مثل شما ایم ما بخدمت شریف آمدیم ملکه در این امر متعجب ماند و حیران شد که آیا اینها
 کیاست با خود گفت از ملاکه ماتمی برسیم مع بذاجنبان نیز همراه هستند بیان دو کنیز فرمود که شمارا کو یاد دارند
 باز بروید نزد یک ایشان و بگوئید که ملکه این باغ آمده است شما که صورت مروید از اینجا بیرون بروید و الا
 اذیت بشما خواهد رسید هنوز او خبر ندارد اما این دوستی را از طرف خود بجای آریم دای کنیز تو گفتی
 صورت ایشان نرمی صورت و خضرتان دارد و این را از نزدیک خوب ملاحظه کن بلکه گفته تو راست باشد
 و بین ایشان در جواب چه می گویند القصه ز بهیق و شترن هر دو روان شدند و از آن غنچه درختان آرد
 نزدیک ایشان رفتند به دستور مشغول کباب پزی بودند چون نزدیک رسیدند سلام کردند که صی
 ایشان برین هر دو کنیز غالب آمد و محکم را فراموشش کردند آن هر دو گفتند بیایید بنشینید از احوال خود

ما را مطلع سازید کباب تیار است بشوای اسلام بخور یکفشد اهل مدینه سلامیم و خاتون ما نیز مسالمت بر سریند
از جنس بشر است گفتند بی اما از راه دوستی بشما این نصیحت میکنم که خاتون ما ملک این باغست مباد
از احوال شما مطلع شود و چون صورت مرد و اریه شما ضرری عاید نشود بهتر است که ازین باغ بیرون روید گفتند
صورت مردی بی اما معنی مردی معلوم باز حرف را کرد ایندند که مردان چنین و چنان می باشند مای مثل او
نشان توانیم نه بعد از آن گفتند این باغ از انچه نسبت که ملک کسی تواند شد خصوصاً که از نوع بشر باشد
هزاران فرخ از ابادیه و درست اینجا کسی نمی تواند آمد مگر مثل ما فلک زده بر کشتی تیره روز کاری
پلیر برادران اگر بیایند می توانند نه و ما نیز درین مقدمه حیرانیم که خاتون شما با وجود بشر بودن چگونه آمد به حال
ما که از اینجا میرویم و خاطر از طرف با جمع دارید که و بدین ماکسی را از نسوان خلل و زنا موسس نیندازد نستر
که این گفت و شنید کرد و در انتهای سخن گفتن با معان نظر ملاحظه حال ایشان کرده متیقن در یافت که اینها و نظر
بر خواسته پیش نایب آمدند و انچه او نشان گفته بودند باز گفتند نستر گفت ای ملکه اگر کبختی این کینز بریده
باشد نمیدانم والا ملاحظه میدهم که اینها و دخترانند زیق گفت بعد که راست میگویند نکند شعوری ندارم نیز در یافت
نایب بطرف نو شایه و امیره دیده گفت مصلحت صحبت گفتند درین صورت ایشان را باید طلبید فرمود
معقولست و بدین کمر شکی ما را هزار کس دیده باشند و لباس مردان یازمان کو این دو کس هم دیده
باشند بروید پیرزبانیکه باشد ایشان را بیارید زیرین و نستر باز پیش ایشان آمدند کباب می
خوردند و نستر توانی قمع کرد و نگفتند ما را رتبه آن نسبت که همراه شما بخورم حطه مایدید ایشان چند تا کباب
بایشان دادند هر دو خوردند بعد از آن گفتند خاتون ما احوال شما را معلوم کرده شما را طلبیده است گفتند
خبر این نیز نمی شود نه از اینجا میرویم نه از طرف می آیم بحال خود بگوشه نشسته ایم چشمه آبی و سیر گاهی دار و ما
حالی داریم و بان گرفتاریم غرض هر چند گفتند همین جواب شنیدند و نستر آمد پیش ملک گفتند نستر
گفت خبر و بیکر نیز در یافته ام اغلب که ایشان و دختران ملوکند علی الخصوص یکی از ایشان که البته دختر باو شایع
الشان است نایب بی تاب شده گفت اگر اینها نمی آیند ما میرویم القصره همچنان پیاده با جمعی که نستر
روان شدند و از آن درختان برآمدند آن هر دو نیز دیدند با هم گفتند شاید ان خاتون خود بدین مآل
اکنون استقبال ضرورت کباب را نیم خورده گذاشته برخاستند و استقبال بجای آورده و نیمه
راه ملاقات کردند یکی از آن دو کس اندک تعظیم سلام نهادید کرد و دومین سلام مساوی بجای آورد و نایب
در یافت کرد که البته انچه نستر گفت راست است نایب بیک ناکاه اول مرتبه بر سید انچه امر
خبر و عافیت شما چگونه رسیدید اینها هر دو بطرف یکدیگر دیده و بتسم کردند یکی گفت ملکه چه طور دانستند

که ما خواهریم برادر نیستیم گفت از جواب گفتن شما که صورت مردانیم اما معنی مردی معلوم نمی آید
والا در حقیقت ما مرد نیستیم گفتند بجل دیگر هم این سخن دارد گفت از بشهره شمار و شنید که داشت آن دو من
که سلام ساو کرده بود فرمود بس اگر چنین فهمیده اید و خاطر شما جمع شده بیا بیاید با هم معا لقه کنید نایید گفت اسم
بلکه روی هم را نیز بگویم سبی ندارد و الفقه دو بدند و معا لقه کردند و در حالت معا لقه چون بستان بستان
رسید سر سبته مشکشف شد الفقه سه پنج کس با هم معا لقه کردند و نایید اول بر سر حشمت که ایشان نشسته
بودند رسید و بجای ایشان نشست کباب در رکابی نقره بود بر کبابی دیگر پوشیده بودند سر پوشش از سر
برداشت و اسم گفت بدان انداخت بان دو رفیق خود نوشابه و همراه نیز گفت اسم چه کباب خوش مزه
ست بخوریم الفقه سه شروع بخوردن کردند و اصلا بطرف صاحبان کباب ننشیدند و با هم دیگر تعریف
و توصیف میکردند آخر یکی از آنها گفت زهی انصاف کسی از ما نمی پرسد و صلا می بخرند می هم نمی کند ملک
نایید گفت احتیاج نیست شما خورده اید ما آنش شمارا بخوریم گفتند معاذا صد این چه سخن است سه شایان
چه عجب که نوازند کد را با زبان یکی گفت ما که نوز کر سنه هستیم ملک فرمود طعام بسیار است نوشجان خواهم
کرد الفقه باره طرفتها در میان آمد و آخر دست هم دیگر را گرفته برخاستند و بجای که فرس کرده بودند
آمدند بقیه آمو را نیز آوردند با هم بصحبت نشستند شراب طلبیده آغاز خوردن کردند چون دماغها از هر جا
رسید ملک نایید گفت ای خواهر ترا بدین داین خود قسم است که بمن بی تعلف و بلا مضایقه احوال خود را
بیان کن باسم و نسب خود که خاطر بسیار محبت و بسیار مشتاق ترا بمن دوستی و سردوستان اگر
بیان فرما محبت طلب نشوی آن یکیک شوکت و جمال او بیشتر بود آه سرد از جگر برکشید و باره بگفت
چنانکه همه را بگریه در آورد و راوی که بد طرفه محبتی جمع شده و می نمود چه انجا و چه در بلغ زاید طاقت که اگر یک
کس بگرید باید همه کس بگریند و کذا بالعکس مانند آن لبستان که ریمان در همه تعبیه میکنند باطله چون نسکین
بافتند احوال گفتن آن هر دو مرد و سه مرد و بیاطریه دختر بودند آن طاقت عالیجاب گفت
ای ملک خوبان روزگار وای خواهر ما لیتقدر بلند مقدار من سوال میکنی از حال زارم و ترسم که جوش کریم من عالمی
آب دیدم که است طاقت آن گفتگو زبانی را که شرح حال خسته خراب و بد ای خواهر نام من فرنگیس
ما جدار است دختر ملک النوم کجلا نام دارم که باد شاه هفصد نادر و خراب و جهل شهر بزرگ کوچک فرنگست
افواج بی شمار و پهلوانان نامدار دارد و بعد از آن از ابتدای تولد خود و کیفیت مزاج پدر در باره دختران و
پرورش یافتن در ملک بر برادران و نشستن در کشتی چنان و ملاقات او با شاهزاده هر مزین قیصر و م
آن وضع و آخر عاشق شدن خود نیز برود بر آمدن از ملک خود بعد مردن شعبده پری با هر مز و منظور تا جائیکه مذکور

چنان که در این فصل از قصه خود را اینک بیان میکنم

بیان نمود احوال افریای کلنوسش نیز گفت که ملکه کوچک فرنگ دوزیر زاد به بدمنست و مرا بجا خواهر
 که امیقدرست اما بعد از یک گشتی شکست و محنته باره از محنته بر فرو قنطور جدا شد روز دیگر بکناره رسید
 فرنگیس گفت ای خواهر باری ما برآمدیم و دو منزل بنزد خرابی طی کردیم قدری زرو جواهرش ما بود بیکه فیزی
 رسیدیم کرسنه و جبران افتادیم لغت شب آن فقیر از خانه خود قدری انس جو برای ما آورد تا حال شود
 او را هم ندیده بودیم هر دو لباس مردانه داشتیم فقر گفت ای مسافران این را بخورید و فردا هر چه بگویم
 بعمل آرید و امیدوار حصول مقصود از جناب الهی باشید ما این سخن را غنیمت دانسته انس را خوردیم
 عجب لذتی بخشید صبح روز دیگر فقر برآمد مردی محاسن سفید بود که شاید دو صد سال سن داشته
 باشد ما گفت اگر لباس شما مردانه است اما دختران نامراد مردانند شما را ما بین مغرب و شمال باید
 رفت اما نه باین طریق که از پیا و رفتن هلاک خواهید شد از اینجا آبادی نزدیک است و واسط خوب از اینجا
 بخبرید و تیر و گمان اسلحه را بنرمو افق طاقت خود بپیم رسانی و براه اقتید هر چه بیاید بخورید و اسبان هم
 اگر دانه یافتند فیهاد الا کاه کافیت آخر بعد از کشیدن تعب بسیار و بدین آفات روز کار اسبان
 شما هلاک شوند آنچه توانید با خود برداشته الوقت پیاده قدم در طی طریق بگذارید و با وجود بودن اسبان
 هم هر روز قدری راه پیاده طی کرده باشید تا مشن بهم رسد سه روز دیگر کنار کنار دریا بروید آخر
 بخبر برده خواهید رسید در اینجا بعضی از دوستان با شما ملاقات کنند همراه ایشان هر جا بروید دیگر
 اسباب جمعیت خاطر خود بخود ظاهر شود و کسی چند به بینید که هرگز در عمر خود ندیده باشید و
 داستانهای چند بشنوید که هرگز نشنیده باشید ای ملکه خوبان این را گفته باز بخانه خود رفت و در راس
 افریای گفت ای ملکه سخنان او را چه تصور باید کرد منکله میدانم و ای گفت منکلفتم او را چه برین داشت که
 وای بگوید بالفعل نه جای مبدانیم نه مقامی می شناسیم نه بطن می توانیم رفت نه اینجا می توانم ماند اولی اگر
 برگشته او عمل کنیم شاید خدا فضل کند افریای آفرین بر رای من کرد و گفت بخدا که من نیز همین بخاطر داشتم
 برای آزمایش شما گفته بودم الغرض روز دیگر آبادی رفته و واسط و موافق آن اسباب ضرورت
 نمودیم سوار شدیم تا مشن ماه قطع وادی ما و صحرا می نمودیم در بعضی مقامات شیر و خوک و از د
 کشی نیز اتفاق افتاد بعد از شنش ماه اسبان ما هلاک شدند پیاده قدم در راه گذاشتم و چه آفتها
 و مشقتها که در پیاده روی ندیدیم روز دیگر بکنار دریا محیط وارد شدیم و از اینجا روز چهارم داخل این
 باغ شدیم بخدمت حاکم رسیدیم اما سیار محنته شدیم بعد از آن بای خود را نمود مشاب پای شتر و بختی
 شده بود نا بید گفت سببان آمدن این عشق آنش آنکس چه خانها که باتش بجران نرفته بعد از آن

بعد از یک سبیل چهل روز مانده
 راه طرکیند بکنار دریا نشوید رسید

قصه خود را از ابتدا انتها با قصه خسرو و صاحبقران اعظم و اکلیل الکلب و غیره همه بیان کرد آن شب این را
 در همین صحبت گذشت روز دیگر بعد از اندک صحبت بخواب رفتند چون بیدار شدند کلمه نوشت گفت من از
 زبان شاهزاده خود هر فری می شنیدم که سپهر همه دارم که او نیز عشق نگاری از وطن برآمده کم شد هست خود شنید
 نام و صاحبقران اعظم لقب دارد ظاهر همان شهر یارست نامید گفت همان عالی مقدار است شنید
 القصه باز شراب طلبیده تجمیع اقصای راج مشغول گشتند و همین قصه بای گذارسته را عاده می نمودند وقت
 جا شد رسید خوردند باز صحبت مشغول شدند تا که کینزی چند از بیرون باغ که برای سیر رفته بودند و بجهت
 آمدند و عرض کردند که ای ملکه آفاق که عجیب تماشا دیدیم و غریب ماجرا آوردیم همه متوجه شدند نا بیدار رسید
 گفتند بیرون باغ بمبافت و دو تیر مقامیت و لکنا و منزهت روضه افزا بکنار دریا درخت سایه دور
 و چشمه آب مصفا چون کوهر دارد شاید در تمام خبریه مقامی آن کیفیت نخواهد بود ما کفایت صفت ملکه را ازین مقام
 غافل بگذاریم اما طرفه تماشا دیدیم که زیر درخت بالای صفا بر لب چشمه یک قمر ساق در صورت رشت روی
 خوابیده هرگاه نفیر خواب می زند بوی دوازده منتشر می شود و سر او در کنار ناخن می لست که تعلق بدین دارد
 بسیار نازک و صاحب جمال چنانکه ملکه چون بیند انصاف و بدان نازنین با شماره ما را فهماند که بیای گرفتار
 خدا ما را نجات دهد و هم با شماره گفت اگر دوات و قلم بیاورید من حقیقت خود را نوشته میدهم نا بیدار گفت
 بزودی قلمدان پیش او برد و همه در شکفت مانند گفتند سبحان الله هر دم ازین باغ بر می میرد
 تازه تر از تازی میرسد نا بیدار گفت موجب خوشنوقی منست که سه غنچه دیگر از آن درخت خواهند شکفت
 نو بد حصول مقصود قریب تری شود و فرنگیس تا جدار نیز اکنون از کیفیت باغ زاهد غاتون و ملکه عالم بطریق
 اجمال اطلاع بهم رسانده القصه و دکنیز و دید قلمدان و کاغذ با هستکی تمام پیشش آن جمیل گذاشتند
 او بجلدی دو کلمه در زبان عجم و خط فارس نوشته بدست آن کینز داد و اشاره کرد که زود بروید آن هر دو پیش
 ملکه نا بیدار آوردند نا بیدار دید نوشته بود که ای بنده کان خدا من در قیام این ساحر بد بخت که از کمال شقاوت
 خستیر جادو نام خود نهاده و بزور سحر خود را روئین من ساخته است اگر از دست کسی تواند شد
 که مرا نجات دهد سعی کند که خدا صمد جبر عظیم دارد و احوال خود را بعد از نجات خواهم گفت و السلام نا بیدار
 دل بر احوال او سهولت بهمان خود فرنگیس و غیره گفت ای خواهران چاره هست حرام زاده جادو و کراست
 و جادو آن به یک جنبش لب کار عالمی را بریم زنند فرنگیس گفت راست میگوید همراه ایشان جاکس
 از قوم آتشی بصورت انسان بودند و دکنیز و دو ملاک کینزان معنا و سبیل نام داشتند و ملاکان خواب
 منی و کرد اب جانی داشتند ملکه آن و دکنیز را طلبیده احوال گفته باره جوش گفتند ای ملکه از جادو و ما

می‌نیم چه از جادوان من و چه انسان ملکه نایب گفت آن هر دو طبع را طلبید چون آمدند با آنها فرمود انبیا نیز همین را گفتند
 فرمود شما را زوری در ایام و سبایه است بانه گفتند چرا منبت بقدر طاقت البته سبب فرمود و با آنها
 خود هر دو لب او را محکم بگیرد و سنبل و رعنا را فرمود نما سوزن و رشتنه را تاب داده بجهاد برده هر دو لب را
 بهم برود و زید شاید حق تعالی فضل کند اگر چه روئین تن است اما از سحر خواندن که باز خواهد ماند اوقات مافروزون
 می‌شود انگاه از تو بره ابریشمی دین او را بسته و در نفس آینه گذاشته بشش زاده خاتون می‌بریم بعد از آن
 او مختار است همه برای ملکه آفرین گفتند گفت من در بعضی امور سبب کرد برادر خود مهتر سرای سیرم ملکه فرکیس
 دست نایب را بوسید و آخر بفضل الهی هم جهان شد که نایب تجویز کرده بود هر چهار باهشتکی تمام رفتند و جمعی از ارم
 نیز رفتند که دست پای او را بگیرند الفقه مرد و دوزن جنی و انسی رفتند و دو کس رفته دست و پا
 او را بمهرت و راوردند اول سوز آب و کرد آب هر دو لب بر سر انگشت و انگشت شهادت با انگشت
 دراز قایم کردند غنیر جادو و بیدار شد و آن هشت کس دست و پای او را قایم کردند بعضی از کپنران
 هم بفرموده ملکه نایب سر او را گرفتند و نایب و غیره همه استاده بودند الفقه رعنا و سنبل دست از او برداشتند
 تا که لب او را بر دو بهم زد و رفتند بعد از آن از نجیری طلبیده او را بستند و تو بره ابریشم تیار کرده تمام روی
 او را بستند انگاه آن نازنین را نایب بیس طلبیده انار نجابت و سلطنت از او مشایده فرموده معافه
 بجا آوردند بعد از آن همه معافه کردند نایب الفضا و داد که عجب سن بلندی دارد که بمباحث دیگران بجا
 است فرکیس گفت ای خواهر حق این است که در نوع خود بسیار صاحب جمال است اما از بعضی لباس
 و وضع او جهان ظاهری شود که مردم ندانند حاصل او را بر داند و در مجلس آوردند اول دست
 و روی او را شسته حاضری آوردند بعد از آن دور شراشته چون دماغ همه ایشان گنگ کردید ملکه نایب گفت
 ای خواهر املد صد که از قید این ظالم نجابت یافتی گفت شکر امان شما خدا شما را می‌دود و مرادات شما بجا آرد
 تا زنده ام بنده احسان نمایم نایب او را در سخن بسیار مربوط بافت گفت سببان آمد با وجود بندگی
 بودن بزبان محرم چه قدر مربوط است پرسیدند که اسم شریف بفرماید و احوال را نیز بیان کنید که مستقیم
 گفت چشم اما امیدوارم که خاتونان نیز از فرمودن احوال خود این مخلصه را سرفرازی بخشند نایب گفت اول
 شما احوال خیر مال خود را در رشتنه تغییر کنید بعد از آن احوال محکس از شما مخفی نخواهد ماند گفت این مخلصه
 شما را سودا البصر نامست و اصل نامیکه پدر و مادر مرا با آن بخوانند سافوری سند است پدرم مهران
 نام صاحب صد هزار سوار است و بادشاه جزیره کافور است جزیره مذکور در اقصای بلاد هند نموده می‌شود و در آن
 اهل جزیره نیز بند است اما لغت بنده چون لاتند و لاتمی است لازم نکرده که باز زبان محاکم دیگر اتحاد داشته

باشد اما بنده ای نموده اند بعد از بن قصه خود را از دلادری و نیزه بازی و غیره چنانکه با خبر حلب پنجم بهارستان
 سبوم در احوال جهان پهلوان سنان بن سنان و متعلق بن صفوان گذشت آغاز کرد و رفتن ابو نعیم و غضنفر نو جوان
 و تور بن فرامرز و جهان پهلوان دران خبر بره و عاشق شدن خود بر تور بن فرامرز و مطلوب شدن در جنگ
 و قتل کردن هندوان تور را و هر چهار دیگر نیز و نجات دادن همه را و هر حوالی که بود تا رسیدن با جواز جان کرد
 که درین کتاب حاجت تکرار نیست که بخاطر ایل ذوق بوده باشد اما از انجا بقید قلم نیامده واجب البیانت که بعض
 میرساند ملکه سلوا البعور خدمت ملکه نایید و غیره خواتین عالی منزلت معروض داشت که ای صدر نشینان
 مسند عزت و عنایت چون بر چهار سینه یزید عالمی قدر من چهاره را در کوشش بیرون احوال گذاشته داخل
 شهر شدند تا منزلت معین کرده مرا طلب نمایند بعد از ساعتی دیدم هوا تاریک شده و دران تاریکی شخصی مراد
 بنعل گرفته میبرد و هر چند با و دشنام و ادم فایده نکرد و گاهی بر زمین راه میرفت و گاهی در هوا پرواز میکرد و هر چند
 فریاد کردم کسی فریاد من نرسید همان شخص بمن گفت مترس من دوست توام تو جان منی من محب توام
 تو محبوب منی العرضی از من از کثرت طلال پیوسته شدم چون پیوسته اندم قرمق را دیدم برابر نشسته
 اظهار نیاز میکند گفتم ای ملون کبستی و مرا برای چه آوردی گفت جان من هنوز پرسی که مرا آورده عاشق توام
 از وقتی که ده سال بودی و هر سال یکمرتبه دیدم میرفتم اکنون که برادر صید هر جا ترا یافتم آوردم بر ریش او
 نف انداختم و گفتم تو از خون بریزی از تن من در رسد دست تو بدامن من ای سگ بی حیا ز من
 خود دوری کنده از تو بگریز روی تو ای پلشت نماید این جن شغل زشت نماید جادو گفت
 حالا که نموده و ترا بلبس بمن رسانده نسبت من و تو سامری و درازل مقرر کرده این تنفر فایده دارد لیکن تا یک
 سال تو کار نداریم بدیدی از تو قانعم که علی از سحری آموزم و استاد مرا ازین کار تا عمل تمام نشود منع کرده است
 و یکسال در تمامی عمل مانده هست بلکه چهل روز بالا از یکسال در انشای تمامی این مدت عمل سحر با آرام ولی و بواس
 بوده باشی لیکن هر جا خواهم رفت ترا البته همراه خواهم برد القصه ای ملکه تا یکسال همین طور کرد که چون بجای
 میرفت مراد دست سحر بسته بدوشش یا بر پشتش نشاند و همراه خود میبرد و درین مدت چه مشقت و آذینها
 که نگشیدم و ندیدم اکنون سال نیز با خبر رسیده بود و از چهل روز نبرده روز دیگر باقی مانده بود و احوال
 من قریب بمرگ رسیده بود که آن جادوگر بدخبت زشت روی و پلشت خوی مرا انجا آورد بود که حق
 شمار سازید بتدبیر شمار نای یافتن این بود قصه من که عرض کردم نایید گفت قصه شما اگر چه غریب بسیار دارد
 و فی الواقع تکلیفات شاقه و دشواری کشیده آید اما قصه های ما هر یک چون خواهید شنید تکلیفات خود را
 فراموش خواهید کرد ملکه سلوا البعور گفت فی الواقع مشتاق حقایق عالم بسیارم و از غلط و پستیانی هر یک

سده
 شش هزار و شصت

میخوانم که در عاشقی به مثل مستند و بر هر یک فلک کج رفتار در راه عاشقی جفا ناکرده بهر حال اکنون باید فرموده و ملکه ناپید
 اندیسی استاره بجانب امپراطور تا جدا کرد که اول قصه خود را سبایان کنند که مختصر است بعد از آن خواهرم نوشا
 بگوید که نکند که نوبت بمن افتد من هسته جان نیز تقریر کنم تشنه جهان زخم خواهرم فرنگیس نذر استان خود خواهد
 گفت القصه امپراطور عاشقی با شاهزاده کلنج مغربی و آنچه موعوض شده بهر حد بیان رسانید سواد البصر انصاف
 داد که قصه خرب و شیرین دارد بعد از آن نوشا به چون زبان بتقریر قصه خود گفت و آتش اندوه در نهاد بر یک
 افتاد که قصه او بسیار سوزناک و پر قصه بود چنانکه بقید تحریر در آمده و بسبب مشتاقان سیر این بوستان رسیده
 نوشا به نقل خود چون با تمام رسانید از جوشش گریه ابل مجلس صحن آن باغ در باشد بعد از آن فرنگیس تا جدا رقصه
 خود را با قصه شاهزاده هر خرب و قصه افرسیا تا قصه قنطور زین کلاه بن ملک غنچه را از آغاز تا انجام بسج سواد
 البصر رسانید گفت این نقل نیز خالی از کیفیت نبود بعد از آن ملکه ناپید گفت دوسه روز درین باغ ماندیم و اکنون
 سیر شدیم و قصه من طول غنچه دارد که در میان قصه های دیگر دارد در راه میگویم نتمه هر چه بماند در باغ سکن
 که در جزیره مجمع البحرین است و دعه گاه ما و خواهر گرامی ملکه شکر شیرین سخن است خواهم گفت سواد البصر قبول کرد
 و قفسی ساخته جادو را در آن کرد و نداد هر چند دست اشاره می کرد که مرا بگذارد اما چه سود که قبول میکرد و بعد از آن
 غنچه به دوست بر لبش نشید که آخر تا کی البته البیس مرانجات می و بدیم را بغدالی میکنم که ازان
 باز گویند و بر دایمی این مطلب با کمشت بر زمین نوشت القصه بر کتی نشسته روان شدند و به جزیره مجمع البحرین
 که دعه گاه ایشان بود رسیدند ملکه ناپید اندیسی در راه برای خاطر سواد البصر از ابتدا قصه خود را شروع کرد و هر گاه
 و مانع او رسامی نشد قدری میگفت و او هر دم تعجب میکرد و بکوشش دل می شنید راوی گوید که قصر
 ذوالقرنین در جزیره مجمع البحرین واقع است و دور وازه دارد مشرقی و مغربی و دوست مقابل هم دیگر عمارات
 دارد بسیار بزرگ و در ضمن هر یک منازل بسیار واقع است وقت آمدن هم چون ابن نازنینان بکلم تمام
 بزرگ و دوحه شدند بودند ملکه شکر بار نقای خود در عمارات مشرقی و ملکه ناپید با همراهیان خود در دست
 مغربی نزول فرمودند و در میان دیواری بود باین اعتبار نام این باغ روضه القمرین بود و هر دو وقت جدا
 شدن سیر جزایر جدا از دور وازه قصر خود برآمد بودند اکنون وقت آمدن نیز هر یک از دور وازه بابت
 قصر خود داخل منزل خود شدند همراه ناپید که کس بودند فرنگیس تا جدا و سواد البصر و افرسیا همراه ملکه شکر
 و کس بودند حواله ملک و فتنه و بتقدیر از روی هر دو در یک ساعت داخل باغ شدند و بمنازل خود فرو آمدند
 ملکه شکر تا رسید که نیز خورا از دور وازه مابین هر دو قصر که بود فرستاد تا خبر ملکه ناپید بیار و کثیرند کور درین دروازه
 کثیر ملکه ناپید را دید که او نیز برای خبری آمد هر دو برگشتند و خبر داخل شدن در باغ بخاتونان خود رسانیدند ملکه شکر

مازان کثیر را فرمود که برو و دای ما بخواب و عرض کن که بشما تکلیف آمدن انجام دهم با خود خدمت شریف
برسم اما اگر نخواهم رنج فرمایند تحفه بنظر شما دارم که هشتم شام بدین ان روشن و دل شام و روضه باین
سبب گستاخی می رود که صاحب شریف بیارند از قضا همین پیام ملکه ناپید فرستاده بود و کثیران با نام در
در وازه ملاقات کردند هر دو احوال پرسیدند کثیر ملکه شکرش ملکه ناپید و کثیر ناپیدش شکر آمده
پایه ها را گذاشتند منظور شکر این که ام تحفه برای ناپید بهتر از حوران ملک و فتنه خواهد بود که شبها با هم برود
آورده از راز یکدیگر مطلع گشته با هم یک نشسته بودند که بعد از شکست گشتی از هم جدا شدند و میدانند که او
نزد ناپید بسیار عزیز تر از خواهر است که لمبه بی با و او نیست و ملکه ناپید را بخاطر اینکه سواد البصر زن برادر رفیق
او یعنی عیسی با نوست که تورین فرامرز برادر حقیقی عیسی با نوست و عیسی نیز نزد شکر عزیز تر از خواهر است و تورین چون
رفیق بود و برادر جهان پهلوان خنجر بن صفوان بیاد است که شوهر شکست باین اندیشه هر دو بنام
مذکور یکدیگر میکردند و این بنام چون مکرر از هر دو جانب میان آمد و مباحثه بسیار واقع شد بر اینکه کثیر
تحفه خود را بهتر از تحفه دیگر میداشت و کثیران ایشان جز از و رو و این تازه واروان بخاتونان خودی
داوند القصر چون تکرار بنام از هر دو جانب بسیار شد مقرر شد که از آن طرف ملکه شکر و از این طرف
ملکه ناپید هر دو در عمارت مابین قصر که مشترک میان هر دو قصر بود بنشینند و تحفه خود را طلبدارند و آخر
چین کردند و چون با هم نشستند اول صحبت داشته از احوال سیر جزایر مطلع شدند بعد از آن ذکر تحفه در
میان آمد هر دو برابر طلبیدند حوران ملک و فتنه را شکر طلبید و سواد البصر و فرنگیس و افراسیاب را ناپید ملکه
شکر چون سواد البصر را ندیده بودند شناخت عیسی با نوست و شیرین او را نیز بدستور اما چون ملکه ناپید را نظر بر
حال حوران ملک و فتنه افتاد و بنظر اول شناخت ولی اختیار بر محبت او را مانند جان و در گرفت هر دو
اشک شادی از دیده ریختند و طرفه حالتی بایشان رو داد و آخر بافاقت آمدند و با هم نشستند چون باغ
از باد ناپ کرم شد ملکه ناپید اول از حوران ملک از حالات گذشته سوال کرد و فتنه نیز بر پای ملکه ناپید سر
خواست که بگذارد ملکه ناپید نگذاشت و او را در نبل گرفته برابر خود نشاند و القصر حوران ملک آنچه پیش
ناپید گفته بود در خدمت ملکه شکر برشته کوهر سخن شنید و وقت عیسی با نوست بپتاب شد و گفت ای نازنین
شما محبوب و منکوحه و معشوقه برادر من بوده آید شکر نیز سلطنت و مراتب او که زن برادر نسبتی صاحب
قران اعظم است غرت بسیار کردند و مقدم بر خود نشاندند اما ان نازنین مقدم نشینی را قبول نکرد
و هر جا جامی یافت می نشست الغرض سه روز دیگر در آن باغ بودند و قصه های خود را بر سبیل نو
پیش تاز و واروان تقریر میکردند و خود وقت بودند از این معنی پنج غنچه دیگر یکبار وای نمود و ظاهر هر چند دیگر

شکر جان که پیش ایشان نیز تفرید
و قصه فتنه نیز نگذاشت و سواد البصر
آنچه پیش

همیشه بایشان منقعه بجا آورد و درین
ناجیه نیز قصه خود را تکرار نمود و نظر بر تبه

پس نماند روز چهارم اندر روضه القصرین باتفاق هم راده کردند که بر گشتی نشسته متوجه مقام زاده
 خاتون شوند ملکه شکر گفت آخر تحفه ما غالب شد که فتنه و جور الملک را نهادیده بودید و شب و روز
 با هم سیر بود و دید چنانکه من صدر مرتبه نام و یاد ایشان از شما شنیدم و سواد البحر اگر چه نور چشم
 ما و خواهر ما را می بیند چون او را ندیده بودیم از یاد او غافل بودیم ناید گفت با خود راست میگوید آخر برا
 رفع خجالت خود گفت ای ملکه شکر یک تحفه و یک درایم که شما هرگز مثل آن ندارید ملکه شکر حیرت کرد و
 گفت بطلبید تا بینیم ملکه ناید از اشاره بکینزان موجب فرموده اول بار ز روی و سرخی و سبزی
 و سیاهی و سفیدی و غیره بر روی آن ناکار ناکید باز در قفس کرده بمجلس آوردند ملکه شکر
 دید طرفه تماشا بست بکفر مساق ناکار برادر قفس کرده می آرند بیشتر اگر چه در قفسه سواد البحر ذکر
 جادو در میان آمده بود اما موجب اشاره ناید ملکه شکر را از قید کردن و همراه برداشتن اطلاع
 نداده بودند موجب امر ناید سواد البحر نیز قفسه خود را چنین تغییر کرد که آخر توجیه ملکه ناید حق تعالی مرا از قید
 جادو و نجات داد و ملکه شکر نیز از چگونگی نجات سبب خوشوقتی ملاقات پسر سید اکنون که او را در
 مجلس آوردند متوجه شد و گفت خدا کند که این تحفه باشد انچه ابر راست بگو که این فرساق کسبت
 وجه ما جراد در راستی ما مثل این ندانستیم القصره باره خندیدند و آخر احوال را معلوم کرده حاضر
 تناول نمودند بر گشتها سوار شده متوجه مقام زاده خاتون شدند ایشان را در راه گذارستند از ملکه
 خاتون از هر چه بین خطای کوشش کنید که بعد از دو روز از رفتن ناید و غیره بخدمت زاده خاتون
 آمد عرض کرد که حضرت فرمودند که شکر و ناید برای تو تحفه می آرند آیا چگونه تحفه باشد زاده گفت
 پنج چیز در مخلوقات الهی تحفه تر از آن نیست اگر خویشی هم رسد و اینهمه شکر است و بجا
 مردار بدور کوشش ملکه کشیده انچه بر بستیم و کم دیریم در کار است و نیست و در حقیقت
 نیز جز آن که بسیار است و نیست و چندان آلی تازه که ذکر بعضی از ایشان شاید بکوشش
 تو رسید و احوال بعضی اصلا شنیده باشی برای تو خواهند آورد و همه ایشان مرا و منرا خواهند ^{مطلوب}
 ایشان غلامان حلقه بکوشش مطلب تو صاحبقران اعظم اند تو خاتون بمایان هستی و بعد
 ایشان غنچه یا نیزه اند و ملکه ازین سخن متعجب و سرور گشت و فرمود بقبیله من فی الواقع آنست که
 صاحب احوال ما بنده استماع احوال او نمرد است علی الخصوص که آن آن از من است و نیکو
 یعنی عورت و احوال او نیز مثل احوال این کس در مقدمه بجهان بار و طلب دوستدار باشد تحفه
 چه بلکه بهترین تحفه است با مرده و قرب زمان وصال سبب شکفتن چندی و بکر از چنین است

کفت قفس را بهر باب
 بدست معنی که بهر باب

دارد می نمود پیش از آمدن ایشان من نیز با ایشان می نمودم که نزد ایشان تخته بود زاده خاتون تبسم فرمود
 گفت اگر خاطر ملکه عالم باین منظر هست خدا که بر تو مهربان باشد این مراد ترا میریزی آورد و در چهار برهنه و بر فلان
 نشیمن که فلان طریقت مشرف بر دریا واقع است با بعدمان خود تشریف برد و شماها عجب قهوه نوش جان فرمایید
 بعد از ساعتی کشتی جدا شود و سه کس در آن ساکن باشند چون بپای دیوار باغ برسند کسی را
 از کینزان حکم کن که فریاد زند که صاحبان کشتی کجا میروید مقام زاده همین جا است از ایشان یکی فریاد زند
 که ما طایع و ناطق انداریم که کشتی ما را ساکن کند توکل بخدا کرده خود را بدریا انداختیم و در راه واقع و بدیم که بر
 ما گفت شما را بمقام زاده خاتون باید رفت که منزل مقصود شما و مثل شما که در اینجا جمع شده اند گفتیم ای
 بزرگ ما را بمقام مذکور که برساند گفت بر کشتی توکل کسی که سوار شده آید و خود را در یائی ساخته آید
 او را کشتی تا بنجار رسیده ایم و این فرموده را هم شنیدیم که مقام زاده خاتون همین است لیکن بکشتی ما را
 اختیار نیست حالا اگر موج بیاید ما را صد فرسخ راه می برد غنیمت که این وقت باد نیست و دریا ساکن است
 جان مادر چون این سخن از ایشان بشنوی این اسم را خوانده بزم کشتی بکنار میرسد و ساکن می شود
 بعد از آن سینه و عشرت افزا را با استقبال فرست و اینها را بغیرت طلب کن که همه محبوبهای ملائکه
 مطلوب تواند و در لب و دوس با و نشان داده اند و یکی دختر وزیر است ملکه شاد شود دست خاتون را
 بوسید روز دیگر صبح از خوشنوقی بنهر من غنچه را برهنه موقوف کرده بمنزل مذکور شرافت عشرت افزا
 و سمنه و رشک پری همراه شدند قهوه در میانها نوش جان فرمود و انتظار کشتی میکشید تا در است
 مقرری کشتی جدا شد و از پای دیوار باغ گذشت ملکه شکرا یزدی بنقدیم رسانید و بکینزی فرمان
 داد تا بفریاد کرد جواب سوال مذکور در میان آمد ملکه اسم را خواند کشتی بکنار آمد عشرت افزا و سمنه
 از راه زیننه استقبال بجا آورد و بغیرت هر چه بنام تر ایشان را در آن منزل آورد و چون نظر ایشان
 بر جمال جهان آرای ملکه افتاد اطاعت او را بر خود واجب دانستند و بقدرت یزدی چنان مطلوب
 ننوکت او گشتند که مانند کینزان از سلام کاه سلام کردند ملکه پیش طلبید و اب بجا آورده پیش
 میفرستد تا نزد یک تخت ملکه رسیدند و پای تخت را بوسه دادند ملکه ایشان را در بغل گرفت
 و بسیار نواخت و از رنج راه پرسیده و کبران اب تا داده شده با ایشان معالقه کردند ملکه هر سه را بجا
 لایق نشانید و فرمود بر من معلوم شد که دو کس از شما نشان داده و یکی وزیر بر زاده است دختران
 با و شاه چنین شنید و دختر وزیر چنان اینها تعجب کردند که این چه کرامت است که از ملکه ظاهر شده بیبه
 حال باد ب موافق حکم نشستند هر کاه بجانب ملکه میدیدند چشم ایشان از جمال او روشنی تازه میکرد

با هم گفتند که اینگونه حورست که از نوع بشر این حسن متعور نیست اینجا که چند کس نشسته اند همه صاحب
 حسن اند لیکن حسن او را با دیگران نسبت نسبت بعد از آن ملکه از آن منزل برخاست تخت روی
 او را برداشتند و همه در جلوه افتادند و این همه بموجب صاحب خاتون بزرگ بود والا اصل فرج ملکه مطلق
 یقین ندارد اما فرموده که چنین باید کرد تا از دیگران فرق ظاهر بی نیل باشد القصه ملکه برای ایشان منزل
 طاهره یقین کرد و عشرت افرا را همانند ایشان مقرر کرد و گفت اینجا هر آن امر و آرام کنی و از رنج
 راه بر آساید بجام رفته تبدیل رخت نماید فردا احوال شما را خواهم شنید ایشان هر سه زمین خدمت کردند
 و گفتند اینجا که میبایست چه حاجت میبایست القصه اندر روز در منزل خود بسر بردند عشرت افرا
 ایشان مشغول شد روز دیگر بجام رفته تبدیل رخت نمودند و باز روز ملکه نامید و ملکه شکر رسیدند
 و ملازمت بجای آوردند و حورالملک و فتنه و فرنگیس و افریبا و سواد البهر آمده پای تخت را بوسه دادند
 ملکه همه را نوازش فرمود و بر تخت بنیم قیامت برخاسته رسم معالقه بنقدیم رسانیدان هر سه نازنین
 نیز بعد از تبدیل رخت حاضر شدند برای هر یک موافق مرتبه یقین جانشان که با شاهزاده بود بنیم تخت
 برای او آوردند و امر از او و وزیر زاده بر کرسی می نشستند همه با یکدیگر سلوک خواهرانه بجای آوردند
 بعد از آن شراب در مجلس آمد و و ماغها از با ده ناب گرم کردید ملکه شکر و ملکه نامید عرض کردند
 که ای ملکه عالم وقت حضرت خاتون بزرگ بکنیزان ارشاد کرده بود مذک خالی دست نخواهد برگشت
 تحفه برای خاتون خود خواهد آورد معلوم شد که این سخن سرسری نبود بلکه از کلمات بود که این پنج
 نازنین محنت قرن که احوال ایشان مانند احوال اهل این مجلس بطریق تحفگی همراه آوردند و میگویند که ام تحفه
 بهتر از آن خوب خواهد بود ملکه گفت معقول میفرمائی لیکن ما هم برای شما این سه ماه فلک خوبه
 را تحفگی نگارید شسته ایم و احوال ایشان اگر چه نشنیده ایم لیکن بگوئی دل میگویم که مثل ما احوال ایشان خواهد
 بود القصه اول از حورالملک سوال رفت او چنانچه پیش شکر گفت پیش ملکه نیز تقریر کرد ملکه او را طلب
 داشته فرمود اینجا هر کرامت در من احوال شما از زبان خواهر نامید اندکی مکرر شنیدم ام تو محبوبه
 بهرامیرالامرای صاحبقرانی و ملکه شهر سبائی فتنه نیز باره ملافتها نمود چنانکه ملکه را خوش آمد او را
 بر کرسی روبرو حکم جلوس نمود بعد از آن سواد البهر اگر چه بعد از فرنگیس آمد و بود لیکن در گفتن احوال
 سبقت جست و چون احوال را تمام کرد ملکه در اغراض او نیز فرمود بعد از آن ملکه فرنگیس تا جدار قطع خود را
 از ابتدا تا انتها مع قصه قنطور و افریبا عرض ملکه رسانید ملکه نظر بر اینکه او محبوبه شاهزاده بهر فرست و بهر
 بهر خاوی صاحب قرانت زنبه او را بر تبه بهر زیاده و داد و بجزر الملک مبارکباد بدادند و برادر

قنطور و او توجرا ملک گفت خدا کند باز پیدا شود گفتند حالا با دیگران او نیز پیدا خواهد شد بعد از آن نوشت
 بان که کس سید از احوال ایشان سوال رفت تا با فروز محبوبه شناخته فرزند سرگردان ایشان بود که
 زبان برض احوال خود گفت و بعد از تقدیم مراسم دعا و ثنا چنانکه آداب مجلس ملوک ذوی الاقتدار
 است از ابتدای داخل شدن شناخته فرزند زاد ملک سوا حل شروع نموده من و من کیفیت عمارات
 انفلک نوکت با تسبیح و اسلوقه و غیره تا غایب شدن در طلسم انمار با کس دیگر که فریادون
 و مخلص نوجوان و مهتر غریب باشند برض رسانید و ضمن آن احوال شهر فروز و دیگران را نیز شرح داد و گفت
 بعد از غایب شدن ایشان چون طاقت ماطاق شد اول خود را بطلم انداختیم و آخر بموجب کوهی
 دل بشارت در کشتی نشسته خود را در یایی ساختیم یک شبی طوفان شد و احوال ما از خوف
 قریب بمرگ رسید یکایک چشم من کرم شد و در عالم واقع بزرگی را دیدیم که مراتبی داد و فرود
 حصول نیز بخشید و فرمود که شما را بمنزل مقصود خود باید رفت که عبارت از مقام زاده خاتون است
 گفتیم ای بزرگ ما که ملبه راه نیستیم کشتی ماطح نیز ندارد ما را بمقام رسانید و فرمود که میسر است
 گفت که یک کربشتی تو کل او سوار شده آید بر همه چیز قادر است باری اذوقه در کشتی برداشته
 بودیم چون فرصت از اندوه می یافتیم و دو لقمه میخوردیم تا با بنظرین بخدمت شمار رسیدیم نام این کشتی
 تلج افروز و این یکی شهر افروز و دختر ملک اسلوق و دیگر بکرناز دختر وزیر است که دانشمان نام
 داشت و اینقصه با چون بشهر و سبط تمام در احوال شناخته فرزند قلمی شده بود از نهجیت درین مقام
 باشاره اکتفا رفت ملک حورام ملک و ناهید اندسی دوباره برخاسته با ایشان معاقله کردند و برض
 ملکه رسانیدند که صاحبقران لمح از احوال استاد زاده خود شناخته فرزند عالی بنود و پوسته باد
 آن عالی نژاد میکرد ملک فرمود سبحان الله بر قدر محبوبان رفقای آنعالی مکانش حق تعالی همه را بهش
 باجمع کرده سمینه گفت ازین معلوم می شود که طالبان این مطلوبان همه در خدمت انشهر باجمع
 شده باشند باجمع شوند ملک فرمود باید دید صورت ملاقات چگونه واقع شود سبحان الله تا حال تمام
 آن عالی مقام بر ما معلوم نیست و خاتون بزرگ نیز نمی فرماید رشک پری گفت همه تابع حکم الهی
 چون وقت غنچه که حالا بسیار کم مانده باشند ملک فرمود فردا صبح می شمارم القصه اول مقام این
 خاتون رفتند انصالحه روشن دل ایشان را بار داد همه رفتند و ملازمت آن عالی مقام را بجا آوردند
 زاده عالیقدر همه را بنواخت برستور ملک عالم را در پهلوی خود نشاند و باقی همه را در بای مصلان نشاند
 و بسبیل جمال احوال تازه داروان را بسج تمام چون خود رسانید و فرمود الحمد لله صبر علی المحبته بعد از تفرقه

و مقام اوست اینک گفت باری
 و مقام اوست اینک گفت باری

و علی الفرج عبادان ملکه فرمود ایقبیل و کعبه ما غریبا گذارم که اکنون از غنچه باطلیلی ناشکفته مانده باشند خجایم
این مرتبه که بر دم سبهارم فرمود ظاهر العید و جواهر مانده باشند عبادان ملکه را مخلص کرد ملکه با این نازنینان بسیر
چمن رفت همه بعد از قهوه برخاستند و بدور درخت برآمدند بخت غنچه دیگر کل شده بودند و بدستور بیت
این بخت نازنین آمدند که عبارت از حورالملک و فرنگیس و سوادالبحر و تاج افروز و شهرافروز و پیکرناز
و فتنه و افریبا باشند ملکه فرمود ناشکفته را بشمارند چون شمرده اند ۹ عدد باقی بودند ازین غنچه یابی که شکل
تاج بزرگ داشت و شوکت و صلابت از منشا بدان بر دلها می نشست ملکه از کم ماندن عدد غنچه باطلکل
شکفت و فرمود ای خواهران که میقدر من طرفه درختی است که از تصور آن حیرت محیط دلها می شود بر نازنین
که آمد غنچه بنام او و او شده واسم او بلکه صورت او در آن مرقوم بود ای خواهر حورالملک و تاج افروز و ای
خاتون عالیقدر فرنگیس شما هم دیدید گفتند خبر ملکه عالم کثیران اینرا ملاحظه کرده اند فرمود من شما بنمایم
عبادان اول غنچه بابت حورالملک را بدست خود گرفت شکفته بود هر یکی از اوراق بزرگ انما خطه کرده بود
حورالملک را بهر صورت کشیده بود در آن نمودار شده بود چنانکه همه گفتند فی الواقع و همچنین
صورت ملکه فرنگیس تا جدار را دیدند بلباسی که داخل این باغ شده بپای درخت آمده بود یعنی بعضی بودند
که بجام رفته لباس دیگر پوشیده آمده بودند جهان لباس شیشه و ظاهری شده العرش بر پشت
کس صورت بای خود را ملاحظه کردند و همه آواز بلند آمدند اگر گفتند و خدا را بیایکی یاد کردند وادی گوید
که هر چند ملکه غرت فرنگیس تا جدار را بیشتر میگردید لکن او خود را کثیر می گفت و چون دیگران سلوک میکرد با
وجود اینکه دختر باده شاه کل فرنگ بود و در پیش پرزادان تربیت یافته بود و در زو جیت نیز محبوب بنشینان
هر فرزند صاحبقران بود و اگر انصاف کنند چه مشتعلها که ندیده وجه تعبها که نکشیده اما آن هیبت و
غلطت که از ملکه بر دلها حوز و کلان می نشست سبب آن مهربانی ذوالجلال و الاکرام که بر حال انملکه عالمیتقام
بود که چه قدر نبات قدم در طریق عشق ورنه دیده بود اگر چه مجازی بود اما چنین مجاز را زمینه حقیقت گفته اند
زهی عورت نامور تا جدار جهان و فاسمان و قارن العنصره با نظری چند روز دیگر این نازادان باغ
که پشت از بخت راضی و شاکر دامید و محصول مقاصد از قادی چون بودند و غنچه نمی شکفته دل ملکه اکنون خار خار
شکفتن آن غنچه دیگر دارد روزی بخلاف عادت زاده خاتون ملکه و غیره را آفر روز طلب کرد و قرین شجابه
بخدمت آن عالی جناب حاضر شدند عبادان حوال پر سبدن فرمود ایملکه غزوه باد ترا که فردا بخت غنچه
دیگر کجا خواهند شکفت و منقرب نزیک طال از آینه خاطر باطلیه زد و دهنود جان مادر میدانی انشخص
که می آید کیست ملکه گفت بر خدا و رسول و بر جناب عالی روشن نیست بخت حلال عده ارکان سلطنت

صاحبقران اعظمست و بادشاهی پرشش کم از سلطنت تو و محبوب تو نیست و باهنت و خست و یکدیگر همه
 و خزان سلاطین اند میرسد قصه عجیب او نقل مجلس تو خواهد شد و اعیان العزت و الحرمت است شما
 فردا بهیئت مجموعی سوار شده بفلان جزیره که از اینجا یک فرسخ بیرون باهنت بروید و دو کشتی همراه اوست
 که غیر از آفت زنجیر شکستن و در اینجا رسیدن که مقدار است آفت دیگر ندیده و من نیز کشتن پری و
 کشتان پری را همراه شما میکنم که شما را با زنجیر میرسانند هر چه بگویند در مقدمه سلوک بمل آید ملکه قبول کرد
 و همه شنیدند و محبت آن نازنین را ندیده در دل جای دادند برای اینکه فرموده زاده قاتون را بجان
 و دل ملطیع بودند و سواى این قصد را بل آن مجلس نبود و آن مقام نیز مغتنمای این جزیره نبود القصد ملکه
 انشب را در کمال خوشوقتی گذرانید و وقت صبح خود بدولت برتخت روان سوار شدند پریزادان بصورت
 انسان تحت آن عالیقدر را برداشتند و نازنینان دیگر موافق مرتبه برین تخت و کرسی و اسب
 سوار شدند غرض سواری در سرکار انخاقون عالی مقدار از هر قسم موجود و مهیا بود و برای تمییز کویا
 اختیار سرکار کرده بود پریزادان عالیشان سحر او بودند هر چه مطلوب می شد حاضر میکردند و غرض چون
 داخل جزیره که فرخ نام داشت شدند عمارتی مشرف بر دریا بود فرسخ دران کردند و جایمانند
 انداختند بعد از ساعتی او از ساز بکوشش ملکه رسید که از در بامی آمد چون متوجه شدند سیاهی
 دو کشتی نمودار شده و آن بردو کشتی از ملکه خوبان هندوستان رانی را بنان مهارانی روپ
 سنکار عالی مکان بود که فضا یکراست ایشان را با بنیقام رسانید در یک کشتی مهارانی روپ سنکار
 و کاکموز و مهاسند و چند رجوت و ماه سیما و عمره سحر آفرین و غمار افراد جمیله مصری و بعضی از کنیزان
 دو کشتی دیگر سباب و طایفه رقاصان خوانند هندی بودند که شب و روز موافق مقامات هندی نغمه
 های سوزناک می خوانند و حاصل ملکه بکرم زاده و اشاره کشتی کشتان غیر از فرنگیس در شکست
 همه را با استقبال فرستاد و خبر مهیارانی رسید که جمعی از خواتین عالی مقدار برای استقبال شما ازین
 جزیره آمده اند مهارانی بجانب کاکموز دیدار و گفت بسم الله در کار غیر حاجت هیچ استناره نیست
 همه ایشان در بر لباس وزیر و پریزادان که از هوا فرود آمدند از بالای کشتی
 میل زدول کردند کاکموز عاقل بود و جهانزیده همه را دریافت که هر یک ازین نازنینان و دختر بادشاه
 بزبان هندی برای فهمانید که با اینها سلوک مساوی باید کرد که همه شانرا در بنظر می آیند و از وضع
 و رفتار ایشان چنان در می یابیم که اینها با وجود انقدر و منزلت متبوعی دارند که از ایشان در رتبه و
 و شرف بیشتر است با او همان سلوک باید کرد که اینها میکنند بعد ازین چون متحقق شود در قسمت هر چه

بکراست بکنا راس خود کجایان کشته
 که گویا لشکر زند خستند و این هم کشته

ظهور رسد مهارانی قبول کرد و اینها مهارانی را مانند خاقان در میان گرفتند و خود مانند ملازمان بدو را در اندر
 و از کنیزان جمعی پیش و جمعی از عصب بودند مهارانی از رسم سلام عجم نیز مطلع بودند اما ان خوانین نام دارا را و
 توضع و انگار رسم همان نوازیرا معرفی داشته و در سلام سبقت جست پیش رو این خوانین ناپسند
 و حورالملک بودند و تلخ افروز و سواد البعیر قصه مهارانی نیز به دستور سلام کرد اول مهارانی و ملکه شکر خورستان
 با هم معاشرت کردند بعد از آن ناپیدا نگاه حورالملک انگار تاج افروز بعد از آن سواد البعیر پس از آن نو شانه سمیتن
 و بعد از آن امهر و تاجدار پس شمر افروز و فتنه و ناز بگرد و افریب بعد از آن هر یک از اینها با ماسندر و کاکنور
 و غیره ملاقات کردند باین دستور همه بیکدیگر را در یافتد نگاه داخل جزیره گشتند ملاحان نیز در کشتی ایشان
 بودند کشتی را لشکر انداختند مهارانی بسیر جزیره فرخ مشغول شد گلشن گلستانه پیش آمدند و گفتند ای
 مهارانی اول ملازمت ملکه عالم را بجا آرید که مشتاق شما نشسته اند بعد از آن متوجه سیر شود و سیر بسیار
 خواهد کرد که در بنام همه جاسیر کاهیت مهارانی را می کاکنور را دید که راست می گفتی اینها بتو می دارند باز
 روان شدند و بالای قصر برآمدند چون بر دروازه قصر رسیدند ملکه عالم فرنگیس تاجدار و رشک بر پر
 نیز با استقبال ایشان فرستاد گلشن گلستانه معرفت هر یک بودند احوال نسب و سلطنت را اظهار
 میکردند این مرتبه نیز گفتند ای مهارانی ملکه کل فرنگ و عروس قیصر روم را در باب که جلیله القدر و عظیم الشان
 اند با استقبال تو آمده اند مهارانی سبقت در سلام کرد و با او نشان معاشرت بجا آورد و بعد از آن همه او را گفته
 پیش ملکه خوبان عالم اعظم و اجل نسوان نمی آید و او را در خدمت و در سر داشت بر طاق بسیار گذاشت
 و در قبول اطاعت مانند دیگران کردید بیشتر رفت و سلام بر اسم اهل بنده چنانکه پسر و مادر میکرد و تقدیم نمایند
 و پای تخت عالی را بوسه داد ملکه او را پیش طلبید و بنیم قامت بر تخت برخاسته در نعل گرفت و از
 تفضل روی او را بوسه داد و چون مراتب سلاطین عالیه نظر بر رتبه عالست نه باعتبار سن و سال او را فرزند
 از جنبه خطاب داد چنانکه فرنگیس را خواهر کرد و مقدر می خواند و تاج افروز و حورالملک را خواهر عالیه را اما ازین
 خطاب که مهارانی را عنایت شد سر غرت و افتخار بگیرند و وارسانند و همه او را مبارک باد گفتند ملکه نیم
 تخت او را برابر ملکه فرنگیس فرزند فرمود و ازینج راد بر سپید و فرمود احوال ترا بعد از آنکه قدیموس خاقان
 بجا آری خواهیم شنید اکنون محبت و یکدیگر داریم سواد البعیر بنظر مهارانی در آمد باره وضع در بان او بابل بند ما نا بود
 احوال او پرسید گفت من هم هندی نمردم می نوم بدرم مایان نام داشت ملکه فرمود این چند ستاره فلک غمت
 و افتخار و این خوانین عالم قدر و توانی را که می بینی هر کدام داستان دارد و رنگین و قصه شیرین که اگر جمع کنند
 کتاب جامع الحکایات بزرگ می شود و در همه بحسب حقیقت و محاسبه است اما در احوال تفاوت

چون نظر رشک بر افهام در حسن و متعجب
 سوگند و نعل آورد
 چون نظر مایان بر همه صیانت و شخصیت
 بیست نواز ملکه افتخار اندک

فتنه برض رسا بنده که اگر ما جمع نکنیم بعد از ما دیگران بهم رسند و حکایات ما را در ضمن حکایات صاحبقران اعظم
 و رفقای او جمع کنند و کتابی سازند که دلها را از ان عبثت و کوششها را لذت حاصل آید ان فی ذالک لکثیر
 لا ولی الا بصار بر سران نوبتند مهارانی زبان عجم را نیز بنویسد است و از صحبت شاخه زاده مشتری و بکریم
 یاد گرفته و کام کنور که بسیار فصیح بگوید و بهاسند خوب می فهمد و کم میگوید القصه کام کنور برخاسته گفت
 عمر ملکه دراز باد داستان ما هم عجیب و غریبست فرمود البته خواهد بود و این مقام تا صاحب احوالی نباشد وارد
 نمی شود اما حاصل حاضری آوردند بعد از فراغ شراب طلبیده امروز همه نسبت روزی و بکر خوشوقت
 بودند برای اینکه غرض از یک غنچه شکست و دیگری باقی نمانده و زمان مواصلت نزدیک رسیده انحضرت
 آخر روز آنحضرت را سیر کرده مراجعت نمودند مهارانی را بر نیم تخت روان سوار کردند و بهاسند نیز و کام کنور
 و غیره بر اسبان زرین ستام سوار شده روان شدند اکنون سواری ملکه را سیر باید کرد که آسمان نیک
 میبرد و زمین فخر میکند باین شکست و داخل باغ شد برای مهارانی منزلی نزدیک خود عنایت فرمود قدری
 از شب نیز بصحبت گذرانیده مهارانی را با توابع او رخصت فرمود که از پنج راه برآساید بعد از رختن او بعضی از
 خواتین بر سبیل غیظه از طریق حدیث گفتند که طالع عجب جز نیست که ایند خضر بندی نارسید بشرف خاص
 اختصاص یافت و خطاب فرزندی سرفراز کردید ملکه فرمود هر که گله داشته باشد در خدمت شب که بهبه
 خاتون کند که من بدون حکم او بپشتان این سلوک نکرده ام همه گفتند ای ملکه عالم هر چه که او نشان فرمودند معین
 صواب بود اما چون کام کنور و مهارانی بخلوت آمدند منزل او موافق همراهمان او شست ایوان و موافق ان محن
 و غیره داشت مهارانی با کام کنور فرمود اطله صد بمنزلی رسیدیم که بوی گل معقود از ان بمشام جان میرسد پسر
 درست نوشته بود راستیکه عجب منجی بی بدست لیکن احوال این ملکه عالیقدر که اینهمه دختران ملوک غایبه
 اطاعت او را بردوشش دارند تا حال بر ما معلوم نشد کام کنور گفت مهارانی بنویز یکشب هم در این مقام
 نمانده ایم و احوال خود نگفته ایم هر دو معلوم می شود و از گفته ملکه عالم جهان ظاهر می شود که اینها بزرگی دارند که همه
 محکوم آیند و امیدوار حصول مقصود مطلب او اما ملکه عالم فی الحقیقت واجب الغرضت شکست و بی
 اختیار در دلها جای گیرد مهارانی گفت بخدا که چنین است بهاسند و غیره نیز تصدیق کردند بهمین سخنان و ستر
 شب را بروز آوردند وقت صبح همه در خدمت ملکه مجتمع گشتند کلانان بپری بلکه گفت که حکم خاتون
 بزرگ ~~چنان~~ شرف صدور یافت که مهمانان خود را امروز بهام فرستید و تبدیل رخت فرموده احوال او را
 بشنود فردا بپوشش مایارید ملکه قبول کرد و مهارانی و غیره را بهام فرستاد و رخت بندی و عجمی هر دو حاضر
 کردند مهارانی چون در رخت بندی مخالف اهل این مجلس و بد رخت عجمی اختیار فرمود و ان لباس

زیب و یکم بخشید عالم تازه کرد حسن نازک او را شوکتی بهم رسانید بعد از تبدل رخت آن زبور اسیر
 تخت هندوستان داخل در مجلس بهشت استین ملکه شد همه تنظیم او برخواستند تربیت مجلس ملکه عالم
 و در باغ زا به خاتون نزدیک مولف جن بنوت پوسته که ملکه عالم زهر میبین خطائی بر تخت نشن باب
 سدس که از طلا ساخته بجا هر بنش بهار مرصع نموده بودند در میان میگذاردند نیم تخت رنگ بری که با وجود
 دختر سوداگر بودن پس پشت می نشیند چرا که بسیار نزد ملکه عزیزست و او هرگاه دلش میخواست
 بر میخواست از سر چه باشد کمس ران بر طادوس یار و مال بدست گرفته کمس رانی میکند و ملکه
 نظر بوفای ادا در طریق عشق مجاز صاحبقران که او نیز عاشق اول بر صاحبقران افظم بود و نیز نظر بانیکه نایب المال بود
 صاحبقران خواهد شد برو مرحمت فرموده نیم تخت او را در عقب خود فرست میکانند و او را بسیار دوست
 میداشت و کرسی عشرت افزا و نیم تخت بهینه با نویمین و بار نیم تخت رنگ بری بودند اینک معین تخت
 عالی بود و پیش تخت یعنی بهین و بار جن بود که تخت چهار پایه ملکه فرنگیس تا جدار که جلیسته الطرفین بود یعنی
 از طرف نسب دختر بادشاه کل فرنگ که صاحب سفید هزار سوار که بالفرد هزار ازان در رکاب و تهمه در اطراف
 بودند بود و از روی حسب عروس قیصر روم که در آن مرز بوم از بزرگتر بادشاهی نمی باشد بود مع سدا
 قرابت قریبه با صاحبقران داشت چنانکه گذشت باین سبب او را نیز نیم تخت مرحمت کرده اند اما چهار
 پایه یعنی برض و طول و ارتفاع و قیمت کمترست و در پهلوی نیم تخت فرنگیس نیم تخت حورالملک است
 و پهلوی آن نیم تخت نایب اندلسی است و مابین این هر دو مایل عقب کرسی افزای کلوش
 است تقدم رتبه حورالملک بر نایب باعتبار زوجیت اکلیل الملک است که از رفقای اولی صاحبقران است
 و ضمرا از رفقای ثانویست و در پهلوی نایب نیم امیر تا جدار است که خواهر ادم نوجوان و دختر بادشاه
 کل رنگبارست و ملکه برادرش را بواجبی می شناخت و ممنون احسان اوست چنانکه در داستان
 ملکه در حله سابق گذشت در پهلوی آن نیم تخت نایب بهیتن است که زن اردشیر و دختر بادشاه کل
 جزایر است و بسیار صاحب شعور و جرب زبان بود و در پهلوی او نیم تخت سواد البحر بود این تقسیم
 جانب بهین شد اما تقسیم جانب بار جن که مقابل تخت ملکه فرنگیس نیم تختیکه در قیمت سهل
 تفاوتی ازین تخت دارد و در ارتفاع نیز اندک کم است برای مهارانی روپ سنکار فرست کردند و در
 پهلوی آن نیم تخت ملکه تاج افروز و در پهلوی آن نیم تخت برای ملکه شکر شیرین سخن تقدم تاج افروز
 بر شکر نیز مانند تقدم حورالملک بر نایب است که مطلوب تاج افروز شناخته فرزند زاده است و او
 از رفقای اولی صاحبقران است و در میان این نیم تخت مایل عقب کرسی زر نگار مرصع برای کامنر

فرش است اما در پهلوی نیم تخت ملکه اشکر نیم تخت مهابت است که زن برادر مهارانی است و دختر بادشا کل
نار و آتش خواهر نیم تخت و در پهلوی ان نیم تخت مهابت است و در پهلوی ان نیم تخت شهر فروز است
در میان بدستور کسی بکر ناز است و در پهلوی شهر فروز نیم تخت شیرین ادا است و در پهلوی ان
نیم تخت جندرجوت است و در پهلوی نیم تخت غمزه سحر فرین زن منصور نو جوان است لقب انها در میان
این دو نیم تخت هشت برابر عقب کسی نماز است و برابر نیم تخت غمزه سحر فرین نیم تخت رون
افزای هند محبوب شیر دل بند است که ماه سیمای نر نام داشت اما مصفت بوستان خیال این روایت را
شهر دامح روایات نزد او است که نیم تخت شیرین ادا نیز بجانب همین در پا نیم تخت سواد لبر بود تا
تقسیم بر یافتند و کسی فتنه شد و شور که محبوبه بهتر سر را سیر است و مصاحب نوقت ملکه عالم
رو بروی تخت ملکه عالم فرش بود و روی کوبید که چون ازین فراخ روی داد بجانب قصه پردازیم که بعد از
جلوس ملکه عالم فرمود ای فرزند مهارانی اینجا قاعده هست که هر که وارد شود اول قصه خود را پیش اهل مجلس
بگوید بعد از آن از قصه هر یک از ایشان اطلاع یابد چنانچه آخر نوبت بایم خواب بر رسید مهارانی برخاسته
اول دعا و ثنای ملکه را باین سنایست تقدیم رسانید نگاه بکلمه ملکه جلوس فرمود ضابطه چنان بود که در وقت
تقریر احوال هر که بود برای او کسی علقه رو برو نزدیک تخت می انداختند و بران نشسته احوال خود را
بیان کرد چون فارغ می شد بجای خودی نشست حالام همین کردند اما چون مهارانی بعد از ادای مراسم دعا
و ثنا بران کسی نشسته شروع بتقریر احوال کرد حیا و محاب بمرتبه مانع شد که زبانش بند شد و تقریر
یک کلمه را معذور نشد و اشک در چشم آورد و کام کنور از طرف رانی عرض رسانید که این بیچاره سندی
کم زبان است و محاب زبان او را بسته اگر حکم شو و کثیر قصه او را و قصه خود را در ضمن قصه من بنزد پادشاه
عرض رساند ملکه قبول کرد و عذر او را پذیرفت بعضی از نازنینان هم برین وضع قسمی کردند اما ملکه را بسیار
خوش آمد و مهارانی را پیش طلبید و سر او را بچینه منتقم ساخت و مهربانی فرمود و بر جای نشاند
و آهسته بر شک پری و سینه بانو گفت مرا این وضع بسیار خوش آمد اگر گویند بهم چه لازم
که خود قصه خوانی کند و بعد ازین ان شاء الله تعالی اشاره شما خواهم کرد هر چند که این مجلس زنا است و همه
هم در دامن نقل محبت خود بدیگری کردن و راز مشق خود بزبان خود اشکارا نمودن و آئین حبلی
لطف است الفصه فرموده ملکه عالم کام کنور بر کسی نشسته تقریر احوال ابتدا از تولد صاحبقران اعظم
کرد کسی گفت مگر شنیده ایم اما آهسته گفت ملکه در جواب این مضمون شعر عربی ادا کرد و شعر آن
و کز نمان لانا و کز نه هوالمسک ما کز نه مینشوع : قصه زلف بار چون مشک است

که مکرر نمی شود مرکز القعه کما کنور بعد از نقل شکست گشتی بار اول بقعه شاهراد مشتری انتقال کرد و تمام قعه
مالک افیرنی و طاقات خود با او چنان که هر یک جنی پشس مهارانی در لباس طولی گفته بود این نیز گفت در
معن قعه خبریه سوسن و شنیدن احوال شاهراد هر روز از زبان افریاب بالای آن درخت و درین قنطور
زیرین کلاه را و رفتن خود بمسقط و آمدن مشتری از عنب و قعه شکست طلسم بتفصیل بعد انقبای بزرگوار
و عشق رانی در شب سحر سبب خواب و رفتن پسند و ستان بد شکست گشتی و قعه ملک را بدو
چند رجوت و جنگ ارجن سکنه و طی بیابان آفت و بدست آوردن اسب و جنگهای بهم سین و غیره
تا کنه شدن و آوردن مهابندر بعد در یافت عشق کنور در جن با او و بکشتی بر آمدن و شکست گشتی
بار دوم و ناپیدا شدن مشتری و رسیدن مهارانی در بنیقام و در انشای راه گشتن ناریه جادوگری
تا ایوم همه را بتفصیل بیا کرد و ملک و جمیع حاضران بر کارهای نایابان شاهراد مشتری انگشت تعجب دیدن
که دیدند ملک شکر و نوشابه سبمت و تاج افروز و غیره انصاف دادند که کارهای شاهراد مظهر و فرخ
زاد و اکلیل الک که بچکدام بقعه مشتری نمیرسد اگر چه انها هم هر کدام تسخیر ممالک کرده اند اما از مشتری
زیاده نیست ملک فرمود ای کام کنور بدست و وجع بناس با وجود آن علم حکمی در باره شاهراد و دیگران
در وقت سوار شدن بر گشتی از مسقط کرد کام کنور کاغذی بدست ملک داد که بخط و وجع بناس مرقوم بود
و احوال گشتی در آن مندرج بود و گفت مرا منع کرده بود که با قضای الهی چاره نیست رو تقدیر مقدر منجم
منیت و مرا گفته بود چون مضطرب شوی این کاغذ را خواهی کشود من انوقت کشود و بهارانی نمودم که گشتی
ما از گشتی شاه زاده مشتری جدا شده بود ملک عالم تقدیر نمود که چنین است با قضا و قدر هیچ کس بر نمی آید
بعد از آن بهارانی فرمود این قصه بنویس و هر تو بود اما ترا حق تعالی از بدین مصائب و کشیدن تعب و مشقت
مخوف داشته بپوسته در خانه خود بوده و مطلوب تو بود و بمرتبه که خود را بتورسانند حال او در جای او
المی داشته باشی و شریک مائی خاطر معبد که عنقریب این الم نیز بر طرف می شود همه تقدیر قول
ملک کردند و طالع او راست و ند القعه شبیه بخودن با او مکرر نک و محبت داری بسر بردن وقت
صبح بمقام زاده خاتون حاضر گشتند زاده خاتون این انرا بار داد و بعد از سلام بدستور ملک را با برآ
در پهلو خود نشاند و دیگران مقام خود را گرفتند و قعه مشتری را قعه مهارانی علی سبیل اجمال بیا کرد
زاده به شفقت کرد و غبته طالع گفت و همه را بار و بکر بمحصول مقصود نزد وی امیدوار کرد و انیده خص
فرمود اما ناپیدا نسی احوال جادو بابت سواد البصر گفته بموجب حکم او را حاضر کردند زاده او را نجات
داده طامش داد جادو بحال آمد زاده تکلف بپستی و ابلیس پستی کرد زاده خاموش ماند

اورا گفت حق پرستی کرد و انحراف مساق بغرور و ستم نام داد و گفت به بین کرامات ما را و سحری خواند و بر پاره
 آمد حکم الهی از کرد آتش حق آتشی فرشته یا بر بکرش زود که خاکسترش بر زمین ریخت همه اهل ملک گفتند
 بعد از آن ملک با نازنینان سیر محسن آمد و بد که بفضل الهی و نسیم فضیلات نامتناهی غیر از یک غنچه نوکت افزا غنچه
 با گل شده اند غنچه مهارانی و غیره و هم اسیان او بدست ایشان آمد تصویر بر یک از ایشان بلباسیکه در برداشته
 بر اوراق آن عجایب الانجا مرسوم بود مهارانی حیرت کرد و گفت قدرت الهی که این عجایب از حلال اوست
 و چنین هرگز نشی غریب در تخیله او نام نگذاشته بود پس بیار حیرت نمود و بکران نیز بدستور القصه
 ملک زهره بین خطای با سینه و عشرت افزا و ناپایداری و رشک پر و شکر شیرین ادا و مهر بانو و
 نوشابه بمتین و حورالملک و فتنه و فرنگیک تاجدار و اقربا و سودا البصر و تاج افروز و شهر افروز و بکر ناز
 و مهارانی رو بپسنگار و کام کنور و هماسند و جذر جوت و رونق افزا و غنچه سحر آفرین و خمار
 جلمه بست^{۲۳} نازنین که مع ذات نجسه صفاتش بست و چهار با شدند در بلوغ زاده خاتون بعیش و
 عشرت تمام بموجب تسلی بخشی زاده بزرگ و هم باعتبار علامات و امارات قرب زمان وصال با
 مطلوب خود قرن خرمی بسری برد و از حوادث روزگار و جنای فلک کج رفتار بفضل پرور و کار در پناه
 خاصان درگاه ایزدی معنون و ناموس ست اما با وجود این اطمینان و جمعیت جنان بمقتضای نمون
 شراستاده و عده وصل چون شود نزدیک آتش شوق نیز تر کرد و نه هرگاه با صاحبقران و جدا
 از والدین و غیره بر خاطرش تسلیمی یافت اوقات او در عین خوشی بتلی مبدل می شد ولی اختیار
 انشک از چشمه چشم او جاری می شد و این غم را علاج خلوت گزیدن و تصویر دلدار دیدن می نمود
 و تصویر صاحبقران را از معبد نصارا با خود داشت و سینه و حورالملک و فتنه که صاحبقران را کرده دیده بودند
 کوایی داده بودند که واقع این تصویر از آن شهر بارست ملک در خلوت کمر این تصویر را می دید و بمنزله
 این شعر نیاورد ترغم میکرد: با چنین حسن چراغ من از خواشش خویش نه که ترا دیدن و عاشق نشدن کانه خدا
 الهی ملک اکثر اوقات درین باغ و یکم تیره بموجب سماجت ملک الشا با جمعیت نازنینان بلکه اودفته
 سیر کرده مراجعت فرموده است و ملک الشا خود نیز اکثر اوقات در دیدن ملکه می آمد و داستان
 غرابت بیان ملکه و ملازمان او که مراد ازین نازنینان^{۲۴} است در اطراف و کناف انحد و شهرت یافته
 بموجب حیرت هکنان گفته است اکنون این داستان را با انصاف موقوف دانسته بدست
 حیرت بیان معن خوبان روزگار و غیره می بایست و ذوق الهی محبوب و معشوقه و جفت معلای پادشاه
 یافت بکر صاحبقران اصغر شایسته برادر بر شیر ملک خورشید نگار مبت سینه در کن دین که در ایام عروسی

یکایک از پشت بام غایب شدن بود و صاحبقران صغیر در فراق خود که در آب اسرار کردان برفت
و بان کرد و با حیران بخت ساخته باز پردازم و کیفیت رفتن او را بیان سازم اما راویان اخبار و
ناطلان آثار چنین روایت کرده اند که در زمانیکه صاحبقران صغیر شانزده بدر میزد بر محراب بیاض سلیمانی
تجلی که در باغ بود با سترامت مشغول شد و دختر ملکه فرودس پری که ملکه جنوبیه قافست و نصف کوه قاف
در عرض شکر بهشت قلعه در تصرف اوست صاحب ممالک غلبه افواج کثیره است مد مشترک در میان این
و دو غلبه کوه سنجبل سلیمانی است که انشاء الله تعالی مقترب ذکر او بر وجه صواب شش نهاد است مصنف
این کتاب است القصه دختر ملکه مال بقدر و الا جناب که مسمی بر شک خوبان قاف ملکه بیارافروز عالم است
بر فرا دست فیروزه صاحب جمال است بخود مغرور سن او از باز زد و هنوز تجاوز نکرده بخت و ذوق و سلیقه
نخود گرمی مزاج بی بدل زمانه است در ربع مسکون از مادر خود رخصت گرفته سیر الکفر میرود و هر جا زمینی با صفا
و اعتدال آب و هوا و عمارات پاکیزه میباید سیری فرماید لیکن باغ سلیمانی که کوه باد در تصرف اوست
و دیوان که در محراب می باشد از فرمان او بیرون نیستند و دران باغ او باره عمارات از طرف
خود نیز بنا فرموده اسباب او از تخت و فرش و غیره دران می باشد چنانکه صاحبقران چون از محراب
تشریف برده ملاقات حکیم بزرگ دانش فایز کرد دیده بر تخت او استراحت فرمود و در همین منزل
انفلک شوکت ملکه بیارافروز قمر طلعت رسید و ان عالیجناب را بر تخت خود در خواب دید عالم روشن
در چشم او از غضب تیره شد خواست به برادران خود حکیم کند که بهین حالت سراور از تن جدا کنند لیکن
چون عاقل بود با خود گفت کی که خود را از دیوان و آفات دیگر بر کزاند و با بنیقام رساند است البته
مؤید من امد است که چنان آمدن بی تاخیر نمی شود اول از حکیم بزرگ دانش احوال او را تحقیق کنم بعد از آن
هر چه مناسب دانم بعمل آورم ازین اراده در گذشت و شش رفت تا بنده چگونه کسی است صاحب
قران صغیر دران وقت خبر رفتگی بر جمال حیان آری خود اندامه بود که لمعان رخسار تابانش شمع افکن
بود بعینه مایی که از ابر تنگ نماید چهره خورشید مناسنس می نمود بیارافروز عالم را نزدیک رسیده
باره بمرت نظر بر جمال انور و دمت و آخر بکینتری امر کرد تا با هستی پرده از روی او در کشید ملکه بعینه
بدر میزد و دید بان ساعت غار غار مشق صاحبقران بر خاطر او استیلا یافت لیکن خود داری کرد و از انجا بر
گشته باره احوال انجناب از حکیم بزرگ دانش معلوم نمود و بقاف رفت و با وجود ان حالت دل خود
نهبانید و غیرت فراخش برین داشت که این محبت را بر و عقل از دل دیوانه بیرون کند بدل گفت ای
دیوانه ترا با وجه نسبت که او خاکی ضعیف و توانشی قوی چه ندا ملکه کل جنوبیه قاف که امروز نه صد هزار

پری و دیو در فرمان تواند بی اگر او میدید و مبتلا میکرد و در راه طلب تو صوبت با میکشید صورت داشت که
 گاهی بر دجله کنی یا موافق مراد او حرفی بزرگی غیرت آتشی بودنت بجا رفته و حسیت بنی الجان را پیش
 که تصور بنی آدم را انیس خود ساخته اگر ترک این تصور کنی ترا از سینه بیرون کنم ایدل خود را و او را
 بشناس که تو گیتی و او کیست که تصور او میکنی و مضمون این شعر حکیم بخواند از سینه ایدل بیخفت
 را می کنم بیرون : چرا بیهود و کرم در غل مبنای خالی را نه ادا دل او در جاکفت ای ملکه بنور حق عقل ناقص
 خود مرا مبر من عتاب آوردی از سخنان : بیهود و مغر را خالی کردی حالانکه مثل مشهورست :
 دست این جنک نتوان کرد بادل : نشود با هر که خواهد آشنادل : و دیگری گفته : تولا ی راحت بیج
 دست : طلسم برین بهر کنج دست : ای ملکه حالا سوای زلفی در سردارم و هر شکلی او را و منزل آتشی
 خرمی شمارم نزد یک من از سینه تو ان مقام صد مرتبه بهترست که کلماتیست و ان کلمش : چه لازم
 که ما و بگلشن کنم : همان به که مسکن بگلشن کنم : ملکه بهار افروز در جواب دل در ماند با خود گفت معرعه
 بیدل نیم نوز بهیستم چه می نمود الفصه این مطارحات هر روز در میان او و دل میکزشت و عقل ناصح
 بود تا اینکه بعد از مدتی دل غالب آمد و عقل را بیرون کرد و ملکه را مطیع خود ساخت چون صاحبقران صغر
 از طلسم حکیم اسزاق برآمد بهار افروز از شهر بار را بنویسکه او مطلع نشد و دیده رفت و عشق او را کی در هزار
 شد مادرش ازین غیور تر بود قدرت نیانت که پیش او اظهار این معنی کند و وایه او که عظمت
 پری نام داشت بلای روزگار بدتر از مادرش بود ملکه چندان از و صفائی نداشت و از طفلی باو
 موافق بود الا چهار پر بر او که با ملکه یکدل بودند و کس چند سال از ملکه بزرگ و یکی مساوی و یکی کمال
 کوچک بودند و دختران امرا ی مادر ملکه بودند و در حشمت افرا و طلعت ارا و ماه چهره و سیم بر نام داشتند
 در خلوت جلوت پرستة همراه ملکه بودند بسبب تعلقه که باغ سلیمانی داشت اکثر اوقات از والد
 خود حضرت گرفته میرفت و در ضمن ان اگر خاطرش میخواست بسیر جای دیگر میرفتی بر داشت الفصه
 احوال و شن در عشق صاحبقران صغر روز بروز بدتر می شد و هرگاه فرصت می یافت بکنظر صاحب
 قران را میدید و مطارحه بادل داشت یعنی اراده داشت که خود را بکشد و عشق را شهر بار را از دل
 بدر کند اما آخر صورت نه است و کلمه مضمون : عشقش نه سر سرست که از سر بدرنخود : بگویش پیشش
 فرو خواند از الما اصل از ابتدا تا انتهای رسیدن صاحبقران صغر بمقام حکیم سقلینوس ثانوی
 که در مراجعت از قبستان رسیده بود چهار مرتبه صاحبقران را و بدو هر مرتبه عشق صاحبقران بر خاطر
 او مستولی تر میشد و پنج مرتبه خود را صاحبقران نمود مرتبه پنجم چون بمقام حکیم رسید همان در حالت

کلمش

عشق

سلطان

عشرت

ضیبت چشم خود را بجمال صاحبقران امیر و شنیدن کرد لیکن وقتی او رسید که صاحبقران تصویر ملکه خورشید
 نگار را در دست داشت و در مشق او را میگردانست و با بهتر تو فین میگفت که ای برادر با وجود مشابه جمال
 چندین بریزد که در طلسم حکیم اشراق دیدم و آن بریزد آن که بجان من هیچ یک از بریزد آن بحسن آنها
 نرسند مانند رضیه سلطان و شعله و باز غه و خورشید جمال و خورشید لقا و ماه لقا و غیره که علی قدر لطافت
 هر یک را حور بهشتی توان گفت اکنون که تصویر میگویم حسن خورشید نگار بر همه غالب می آید و اینها همه غیر
 از رضیه سلطان کنیز اویند و رضیه نیز وزیر آن بادشا که منور حسن تواند بود برابری که معلوم تو فین گفت آدم
 صاحب حسن را واقعی در نظر نمی آدم با بریزد صاحب حسن نسبتی نیست که حقیقتی این قوم را کرامت
 و مرتبه و شرف خاص بخشیده بهترین و افضل ترین هر نوع است صاحبقران امیر تصدیق کرد اما از این بخلاف
 بهار فروزد داغ شد و خود را هرگز از ملامت کرده از کمال قهر بدر رفت و از شدت غضب قسم خورد که
 دیگر نام صاحبقران امیر نبرد اگر همه در عشق او هلاک شود و آمد ملک خود و تا دوست روز که نایر غضب
 کانون سینه او مشتعل داشت صاحبقران را نکو شش میگرد و عیب میگذاشت عظمت
 افزا و غیره در ظاهر شریک سخن اومی شدند و با هم می خندیدند تا اینکه روزی استیلا مشق صاحبقران
 باز او را بجمال ساخت و سخن بدی در حق او گفت عظمت و غیره شریک شدند گفت شما را چه لازم که نه
 مطلوب مرا بد بگوئید اینها خندیدند و گفتند ای ملکه شما خود فرمودید و ما که نوکر یا دانجان نیستیم بخندید
 و بکمر بست و گفت دروغ ازین جان کرامی که در مشق این آدمی بر باد خواهد رفت حشمت افزا گفت خدا کند
 ای ملکه آنچه فالست که در حق خود میرنی و دل کنیزان و آتش اند و کباب میکنی خدا قادر است بر اینکه ترا بوسال
 او برساند ملکه بهار افر و گفت بالفعل که اسباب سفر دارم به بیاض است و اینکه تو میکوشی در برده
 همیشه طلعت آرا گفت ای ملکه خوبان فاف یزدنی که یکمرتبه خود را در چشم او جلوه دهی تا بروم مرتبه
 حسن تو معلوم می ست ملکه فرمود این مرتبه همین اراده رفته بودم که خود را بنمایم لیکن چه بنمایم که او را در مشق
 دختر رکن الدین با خود نیافتم و نکو شش بریزد آن از زبان او شنیدم طبعی بریم خور و آن بود که از شدت
 طبعش آن سخنان گفت و آخر تاب هجران او نیاوردم و درین صدهزار درین که سخنان بلند مراد از آسمان گشت
 و حضرت بر زمین مذلت زد اینرا گفته چنان بکمر بست و بنالید که در مشق و طیر را برورم آمد حشمت و طلعت
 او را تسلی دادند و بر حال او بکمر بستند ملکه گفت چاره بجز رفتن یکبار و معلوم کردن احوال انظار و دیگر اکنون نمی
 دانم باری نسکین خاطر آشفته باین می شود و الای ترسم که ازین غم هلاک شوم همه گفتند بیا مناسبت
 و مبارکست ملکه از ما در خود میبانه سیر خصیت گرفته خرم رفتن غرابت نگار کرد و از ملک ایشان تا غرابت

نگارده روزه راه برزادان بود ملکه نیز میدانست که اکنون انشهر بار و غراتنگار خواهد بود وقت روانه
 شدن معنون این رباعی مسندست را تکرار می نمود: گفتم رفوم و کمر بکوی دلدار: تا لیدول و کربست
 چشم خونبار: چند آنکه ز گفته ام پشیمان کردند: آن عهد که بستم بشکستم ناچار: الفقه در عرصه ده
 روز بفرست نگار رسیده بالای کوییکه سه فرسخ از شهر بود نزول نمود مذملکه صد برک بری نام
 کنیزی را فرستاد که محرم را زودل سوزا و بود تا خبر صاحبقران بیاورد کنیز رفت و احوال صاحبقران را معروض
 عروسی آن عالی مکان با ملکه خورشید نگار معلوم کرد و هر دو مجلس را کا حقه دید و روز دیگر برکت
 با جالتیکه غنچه پوشش مانند نام صد برک شده بود تا رسید بکربست ملکه احوال پرسید گفت چه عرض
 کنم جشن عروسی صاحبقران امنر باد خضر رکن الدین تا این شایان ترتیب یافته جا بجا
 اسباب روشنی و آتش بازی و آرایش و کانه و غیره زینت بخش روز کار کرده
 آن آدمی عالی نژاد مانند افتاب بر آسمان نخت فرخنده قرار گرفته اما بیرون شهر است که بارگاه فلک
 جاء او را که قبله او بفرق مهر و ماه رسیده بر پا کرده اند مقرر است که شب عروسی از بارگاه خود سوار شود
 بمنزل عروس داخل شود و نیز شنیده ام که چند روزی باعث کفایتی پیش نموده است
 خورشید نگار زینت رکن الدین را از قرینه و قیاس بلکه از عروسانه لباس شناختم که مانند طاووس
 مست بیز از زینت و زیب آراسته اند و هر شب لباس دیگر در برش میکنند تا در کد امین لباس
 به چشم شوهر خوشنماید با خود گفتم صورت را چه خواهند کرد و ای ملکه بر فلک غصه شدم که سحان افند
 ماه پاره من چنین در غم این آدمی کاسته و از دل او نا حال ذره مهر نخواست اما تقصیر او نیست که شما را
 ندیده من یقین میدانم که اگر بکینظر شما را ببیند او را ترک نموده با شما می پیوند و ملکه بر عقل کنیزانه او در
 خندی نموده نظریل سوزی او چهری نکفت بعد از آن با حشمت افزا و طلعت ارا ماه چهره و سیم بر صورت
 کرد که اکنون چه باید کرد اینها گفتند بخاطر ما که در بنجده چهری نمی رسد چه میدانیم که خود را اگر ملکه در انوقت
 که سافر دشن از صاف محبت خورشید نگار مالا مال است در چشم او جلوه در اغلب که فایده ندهد بهار
 افروز فکری شد بعد از ساعتی سر برداشته گفت بخاطر من میرسد بهیسات بهیسات این اراده کن که سر
 خطر است و مقصود بی اثر است اول اینکه او را چگونه نمی توانی برد چرا که از سه شوق بیرون نیست یا در بیداری
 او را میری یا بی هوش نموده برداشته میری یا در خواب شوق اول غیر ممکن برای اینکه او صاحبقران است
 و دلاور عالم ستان که ابارا که بازویش بگیرد ز بیم بهتیش فی الحال: هر دو تا اگر دوی بی اینکار آیدند
 بیکش بیشتر از موی نماید و شوق ثالث نیز مستی که عیار بهتر تو فینق طایست از طایای روز کار مویان

که این آدمی زاد فضل از در خود را
 برداشته بجا فتنه بر خیزد و بگریزند

آن هم

جناب پروردگار نظر کرد و حکمای نامدار نه مرتبه احتیاط در پاسخ او دانسته باشند که کسی او را در خواب
 بیداری میپوشی تو از او دشمنی او سلاطین و قبیله که مستر تو بین نیز خواب رفته باشد و صاحبقران را مع تحت
 یکایک بردارند اما چه فایده بعد از همه بیداری شود و چنانچه تحت را همان دور هوای زور مشت میکشد و بگریز
 ازین اندیشه ننگد که گنج خوارم افتاد و چه بر سر من خواهد آمد احتمال دارد که حاملان تحت از خوف جان حکم
 ملکه را بر طاق گذاشته او را بر زمین فرو آورند آنگاه امید وصال از او منقطع شود و بر تقدیری که نوعی من الاف
 او را بقاف بروی و در فراق محبوبه خود تمام قاف را بر هم میزند و عالم در چشم او تیر و تاری شود و زرا
 و مادر ترا بشنوی آورد و دوستی که در میان نیامده بدشمنی مبدل کرد و چنانکه تا قیامت دوستی
 پذیر نشود ملکه بهار افروز خاموش ماند و قلم بود و دانست که راست میگوید پس بگریست بگریه که
 سنک را آب کند و باز در فکر رفت و بکران نیز گریستند و دمای حصول مقصود او میگردید بهار
 افروز را بعد از آن این اندیشه بخاطر رسید و گفت ای خواهران من خورشید لکار را برداشته بقی
 می برم بدر میز چون صاحبقران است بهر قسم خود را به میرساند آنگاه کار ما هم آسان می شود همه گفتند
 این کاری توانی کرد اما شاید خوب نباشد که مراد مندی را بهیرا دکنی بپارده در لباس عروسانه امید
 وصال نشسته چه شغفتا که در دل او باشند و یکایک در غم حرمان گرفتار شود اگر بخدا نباله چاره هست
 ملکه بهار افروز ازین سخن آهی کشید که نزدیک بود که مانند طو آتش در آنکوه افتد و لیکن آلاس ازین
 انگشتی بر آورد و مقصد خود کرد و بهر پاسش افتادند و داد و بجزو زاری دادند ازین سخن پشیمان
 شدند و زبان گردانید گفتند حقا که به ازین منورانی نیست خدا نفرمود که کسی در عشق کسی ببرد
 هر تدبیری که توانی بعمل آرد اکنون به ازین تدبیری نیست که ملکه اندیشه خورشید لکار را به مقصد قتل
 نمی بری که گنجائی کو دور و دور تر واقع شود چه خواهد شد ملکه عاشق صادقست از راه انبکار نمیکند
 و نه مقصد قتل کسی دارد منظورش همیکه خود هم خوش از خرمن وصال مطلوب بچنید کاری بودن
 و نبودن خورشید لکار ندارد بلکه قسم جود که بحضرت سلیمان علیه السلام رسیده قسم که اراد
 من اینست که با خورشید را کنم و سلوک زیاده نماید و بطریق عجز و زاری و ایم و جهان احوال خود
 با و نمایم که رحم کند و سفارش مرا بخدمت صاحبقران نماید و مرا نیز در زمره کنیزان خاص او داخل
 نماید خدمت افزا و غیره گفتند بسیار ناست و بالفعل به ازین تدبیری نیست صد برک بری گفت
 ابلکه آفاق افسون خواب بمن نیکو رسیده خبر آنست را میگوید که بریزان افسون خوانی می
 داند که مخصوص نوع این است و آن از قبیل سحر نیست میتوان گفت که داخل کماست است اما نه بعض

بعض میدانند ملکه گفت بسیار خوب کار باشی می شود القصه هشت کس را از کنیزان قوی به یکل خود
 قین این امر کرد و سیمیر را همراه ایشان کرد تا در شب مو و جنانکه در سطر سابق گذشت با فسون خواب به
 میوش کرد و تخت ملکه را برداشته از خوابگاه برود و ناگاه چشم خورشید نگار از تهنج هوا مبت و از خواب
 بیدار شد خود را در میان هوا دید گفت احوال با من الشیطان الرجیم و دانست که آفتی رسیده که گفت
 ای ملکه خوابان آفاق وای در جمیع صفات حسن از بنی نوع انسان طاق شمارا ببر صاحبقران که بر کز اندیشه
 را بخود راه ندی و ترس میم نداری که ما کنیزان تو ایم از قوم پربزاد ایم و شمارا بدوستی می بریم نه
 بدشمنی اصل این است که مراد مندی است که حصول مقصود خود را منحصر در لطف شما میدانند و شما را طلب
 داشته پس اومی بریم همان تخت و محبت شما بحال خود برقرار و قائم است اگر دوری و کتانی
 و بر واقع شده مضایقه نیست اما در اصل خللی نیست ای ملکه آفاق اگر بیچاره بدولت شما ببرد دل برسد
 ازین و بر شدن چه مضایقه القصه سیمیر ازین مقوله سخنان میگفت و ملکه خاموش بود جوابی نمیداد و دور
 آتش بهمران صاحبقران مانند مای مطبیه اما چون خبر آوردن ملکه خورشید نگار به بهارافروز عالم را رسید
 سوار شد و فرمود که منزل ما امروز در فلان قصر که در میان محیط واقعست مقرر کنید پربزادان از آن وقت
 که نصف شب بود تا شام روز دیگر بقصر مذکور رسیدند بهارافروز در منزل عطیه فرو داد برای ملکه درایوان
 خاص بقصر عالی بنای فرشت ملوکانه انداختند صحنمت افزا و طلعت را و غیره هر چهار پربزادان به شکل
 انسان متشکل شده لباس و صورت زیبا در خدمت او حاضر شدند از خواک و مطبوعات و مشروبات
 و غیره در خدمت او حاضر ساختند و همان سخن که سیمیر گفته بود هر چهار متفق الکلمه عاده کردند و او را با نوع
 خوش آمدتی میدادند کسی ملاکردان می شد و کسی تصدیق میگشت اما ان خورشید آسمان
 عزت و افتخار بفر کریم کاری دیگر نداشت و بهارافروز هر ساعت چیزی تحفه برای او میفرستاد
 و در منزل خود بر کز او میکر سیت باو گفتند چهار و برو نمی شوی گفت از خجالت دوسه روز دیگر پیش
 او نمی توانم رفت و آخر که میدانم بدون رفتن من در حضور او پیش رفت نمی شود لیکن بهر قسم که بود ملکه
 خورشید نگار را حشمت افزا و غیره دست و پا بوسید و هم سیمیر صاحبقران داده چیزی خوراندند و او
 نیز دید که اگر جگر بخورم زنده می مانم و چون زنده شوم وصال نیز مطلوب خواهم داشت فرمود ای
 نازنینان این شخص کسیت که ما را طلبیده و مراد او چیست و ظاهر ما را با قاف خواهد برد بار دیگر بهر چه
 ملکه افتادند و تصدیق شده گفتند ای ملکه عالی قدر ما هم قربان تو دوسه روز دیگر تحمل باید فرمود بعد از آن
 هر چه هست ظاهری شود ای ملکه بدختران سلاطین الوان غم در طریق عشق مشقت بسیار میدهند و آخر

برادر میسر شد برای اینکه عشق ایشان نیز موافق رتبه ایشان می شود اما خود را نمی بازند و دل را قوی میدارند و البته
که آفتی بجانب مالی نیست و آنکه شمارا طلب داشته محب و نسب مانند خواهر شماس است و در ظاهر
و محبت و عوی کثیری شما دارد و بیشتر هر چه مروت شما اقتضا نماید بعل آید بلکه سرور با بن انداخت
و جوابی نکند و آخر بغیر از صبر چاره ندید بای در دامن بگرشید انفسه روز چهارم ایشان کوچ هر روز
بمقام ذو طریقین که در وسط دریای محیط یعنی بحر الحور واقع بود و باغی و قمری در آن مقام پریزادان ترتیب
داده بودند رسیدند و این منزلت که از آنها راه شمالیه قاف و جنوبیه قاف جدای می شود و کجا دوراه
ست و بغیر ازین پریزادان هر دو جانب اگر خواسته باشند که از جنوبیه شمالیه و از شمالیه جنوبیه
روند نمی توانند برای اینکه مد طلسم قصر سنجبل سلیمانی تا اینجا واقع است و این کو یک ذو طریقین نام دارد
که داشته اند که بگو متصل است تا کو یک قصر سنجبل در میان آن واقع است کو با دیوار است حایل در میان
دو حد و اصل سبب آن از کتاب فرض الاخبار که تاریخی از آن مبسوط تر و متخیل بکس نکند چنین بنظر
مواضع رسیده که فوجی در عهد آصف پریزادان هر دو جانب با هم جنگ کردند و مسلمان کشی از
هر دو جانب واقع شد و جنگ بر سر حد ملکی بود حضرت آصف ازین احوال بسیار ناخوش شد
و از هر دو جانب قصر سنجبل طلبست تا جنوبیان بجانب شمال و شمالیان بجانب جنوب نیایند
که آنکه باز بر برج مسکون روند و از قصر ذو طریقین راه بگردانند در بنسورت عرصه میکند و این هم راه فوج
نیت که طلسم مانع فوج است تا حد کس میتواند رفت و زیاده نمی تواند آمد و رفت کرد و این
طلسم را حضرت آصف برای دفع مناقشه بسته بودند اما بنای قصر سنجبل در عهد حضرت سلیمان
علیه السلام واقع شده بود و او هم طلسم دارد که منقریب واقع ذکر او خواهد شد چون این بر دو جمله
مقرر شد که واجب العرض بود و البته شد فقط را بیان کنم که بهار افروز در باغ ذو طریقین نزول نمود
و قصد ملاقات ملکه خورشید نگار فرمود و دست روز درین مقام مقرر شد روز دیگر صبحی بالباک
شاهی تاج بر سر گذاشته با جمیع پریزادان که همه جهت بست کس بودند خدمت ملکه خورشید حشمت از او مرده گفتند که امروز ملکه
بملاقات شما رسید ملکه خورشید
چون جمال و شخصیت او را دید پندید و آیه قدر رفعت و جلال منزلت از خطوط پیشانی او میان خواند
دانست که در پریزادان باد شاه و باد شاهزاده است چرا که ذکر پریزادان و علامت خردی و بزرگی
ایشان از زبان صاحبقران اصغر معلوم کرده بود که عمده بای ایشان چنین لباس و وضع میدارند و نشست
و برخاست چنان میکنند باین سبب دریافت کرد و تعظیم او برخاست و تا در ایوان استقبال
نمود با هم سلام کرده معاشرت بجای آوردند و بر یک صند نشستند لیکن خورشید نگار شکفته نیت بهار افروز

بملاقات شما رسید ملکه خورشید
بملاقات شما رسید ملکه خورشید

از طرف خود کرم جوشیبا میکند و هم بخاطر داشتند و جوابی میدادند بشکفتگی بلکه ملال از جبهه او پیدا بود
از هر جانب سخن در میان می آمد تا اینکه بهار افروز سخن مطلب در میان آورد اول از مسب و نسب خود فصلی
بر خواند قدری از ملک ملت نیز گفت بعد از آن گفت ای خواهر مرا میقدر در دمندم و هر چند آن درو را بهار
علاج کردم فایده نکرد ناچار قرعه اختیار دوی این درو بنام تو افتاد و دوی خود را منحصر در الطاف تو دیم
اگر از راه لطف درو مرا علاج کنی و کار بر شک که شیوه اکثری از زنان است نفرمای زنده بمانم و اگر تو مرا
جواب دهی و دوست مرا نگیری هم اکنون در حضور تو خود را هلاک کنم بعد از آن بر برادران من بموجب وصیت
من ترا از جای که آورده اند برسانند یعنی که داشتی مشغول باشی لیکن مشغول فصد من خواهی بود چرا که میدانم
اگر تو خواسته باشی کار من سرانجام می بابد و درو من بدو و بیماری من بشفا مبدل میگردد بلکه خوشتر
که اگر چون این گفتگو از آن ملکه فلک اقتدار شنید از روی زحم فرمود و در گریه با او موافقت نمود و گفت
ای خواهر نامدار دوی ملکه فلک اقتدار قسم بسر بر دم سلطان رکن الدین غریب نواز و جناب س
صاحبقران نامدار که موافق مقدر در انجاء مطلب تو کوتاهی نکنم و از خود بتقصیر راضی ننوم بفرما ان مطلب صیت
بهار افروز گفت ای خواهر مانند مرتبه من اول یک جنرلست که آن مال است تو بر ضا و غیبت چهارم حصه
از آن بمن واگذار و عنایت فرما بعد از آن ان مال را راضی کن که چهارم حصه از آن من شود ملکه ازین سخن تبسم نمود
گفت ای خواهر مما میفرمای صریح تر بگو تا بدانم نگاه بهار افروز بکرسیت و قعه خود را از ابتدای مشاهده
جمال صاحب قرانی در باغ سلیمانی ناالبوم هر چه بود ظاهر نمود ملکه خورشید لکها مطلب را در یافت و گفت
ای خواهر بحضرت اسحاق علیه السلام و صاحب قران فلک اعشام که من از مال خود نصف تو وادم یعنی
اگر محبت صاحب قرانی با دو کس مساوی منقسم شود من باشد رضا راضی و نشنودم و از آن نوع زنان
نیستم که بغض و حسد در مزاج من باشد پدرم غریب نواز لقب دارد آخر من هم دختر اویم و از آن صفت
ذمیره حق تعالی مراد و داشته است لیکن راضی کردن صاحب قران اندک سعی میخواهد چرا که آن شهر بار
در طلسم حکیم اشراق با بریزد آن چند اختلاط کرده که عقل از استماع توصیف حسن و جمال ایشان خبر میداند
لیکن من قسم می خورم به از تو نخواهند بود اگر چه تعریف و کس که عبارت از رضیه سلطان و شغفه تاجدار
باشد انجناب از حد میرود برای اینکه برادر من مهتر تو فین تمام احوال طلسم را از زبان صاحبقران شنیده
بهش من گفته اما من میگویم که سبب نشد طلسم شراب طلسم حسن او شان در نظران عالی مکان
یکی در چهارمی نمود ای خواهر حالا این حسن نجیب که تو داری بالا تر ازین حسن چه خواهد بود و من آنچه خود
فهمیده ام میگویم و امید که برای خاطر تو نمی گویم لیکن بهین سبب که بریزد دوی و از اختلاط بریزد آن گونه سیر

کوی آن جناب حاصل شده اندک سی و دخل دارد و آن بر دهن من که انجناب را بهر قسم که باشد برین بلی آم
 و محبت ترا در دل او بوجه حسن جای دهم ای خواهر اول انکه در مزاج من رشک نیست و رشک با فرقه سلاطین
 الهی العزم و صاحبقران طالب رزم پیش هم نمیرود و این جناب عالی سلامه تعالی پیش از من دختر
 زاده حکم از طوس را در عقد در آورده بعد از آن که من و من از عشق رفو و پوسته او را در باد من میگذشت
 در همان حالت دختر الطاق شاه خواهر طاقان را در سلک از دواج کشید بفضل الهی از هر دو فرزند و در حق
 تعالی او شایسته طبعی رساند من چه کنم و چه میتوانم گفت و ای خواهر تو که پیش ما اینقدر اظهار در دل کرده
 از خدای خواهم که در مندی معرفت من بدو آید و اگر توانجا با من یک ملاقات میکردی من بهر او خود
 توفیق میکردم و زری باو میدادم و از تو هم چیزی میدادیم که او شعب طالع را از کت کاسید است کار ترا بخوبی
 سرانجام میداد و همبهر گفت حالا چه رفته است بهر افر و منظور او را در یافتن بهر چشمی باو نمود و خاموش
 ماند لیکن چون بهر افر و زاین سخنان از ملکه خورشید نگار شنید خرم شد و بر محبت او را در فعل گرفته
 روی او را بوسه داد و گفت از کربان همین آید آنچه خواستم و در تو یافتیم و بلا کردان نیز شد بعد از آن که
 صحبتی داشتند و با هم شراب خوردند ملکه بهر افر و زلمت را را در خدمت ملکه گذاشته خود به بیانه بخت
 و حشمت افرا و ماه جبره و سیمیرا طلب داشت و عتاب فرمود و گفت ای نارضا الوقت من مطلب ترا
 در یافتن بودم یعنی خورشید نگار را باز بجایش برسانم و متوقع این باشم که معرفت توفیق عیار با خود بعد
 از عقد و اختلاط بسیار کار ما را سرانجام و در چند عقل و زهی و انانی زن عاشق با زوی بسیار وصال
 نوبت معشوق را در یا بد از و این توقع توان داشت که پیش خود را موقوف دانسته سخن عشق و طربان
 که منافعی پیش دست در میان آرد و معین ازین حرکت که ما او را برداشته آوردیم خود صاحبقران و توفیق
 بی توفیق همه تشنه خون مانده باشند اولی باید که آتش غضب ایشان را خاموش سازد و ما را
 عیور سازد بعد از آن سخن و بگرد میان آید حشمت افرا و غیره تسلی کردن و در عقل او آفرین گفتند
 اما بهر افر و زسن خورشید نگار را بهر تبه غایبانه ستود که مافوق ندارد و گفت حقا که نبی آدم انشرف
 مخلوقاتند خوب ایشان از خوابان هر نوع ^{بهر ترست} بعد از آن گفت اکنون همین مصلحت است که این
 همراه با القاف تشریف یابند صاحبقران خود بخود خوانند همه همین را پسندیدند اما ملکه خورشید نگار ^{نفس}
 داشت که شاید باز سس بطن رساتند و آنچه بر زبان آورده بود در دل نیز داشت که تا ممکن بهر افر و
 را لکام دل رساند اما بعد از سامتی ملکه بهر افر و زسن خورشید نگار آمد و گفت ای خواهر مرا میفرست
 و ای خورشید اوج غرت و عفت اکنون برای من به ازین مشورتی نیست که شمار القاف برم بعد ازین صاب

قرن اگر بصفت حکیم بزرگ دانش یا بزرگ دیگر اطلاع یافت بهتر البته که شریف می آرد و من هم
 بتصدق شما بکام دل میرسم و الا من انجناب را اطلاع میدهم رقعہ بخط و مهر شما حاصل میکنم و این کیفیت
 را در آن مندرج می سازم که بحسب قسمت یکی از کینزان صادق العقیده شما که دم از دوستی صادق
 شما میزند ما را برای سفارشش خود آورده و بعضی دیوان غیر مطیع نیز درین جا هستند امیدوار تفصل است
 که دشمنان او را دفع نموده او را از مادرش برای خود خواستگاری نمایند و دیگر سر قدر لطیف که شارب من
 دارد را مندرج سازید البته که بدیدن این رقعہ شما شریف می آرد مگر فرمود هر چه بخاطر شما برسد
 بکنید ما که اسیر شما ایم و از اختیار خود بیرون رفته ایم بهار افروز گفت معاذ الله این چه نخست تو تاج
 سرنی من کنیز تو ام تو خاتون منی دمن امیدوار حصول مقصود از کرم و لطف شما بم ملکه خاموشش ماند و بهار افروز
 چهار روز در آن باغ و قصور ماند و پوسته انکار فرود منی پیش ملکه آفاق می نمود و او را سیر مقامات
 میفرمود روز پنجم صد برک بری عرض کرد که ملکه چه غافل نشسته بی خبر داری که بخروز پر و عده که با مادر خود کرده
 آمده بودی گذشته ملکه از مادر و دایه بسیار میترسید متوهم شد و گفت واقعی از بس بحال خود مشغول
 بودیم بخاطر نماند شام بود که صد برک بری عرض کرده بود فرمود بهین شب سواری من تیار شود سواری شویم و جلگه
 فرمود باری اسبابی که همراه از اذقه و طعام و میوه بود پذیرا دان انکار برداشتند و خود با ملکه خورشید
 بر یک تخت نشست و روان شد و از شب اول هوا صاف و مهتابی بود یکایک بعد از روان شدن
 ابر تیره پدید آمد که هوا را بشت تاریک کرد صد برک بری پیش افتاد که راه رفتند تا صبح شد اما هوا جود
 بود بلکه ابر هر ساعت غلیظ تر میشد القصد تا بخروز همین حالت بود و ایشان راه غلط کردند از جنوبیه
 قاف بکوستان شمالیه افتادند تقدیری قدر نیز اقتضای این امر بود بعد از بخروز که هوا صاف شد
 کویکه شبیه یکی از کوه های بای ایشان بود و نمودار شد خوشوقت شدند که باری راه را غلط نکردیم و این
 هر جا مانده می شد مذکوبی با مقامی فرود می آمدند اسباب از مشعل و شمع و چراغ همه همراه ایشان بود بعد از
 طعام و خواب باز برای افتادند چون از آن کوه گذشتند لقا بهار افروز و غیره این بود که روز چهارم شب خود
 فرود و سنگار خا هم رسید بجای چهارنج روز دیگر گذشت که کوستان آخرت حیران شدند یعنی چه ما
 کجا میگردیم که در روز سب راه میرویم و هنوز سروین معلوم نیست صد برک الحمن گفت اتفاق چنین شد که از راه
 کوستان آمدیم باین سبب ما را که دشمنی روداد و راه ما در افتاد و مضایقه بهار افروز گفت ای قبیله
 تو که میگفتی در تابکی مضایقه ندارد که برویم من دلیل را هم بلکه خورشید کجا غیبید و مضمون این شعر عربی بخوش
 بهار افروز رسانید شعرا ذاکان الخراب و لیل قوم سیئه یونم الی دار البواره شمت افزا و طلعت ایا و بهار افروز و غیره

من مبداء هم ساریه بهار افروز و نیز مستطاب بهار افروز
 و ما بین زمین و آسمان راه صو

خورشید سنگار

برآمد که

هر چهار کس بر یک تخت سوار بودند و پشت جن قوی میکل حامل ایشان بودند گفتند صاف نیست که ما راه را غلط
 کرده نزد یک راه دور ساخته ایم باید دید از کجا سر براریم چون اصلاً بخاطر جهل ما این نبود که بشمالیه قاف خواهیم افتاد
 با افتادیم بهار افروز فرمود حرج راه و غصه داد و نصیب ما بود و باقی خیرست از هر ملکی که سر براریم ملک ماست و نا
 دران ملکست ضیافتها خواهیم خورد و ملک نواز سیم خواهیم فرمود باین اندیشه باز سوار شدند و براد افتادند و هر چه معتد
 مخفی نماند که اوقات یقیناً قلم آمده بود که همه جهت سبب کس بودند مراد ازین عدد مصاحبان و کینتران بودند و الا نه
 مع جنبان حامل تخت و اسباب بغره صد نفر بیشتر بودند و القصد روز مقدم روانه شدند و از باغ و درختین
 از کوهستان برآمدند و باغی بنظر ایشان درآمد که دم از فردوس برین میزد بهار افروز از بسکه در کوشش
 حرج کشیده بود و انجا سیر کا دلایق دید بسیار خرم شد طلعت آرا گفت آبا این باغ از کجاست و تعلق
 بکجاست و بهار افروز فرمود از هر که باشد ازان ماست بالفعل وقت تحقیق نسبت صاحب باغ چون از
 حال ما خبر یافت بد مقدم ضیافت پیش آید و اطاعت نماید حال داخل باید شد عرض این را گفته داخل شد
 باغ را در کمال خلوت و خوبی یافتند و همه جا را مفروشن بفرش پاکیزه نهار جاگ و فواره و جوش فراوان
 در الحان و درختان بر میوه عمارات و گلشن و رنگین بهار افروز بسیار مخطوط شدند و خورشید نگاهداشت ای ملک
 عالیناب اگر چه حرج راه کشیدیم اما بمنزل خوبی رسیدیم ملک فرمود لیکن هنوز مشغول نشده که الانچه ملکست
 دلیل از کسیت و ملک و شهر شما ازینجا چه قدر راست گفت همه تحقیق خواهد شد و این باغ از قضا تعلق
 بروشن چین بری داشت که عاشقه صاوقه صاحبقران اعظم است و ملک نیز ازان او بود که همیشه بهار نام
 داشت و خرم آباد نیز میبختند و اتفاق دیگر که روشن چین درین ایام از صاحبقران و خصلتند برا
 چند روز بملک خود آمده بود و القصد ملک بهار افروز را ملک را یکی از مالک خود لغو کرده به باغ درآمد کینتران
 بابوان عالیشان را رسید که از همه فرین تر بود نشست و همان روز خبر آمدن ملک روشن چین و ران باغ بود
 چنانچه این تیاری تازه بهما نسب بود اما ملک بهار افروز با خورشید نگار حاضری تناول نموده با سترحت
 مشغول شد بلکه تیر تیر خستگی برای خواب کردن موضوع بود استراحت فرمود بعد از ساعتی بریزادان
 روشن چین که در گوشه و کنار بودند رسیدند باین باغبانان که انجا بودند حقیقت را دیده بودند
 باو نشان باز گفتند که دو ساعت پیش ازین این بریزادان از طرفی رسیده اند اگر جمعیت
 بسیار کم دارند اما شوکت و شمت و قدر جلالت زیاده دارند احوال پرسیدیم مردم ایشان گفتند
 که این خاتون کسیست که صاحب باغ مطیع و منقاد دوست و چون صاحب باغ از نام و نسب
 او مطلع کرد و حلقه بندگی او را در کوشش خود کشیده که خدمت بر میان جان بندد و دیگر ما دم نزدیم

قرار سید زحاری میل سیاحتی به سبب بیماری فرموده خوابیدند و چنان معلوم
 که از راه دور رسیدند کسل راه و ماندگی از چهره ایشان بود و در وقت بامداد که ریاض افروز نام
 داشت چون این سخنان شنید متعجب شد و اندرون ایوان رفت آهسته قدم میگذشت
 که مباد ایشان بیدار شوند کنیزان و غیره همه خوابیده بودند قضا را سیمبر برای رعایت بول بند برخواست از
 برده بیرون آمد ریاض افروز را با هم سلام کردند ریاض افروز او را بهش طلبید معلوم کرد که ازین الکته
 دست او را گرفته بگوشتش برد و گفت ای خواهر ملکه انملک و صاحب این باغ می خواهد که از نام من
 ملکه شما مطلع گردد تا که لایق آن تدارک کند که موجب نجات او نشود سیمبر گفت ای خواهر عجب
 که شما تا حال آقا زاده خود را نشناختید این ملکه کل جنوبیه قاف ملکه بهار افروز عالم را نسبت ملک جنوبیه
 فرودس علیاست برین مسکن برای سیر رفتن بود بسبب ابرو باد راه را غلط کرده بکوستان افتاد
 از اینجا سر بر آورد زهی اقبال ملکه شما که همان باین رفعت و اقبال وارد شود بگوید که تدارک کنید
 اما ای خواهر ما چون گاهی باین سمت نبفتاد و با هم نام این ملک و ملکه شما را نمی دانیم بفرما که چه ملک
 کدام ملکه است تا وقت حاجت بکار آیم ریاض افروز از استماع این کلمات بهش از سر باخت
 با خود گفت خوش راه غلط کردی که از جنوب بشمال افتادید گفت ای خواهر عجبی چیست حالا که شما
 تشریف آوردید ملکه انملک خود بملازم میرسد احوالها همه ظاهر شوند و از اینجا برگشته بر سر دروا
 آمد مردم خود را بر در باغ نشانید و بجای عریضه بخدمت روشن چین نوشت که زود تشریف
 باید آورد که تماشا می دارد باغ شما شده است که در تمام عمر چین و ارواح روندا ده باشد کیفیت
 این رو برو عرض کرده خواهد شد مکت مناسبت ملکه روشن چین مستعد سوار شدن بود که عریضه
 ریاض افروز رسید چنان شد همان ساعت سوار شده و باغ آورد اول عصر بود که سواری روشن چین
 رسید ریاض افروز را بر در باغ دید احوال به سید عرض کرد که ملکه اندکی همین جا بوس فرمایند تا
 من عرض کنم روشن چین نشست ریاض افروز کیفیت را بر عرض معلا رسانید که دختر ملک جنوبیه
 فرودس علیا راه را غلط کرده اینجا رسیده روشن چین همین انکشت تعجب بدندان گزید و گفت فی
 الواقع اتفاق گاهی روندا ده است اول اینکه مردم جنوب بشمال کمتر می آیند و اینکه ملکه انملک با صد نفر
 وارد شود بی حکمت الهی نیست خداوند درین اتفاقات کدام حکمت است بعد از آن خان مان بر برای
 طلبید امر تدارک ضیافت که لایق نشان مرتبه او بود فرمود و خود اندرون قدم گذاشت قضا را ملکه آقا
 خوشنید نگاهار که بگرفت هموم و غم خواب و خور را فراموش کرد و بود بیدار شد و از برده بیرون آمد کنیزی

افتاب در دست گرفته همراه او شنه سیمبر نیز بیدار بود چشم روشن چسبن که از دور بر جمال ملکه آفاق
افتاد یکم خوزه نزد یک جوگوبوسش شود از لب حیرت حسن او را دریافت بریاض افروز
گفت آنچه حسنت که مشاهده کردم گفتم من نیز حالا دیدم و طرفه اینکه اینها خوبان به بریزادان نمی ماند اغلب
ادمی زاد باشند روشن چسبن گفت بخدا که راست میگوی حیرت و تعجب در تعجب است القصه چون
خوشید نگار از مکان ضرور برآمد روشن چسبن با خیل بریزادان هوش رفت دل با حکم کرد که ملکه را اول
سلام کرد و سلامیکه نوکران بشانان کشته ملکه آفاق نیز سلام او را بهمان تعظیم گرفت روشن چسبن نیز نزدیک
رسید یقین او پوست که او مژادست با خود گفت اغلب که این مطلوبه صاحبقران ما باشد اما چون تصویر
ملکه زهره چسبن را پیش صاحبقران اعظم مکرر دیده بود خوب بخاطر داشت بتصوریکه مقابل کرد تفاوتی با منت اما
دید که این چسبن عالم خود چنان شعله زن و برق افکن است که بمشاهده او خدا یا دمی آید انقضا سلام کرد
و بقریبوس اراده کرد که بجای آرد ملکه نگذاشت و او را در بغل گرفت گفت ای خواهر برای خدا آنچه نوازش
ست که بر مستمندان است و نامراد مبنذول مبداری اگر مرا القور همان خود کرده آید غلط است
همان شما هنوز با استراحت مشغول است و من بهاره اسیر بشانم لیکن از راه لطف غفرت مرا بسیار
مبکنند و سلوکی می نمایند که آن سلوک با اسیران کسی نمی کند اما حقیقت ما اسیرانیم روشن چسبن فهمید
که صاحب واقعه است بیهمان سیر ملکه را برداشته بمنزل دیگر آورده بر سندان اینده خود بادب نشست
ملکه او را در بطوی خود زور زدن را بر روشن چسبن هر نگار که بر جمال ملکه خوشید نگار می کند خدا را بیای بادی
فرمایند انقصه عرض کرد که ای ملکه آفاق امید دارم که احوال سامی را بشنوم و اگر اندیشه دارم که به افروز
از زده خواهد شد چرا از زده شوند و این را بریزادان خوب می شناسند که خدا بتعالی بنا بتعالی را از نوع
بشر آفریده و صاحب واقعه گردانیده و آن اسیری که بنفر ما بنده از بنا بتعالی بر طرف شد که این ملک سیر
ایشان متعلق نیست ایشان راه را بمرتبه غلط کرده اند که از جنوب بسنمال افتادند این ممالک باد نهای
دیگر دارند لیکن بنی اعمام ایشانند و این فرودیه شمار روشن چسبن پری نام دارد صاحب تعلقه اینگونه
ست دارالملك همیشه بهار و خرم آباد نام دارد بخاطر جمع احوال خود را بگویند که بعد ازین هر چه در دل آید
بجای آید این را حالاتی بر شما نیست سیمبر که این کیفیت شنید هوش را با حنت و قتل
از و زایل کردید با خود گفت آخر بعین نیت خیر عالی نژاد یعنی خوشید نگار ما به گرفتار شده ایم سابق او
اسیر بود و اکنون ملکه ما بدولت اسیر شد اکنون ما روشن چسبن بلکه شمالبه قاف ننویسد
و از انجا حکم نطلبی که را میبکند فضا بطول کشید باید دید چه می شود از حوال ایشانرا که از انسته اول بمکان

ضرور رفت بعد از آن بر سر بهار افروز رفت تا او را بیدار کند و احوال جوی ملک را بیان کند اما از نجاست
 چون ملک آفاق از سخنان روشن چین مطمئن شد و ترس بهار افروز عالم آرا از دلش بیرون رفت
 و روشن چین بسبب محبتی مضطرب محسوس شد و تقصیر از ملک خورشید نگار در دل او با غلبه شوکت طلعت و شجاعت
 نشست چنان محکوم حکم و مطیع او بود که بالا تر از آن نه توان گفت هر ساعت ملاکروان می شد و خورشید نگار
 از سلوک او اظهار خجالت می نمود و الفقه چون روشن چین از سوال احوال کرد و مستحسان بیان کرد و ملک
 احوال خود را مع قصه مستقرین اصغر شاه و ملکه فرمود که انچه اسرار که من فقط احوال خود را بگویم
 یا احوال کسی که کوهرم در سلک ازدواج او منسلکست با احوال خود ضم نایم در بنسبت و استانه
 باید خواند احوال من که همین قدر است که ما و رای ربع مسکون متعارف زمین نیست که ارض الجدید میگوید ممالک عظیمه
 و غیر عظیمه بسیار دار و میتوان گفت که ربع مسکون و دیگر است و جمیع انمالک را اقلیم ما و را المخط نام است یعنی ما و را
 خط استوا اعظم و اعدل انمالک غریب است تا است پدرم سلطان رکن الدین بادشاه انجاست غریب نواز
 لقب دارد اما قصه مطلوب و تاج سر من صاحبقران اصغر شاه زاده بدر میر که حق مرا از روز ازل و قسمت
 او کرده عجب غلظتی و طرغی و بطی دارد و روزی با بدشرب رسانید و شبها باید بر فراز آرد تا با تمام رس
 مجلس اینکه در ربع مسکون متعارف ملک مغرب که اعظم اکثری از ممالک است بادشاهی دارد و سیف الدو
 بهرام شاه روشن چین با خود گفت اینکه نام پدر صاحبقران اعظم است بگویش از متوجه شد و گفت این نصیب
 باز گفت در سن شصت و پنج حق تعالی او را سبب طلب حکیمی استغنیوس الی نام دو فرزند تو ام مرحمت کرد
 یکی را خورشید تاج بخش و دیگر را بدر میر نام کرد و در روشن چین که نام شاهزاده بدر میر و لقب او از زبان
 صاحبقران اعظم شنیده بود و اینهم که آن برادر در ده سالگی از لشکار کاه بکاک غایب شد و تا من در وطن بودم
 خبر او نرسیده بود لیکن از زبان مریدی خود حکیم استغنیوس الی شنیده ام که باز پیدا شود و چشم پدر و مادر و
 برادر بدیدار خود منور سازد و از وقتیکه من بزرگم مجال خود گرفتارم روشن چین که از زبان ملک خورشید نگار نام
 ان شاهزاده را مادر شنیده بود یک بود که شادی مرک شود اما ضبط خود کرد و با خود گفت مگر کنم تا قصه الهی
 یعنی بدر میر را بشنوم گفت ایمن بفرمانت آخر گفت آخر اینکه باز صاحبقران اصغر بتقدیر حضرت داور با اقلیم ما و را
 المخط اقتاد و حکیم او را بای ولی که بهلوان زمان و حکم دوران و ولی کامل یزدان بود او را و ظل ماطفت خود
 تربیت کرد چنانکه در یکسال معلوم شد که صاحبقران روزگار است در سن یازدهم خولاک آهین تاب
 که از این ساخته بود تاب داده در هم شکست و طلم خسرو و از مفتوح ساخت و با بنیر حکیم از طوس
 کتفا شد و در آن کتفای بتقدیر الی من او را و او مرادید هر دو بهم تعلق خاطر بهم رسانیدیم آخر عیاری او را و از دیر

نور بنی

سطح

ملک

بلکه الطایفه برد و رانجا جادوان مبرقیه را کشت مبرق جادو را نیز مستأصل ساخت و از راه بر عجایب
 بقبستان رفت نهنگ پری را که از اثر و تأفت او پستتر و جسته و عظیم تر مسوم شده بتایید الهی بقتل رسانید
 در بر عجایب دیوان و غولان را کشت و سیر باغ سلیمانی با حکیم بزرگ دانش ملاقات نمود و در آن
 باغ خود با استراحت مشغول بود که این نیکبخت یعنی بهار افروز انجار رسید صاحبقران را دیده برد و عاشق شده
 رفت و صاحبقران اصغر موکل طالع خود را سفر خود کرده ماطلب داشت و ملاقات نمود باز بمقام خود م
 رسانید بعد از آن نیکو راکشته تمام قبستان را تسخیر نمود و مفت با دشت شاه جلیل القدر را بدر برده اطاعت
 خود را آورد و از راه پیشه غولان بطلم حکیم اشراق که از عظیم تر طلسمی مسوم شده بود رفته فتح نمود و از
 انجار اجابت فرمود جادوان طلسمات را بسزا رسانید و دیگر سلاطین را نیز مطیع خود کرد و بعد از آن پناه
 ملک بهار که صاحب نهمه هزار سوار بود پرداخت و او را نیز زیر و زبر ساخت بعد از آن غنیم چون مقام
 ظفر بست درآمد و عالم عالم جهان اسلام آباد شد جشن عروسی آن عالیجناب باین کینیز درگاه
 الهی شروع شد چند روزی بساعت عقد باقی ماند که ایشان مرا برداشته آوردند و مافی الضمیر
 بهار افروز نیز نقل کرد و فرمود که اگر من بتفصیل قصه صاحبقران می پردازم مدتی در می کشد و شناسایی کم است
 درین هم شکست و آن نیز در محل خود پیش کسی که امروز مثل او درین قاف نیست گفته خواهد شد اما چون
 نزد روشن چین رسیدیم بپشت که آنملکه خوابان افان در حسن و جمال بکانه و طاق محبوبه مطلوبه و عاشقه و
 معشوقه و حفت حلال و زن مله اقبال برادر صاحبقران اعظم یعنی صاحب قران اصغر است فی الفور برخواست
 و سه نوبت تصدیق شد هر چند ملکه دست او را گرفت و برخواست و گفت ای خواهر گرامی بفر برای خدا
 چه میکنی قبول نکرد و گفت ای خاتون من کینیز تو ام تو خاتون منی بعد از آن قصه خود را مع قصه صاحبقران
 اعظم بر سبیل احوال بیان کرد و خورشید نگار نیز خرم شد و گفت من در باغ سلیمانی از زبان صاحبقران
 اصغر احوال خوبیهای صاحبقران اعظم شنیده بودم اما بالفکر که گفته بودم روشن چین گفت ای ملکه
 این مرد و قصه طول بافره دارد و آنرا من تمام هر وقت خود پیش شما نقل قصه صاحبقران اصغر بتفصیل
 بشنوم ملکه قبول کرد اما سیمبر دو مرتبه بهار افروز را بیدار کرد چون بسیار خواب آلود بود قریب بمغرب
 بیدار شد بگفته روشن چین شمع و انهای زرین و سیمین و اسباب مجلس موافق رتبه سلاطین بسیار کرد
 بودند طعام نیز تیار بود و یکسر اسباب ضیافت هر چه با سبب آموخته بودند سیمبر احوال را بشنید بهار
 افروز گفت که ای ظالم هیچ میدانی از کجا بکجا افتادیم و ملک و ملکه را نشان داد بهار افروز بی شور و
 و گفت طرفه قیامت لازم آمد و مشورتها آخر شد اکنون هر چه خدا خواهد بنویسم و آید معاصیان او گفتند اینهمه تعبیر

اعظم که تا البوم تمام بخاطر دارم چنانکه
 و از زبان بهار نیز نقل صاحبقران

دختر رکن الدین بهار رسید گفت با و بیکر رسید اتفاقاً داشت اکنون برویم و روشن چین را بینم کجا نشسته
 گفتند در فلان برج باغ با ملکه خورشید لکار صحبت دارد بهار افروز روان شد خبر روشن رسید استقبال
 آمد ملکه نیز همراه بود روشن چین رتبه بهار افروز را مد نظر کرده با دلب سلام تقدیم رسانید بهار افروز با او معا
 فرموده گفت ای خواهر روشن چین حق تعالی چنین خواست که ما همان شما باشیم گفت بسرو چشم من و
 بردل و دیده من سه رواق منظر چشم من استیاء است که گم نما و فرود آید که خانه خانه است انفسه
 بهار افروز دست ملکه خورشید لکار را گرفته با یوان خاص آمد هر دو بر تخت نشستند و روشن چین با وجود
 سماحت بهار افروز و ملکه جدا بر نیم تخت نشست و گفت شما هر دو در قدر و شرف برابر یکدیگر جدا اما رتبه من
 نیست که برابر شما بنشینم المقصود از هر جانب سخنی در میان آمد شراب لاله رنگ را در مجلس آوردند چند
 دوری در میان آمد چون دماغها گرم شد بهار افروز یاد صاحبقران و خوبان خود کرده بگریست چنانکه همه در
 گریه با او موافقت کردند بعد از آن بهار افروز گفت ای خواهر روشن چین هیچ از قصه محنت قرن من اطلاع
 داری عرض کرد که ملکه بخوانم از زبان مبارک تو شنوم فرمود این ماه جهان آرای فلک غرت و صفت و این
 خورشید چهره محنت و شوکت و این زهره آسمان جاه و جلال و این مشتری کردن حسن و جمال را هم
 میشناسی گفت همه را میخوانم از زبان کبرافشان ملکه پریزادان شنوم بعد از آن ملکه حقیقت خود و حقیقت
 خورشید لکار را با عشق خود با صاحبقران الصومعه را بیان کرد و نیز کیفیت آنچه بود تا امروز بر سیل راستی
 تقریر نمود روشن چین که شنیده بود دو باره شنید بعد از آن بهار افروز گفت ای خواهر روشن
 چین از غصه مادر بسیار مریضم و دایه ما غمخوار شیر خواران خودی باشند بخلاف دایه من که اگر قابو
 بابد امروز مرا بکشتن دهد و پانزده روز بر و عده گذشته منیدانم چه عذر پیش مادر آم و در حق ملکه
 خورشید لکار اندیشه کرده ام بشما گفتم اکنون باید که باز بمنزل ذو طریقتن بروم و از آنجا متوجه ملک
 خود شوم باز در روز دیگری باید بعد از یکماه بلکه زبانه چون بروم مادر من چه خواهد گفت روشن چین
 گفت ملکه اتفاق در تشریف بردن و بیرون خود مختار است اگر تشریف داشته باشند بر سر چشم
 من کنیزان خدمت کنم و اگر تشریف ببرند حق تعالی همراه بجزت بمنزل مقصود برساند آنکه از آنجا
 آید اگر کم کنند اگر انبندم بدیده من و کرسوی وطن میروند مختارند اما ملکه خورشید لکار را حالا
 نمی توانم برو برای آنکه در تمام شهر بلکه در تمام خاف این خبر شهرت گرفت که زن برادر صاحبقران
 اعظم باین تقریب وارد اینجام شده اکنون بدون اجازت اینجاب چگونه تواند سر من آن وقت
 در خطر نب بهار افروز پرسید که صاحب قرآن اعظم کیست روشن چین گفت سبحان الله از یک سال بر باد

که آن عالی نژاد در قاف تشبیه برده و پوان محمد عین قاف را که بن ابله پستی و مستند خاک کیکان خست
 زبردستان دیگر در دست او خدا برستان شدند طلسم هم میزد آصفی را و طلسم نمار را شکست مثل اسلقال
 و ملک الجبال حلقه غلامی او در کوشش دارند بوالمرس از بیم تیر جان کشکار و ملک بملک میگزید و یار بدیار
 بهمان می شود و بعضی از رفقای خود را از قید طلسم نجات بخشید نظر کرد و نور خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم
 شده بر آن قاف لقب یافته و اصلاً خبری بشمار رسید بهار افروز جبریت کرد و گفت افش که طرف
 واقعات در شمالیه قاف اتفاق افتاده باز گفت ای خواهر تو میدانی که جنوبیان با نجلک و شمالیان بان کم تر و می کنند
 لیکن بنمیدانم از که شنیده بودم که نوجوان آومیزاد از رب میسون بقاف آمده کار را کرده بر دوان غالب است و یکی
 خیز خم خورون و مودن او نیز گفته بود روشن چنین گفت خاکش بدن مخبر این خبر در و علو و دشمن خداست
 اما زخم خوردن انجناب از شمشیر برقان جادو و صبح است و بمقتضای انکس عدد شود سبب خیز که خدا خواهد
 همان زخم موجب نظر یافتن از نور حضرت خاتم سلیم شد بلکه خورشید لکار فرمود که ایشان از قصه مطلوب
 خود صاحبقران اصغر نیز مفصل واقف نیستند همین قدر شنیده باشند که انجناب قستان را فتح کرد و پشته
 غولان را با کشت طلسم حکیم اشراق را شکست تا ملک بهار را مسخر فرمود بهار افروز گفت راست میفرماید
 مفصل شنیده ام اما استیاق بسیار به شنیدن دارم اگر کوینده بهم رسد خورشید لکار گفت اگر ماندن
 شما اینجا نبودن برای شما قصه خوانی کنم بهار افروز فکری شده بیما نه مکان ضرورت بایشان مصلحت کرد گفت
 روشن چنین خورشید لکار را نمی داند که همراه برم بزور هم نمی توانم برد که ملک دوست و او را هم حق بجانب
 است جواب آقای خود صاحبقران اعظم چه دایمی طلعت آرا شما شنیدید که صاحبقران اعظم برادر حقیقی تو ام
 صاحبقران اصغر است گفت بلی شنیده ایم محب شکمی بود که این دو فرزند از و متولد شدند و طرفه صدفی
 که این دو کرامی کوهر ازان پیدا شدند بهار افروز گفت بهمه حال اکنون در حق من بهتر چه میگوئید گفتند و اسد
 ملکه از رای من روشن تر است فرمود رفتن من بشش مادر بی لطف و بیاری لطفت او البته غصه
 کرد و من غم دیگر دارم خداوند در میان من و او چه واقع شود ادب ماوری با نماند اگر خورشید لکار همراه
 من می رود بتوقع ملاقات بدر منیر غصه مادر و طعن دایه را بر خود کوارا میگردم اکنون که من بهاره خورشید
 لکار را میفرستد بهر حال از تحت و تحت او جدا انداختم هر جا دوست من هم هستم اگر صاحب
 قران اعظم بسبب او بر من غصه کند انقصه قبول دارم لیکن بطن نمیروم و همین در پوست خورشید لکار در
 می آیم و با او ستم تا خدا چه خواهد ملازمت صاحبقران اعظم را من هم بیا آرم و از حال دل خود او را خبر دار
 اگر کنم مضایقه نیست که او هم عاشق است و در روشن را نیکو میداند و بالفعل که هر روز این عیشش نقد است

بر خاست خورشید از طلعت آرا
 و غیره را طبع داشته بود مکان ضرورت

که احوال مردم صاحبقران از ملکه خورشید نگار و روشن چمن خواهم شنید و مردم ما را تقید نمایند که از اینجا کسی
 بر خاسته نرود و هر که از کسی این اراده معلوم کند او را قید نمایند که نمی خواهم مادام از احوال بودن من درین مقام اطلاع
 یابد ماه چهر گشت احوال مادر شما درین صورت در فراق چه شود بکمان من زندگی بر این جانب و نخواهد شد فرمود این را نمی
 دانم اما این قدر میگویم که احوال مادر خورشید نگار آنچه خواهد شد احوال او نشان نیز خواهد شد باقی نگفتم و خیر
 ایشان یکی را بفراق فرزند مبتلا ساخت مادر او هم بفراق فرزند مبتلا شد ازین سخن همه خاموش شدند و ملکه باز
 در مجلس آمد و فرمود ای خواهر روشن چمن هرگاه خاتون خورشید نگار را مرض نمی سازی ما هم نمیرویم که اقرار
 بکنیزی او دادیم خورشید نگار گفت ملکه بس با راهش ازین فحالت مدبیر من کنیز شما ام بهار افرود گفت
 واحد نمیروم ملازمت صاحبقران اعظم میکنم و بار روشن چمن و شما هم تمام تا خواستش الهی در باره من چه
 باشد روشن چمن فکری کرد و گفت بسیار مبارکست بر سر و چشم من باشید فردا عریضه اینجا
 مقدس صاحبقرانی میکنم و آنحضرت را بهمین جالب طلب میدارم و شما را بوجه خوب یاد حضور معلی می آید
 خورشید نگار گفت یعنی چه من آنحضرت را بجای جناب سلطان سیف الدوله بهرام شاه میدانم و از صاحب
 قران خود هم شنیده ام که بهمین مرتبه یاد میفرمود سلام میکنم و سر برافروزی او میکند ام بهار افرود زاهی کشید
 و گفت بلی صاحب رتبه شما هم باعتبار اتحاد نوع و هم باعتبار زوجیت برادر مع هذا برادر او نشان
 طالب شما هر سلوکی که خواسته باشید بکنید اما من بچاره که بیکاه توعم و هنوز امیدوار و بیک حساب تغییر
 توقع این سلوک چگونه داشته باشم از دور سلام میکنم و استاده می خوم هر چه بفرماید و هر سلوکی که خاطر
 مبارک رسد بکنید اگر لطیف نواز و کنیز در کام هم سهو کرد تو جوی نگذ من بان سزاوارم نه این را گفته بکر سبت
 خورشید نگار بر حسب وادار در بغل گرفت و روی او را بوسید و گفت شعر من ز تو تو ز من جدا می شود
 این نمی شود نه هم تو بگو تو و خدای شود این نمی شود نه ای خواهر هر جا که من فریزم اول تو عزیز می چه در پیش صاحب
 قران اعظم و چه در پیش صاحبقران اصغر بهار افرود ازین سخن شاد شد و ملا کردان خورشید نگار گشت و گفت
 مالا غمی ندارم ای خواهر روشن چمن قدری از قصه صاحبقران اعظم پیش من بیان کن که شب را بهین صحبت
 میخوابم بر در آرم روشن چمن قبول کرد و از ابتدای تولد صاحبقران گرفته آنشب قصه را تا باندلس سانسیر وقت
 صبح بعد عبادت بخوابتند چون بیدار شدند روشن چمن عریضه بنیالبنی صاحب قران اعظم نوشت بان
 معنون که ای شهر با فلک افتد در باغ کنیز طهر و ادوات روداده و عجب امر غریب الطاف افتاده که تهر را راست
 نمی آید بناء علیه معروض انکه اینجناب بزودی تشریف آوردند و این تماشا به چشم خود ملاحظه فرمائید که با تحفه السبت
 بای صاحبقران که از مشاهده آن سر و رتبه و لذت طلبی اندازه قمرین خاطر مبارک خواهد شد و این کنیز امیدوار مشتاق

به خدمت او میسر نمی آید این را چه میگوید
 که در این جناب بگویند

خواهر گشت بعد از آن مهر کرد و هر رخصه بدست زرین تاج پری داد و روانه نمود و نیز در آن مندرج ساخت که اولی آنکه صاحبقران
 برای دوست روز مهتاب شریف آرند و کسی را از آن رفقای عالم بقدر همراه یارند زرین تاج آنروز تدارک خود داده
 روز دیگر طبل میل گوشت اما امشب ملکه به باز فرد متوجه خورشید نگاشته گفت ای خواهر کرامت را منبسط امیدوارم که
 شما صاحب قران اصغر را برای من بیان کنید و همین وضع صحبت هر شب شده باشد که یکشب خواهرم روشن
 همین تعبیر گشته و قصه صاحبقران اعظم را بیان کند و یکشب خواهر کرامی قدم ملکه خورشید نگار تکلف نماید
 و زبان بقصه صاحبقران اصغر بگشاید که نزد من این صحبت بیشتر از دیدن هزار قصه و شنیدن هزار نغمه و دلگشستند
 شدند و چون خورشید نگار نیز مشتاق شنیدن قصه صاحب قران اعظم و روشن شدن طلب شیخ حوال
 صاحب قران اصغر بود هر دو بجان منت گفستند اکنون این سر سه را درین باب صحبت و زرین تاج را در راه
 گذاشته چند فقره داستان احوال صاحبقران را بنویسند تا بعد از خورشید تاج بخش فلک
 خشمگین بکنند اما روایان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که قبل ازین پیش از فتح طلمس هرگز
 آصفی صاحبقران اعظم کلرنگ و ماهر و پری را با بواز برای خبر سلامتی بشه بن عارث و احوال زخمی خود در
 رقعہ نوشته پیش عارث فرستاده بود و مضمونش اینکه ای پدر مقصد تو مولد خاک خاتم الانبیا سلم
 بهتر شدم در آنوقت سزاواردهایان پهلوان خنجر بن صفوان با رفقای خود ابو نعیم و غنفر و تور بن فرامرز بعد از جدا
 شکر و غیره محبوبان ایشان با بواز رسید و در خدمت عارث تا جدا بود که رقعہ صاحبقران اعظم و بشیر
 در حضور ایشان رسید و کیفیت و قصه انجذاب اطلاع یافتند جهان پهلوان هر چند بخدمت صاحبقران
 بود اما چنان بندگی غالبانه دارد که کوپا ناف او را روز تولد بحسب الشهر یار بریده اند و احوال آن شهریار
 در روم شنیده بود و این مذکورات در آخر جلد یازدهم این کتاب گذاشته الفصحه جهان پهلوان با وجود
 در فراق محبوب خود مثل شکر شیرین بمن آرزوی ملاقات صاحبقران کرده رفتن خود بجانب قاف مصمم کرد و
 عریضه بخدمت صاحبقران نوشت رفیقان نیز درین امر اطاعت او کردند مضمون عریضه اینکه غلامان غالبانه حلقه
 بندگی صاحبقران را بکوشش کشیده اند و محبت آن شهریار را بجان و دل خریده اند و امیدوار ملازمت اند
 در بای عریضه نام جهان پهلوان مرقوم کرده روانه نمود چون عریضه بخدمت صاحبقران رسید بضمونش
 اطلاع یافت در آنوقت چون متوجه فتح طلمس بود و قصه کم شدن رابیع آن شهریار را طول داشت فرمود انشاء
 تعالی بعد فتح طلمس بنا بر طلب میفرمایم عریضه را حواله خسرو نمود بعد از آن که آن شهریار فلک اقتدار طلب حکیم
 و طلمس آثار را فتح کرده فارغ شد و در مقدمه سیر طلمس ممر العجایب حکیم افریطوس فرمود که رفقای تو از تو
 گله خواهند کرد مگر کن تا اینها جمع شوند که عریضه جهان پهلوان بخاطر مبارک رسید از خسرو و طلبداشته دو بار مطالعه

فرموده اذ ناب جنی و کلرنگ و ماه رو بریرا و دوباره با هواز فرستاد که خبر سلاقی بشر را با جگونی حالات
 او بابت طلبشده هواز رساند و تحقیق کند که حفظ و غیره انجاماستند یا بجای رفته اند اگر باشند تحقیق کن که چند
 کس اند موافق آن سواری بیروایتش را برداشته بیارند ناب زمین خدمت بوسیده با پریراوان بخود
 روان شد باز روز ابوالمسبح چنانکه گذشت رخصت حاصل کرده بجزیره یا قوت رفت اما اذ ناب با هواز
 آمد بصورت بشری بر عمارت ظاهر شده نامه صاحبقران و عریفیه بشه کذرا بند و احوال گفت و صامبان عریفیه
 طلب نمود حالا در آهواز سعد نو جوان و دو هم نو جوان ملکزاده زنگبار و شاهزاده کلخ مغربی برادر سینه سبتن عاشق
 امیر و تاجدار نیز جمع شده بودند این مرتبه در عریفیه نام هر هفت کس که سردار اینها جهان پهلوان بود و داخل
 بزبان هر یک مضمون این بیت سید طلیکته انقدر فلک سخن را تابنده در استاد العصر و الزمان سر حلقه نمود
 دوران میر محمد افضل ثابت علیه الرحمته و الغفران در آن عریفیه مرقوم بود : نکشم باز سر کوی وفا بعد از مرک
 که شوم خاک بهان دست بدامن توام اذ ناب جنی آن عریفیه را با عریفیه شاه هواز گرفته تعالی خدمت رسید
 کذرا بند از اتفاقات باز روز به نام حکیم ابوالمسبح رمال از جزیره یا قوت رسید که جمعی از علما مان حلقه بلوکش
 صاحب قرانی وار و تکیه فقیر شده آرزوی ملازمت و اشتیاق قدمبوس دادند سر حلقه این جوانان شاهزاده
 مشتری ستاره طلعت اول عریفیه جهان پهلوان از نظر او گذشت خوشوقت شده فرمود باری
 بعد از مدتی احوال سعد نو جوان با معلوم شد و خاطر را مسرور ساخت بعد از آن ده بریرا و هشت نفر جنین
 قوی بیکل را برای آوردن ایشان با تختها فرستاد و اذ ناب را نیز امر بر رفتن فرمود روز دیگر رفقه حکیم ابو
 المسبح رمال رسید صاحبقران که نام شاهزاده کرد و در غمت مشتری ستاره طلعت را خواند از شادی
 بر جبت و سه مرتبه کلمه طرب العالمین و دالمن و الفضل جابجا متفرقین بزبان را مدو سه سجده شکر و انمود
 اکلیل الملک و بهتر سرای سیر و فرخ زاونیر شادمانی تا کرد و بسبب خوشوقتی صاحبقران که در آن جمع حکم دل در
 بدن داشت تمام شکر خوشوقت شد و شش جبین هنوز رخصت وطن نگرفته بود انشهر یار اندرون آینه
 احوال را گفت و اظهار سرور نمودان بار و فادار محبوب عالم بقدر خود را در بر مرتبه خوشوقت و پرده انقدر منسوب
 شد که در تحریر نگذرد و با آسمان کرده گفت سه الهی این شه گرو در چشم را : چنین میدارد ایم شاد و خرم
 القسمه صاحبقران بیرون آمده سواری در خور تعداد مشتری و ملازمانش با غضنفر جی روان نمود صبح
 و بست بریرا و باین امر مامور شدند فرمان داد که جهان پهلوان چون رسد در باغ صبت آسا که بدست
 چپ کنبند را صنت کاه سلانی واقعت که از لشکر طفرانز چهار فرخ بود فرود آورده خبر دهند و شاهزاده
 مشتیرا در باغ فرودس آساکه بدست راست کنبند را باضتگاه و هفت فرخ از لشکر طفرانز بود بشین

کلمه سرف

جلیل

ساخته پیش ما اندروشن چنین عرض کرد که کثیرا رفتن بخبریه ضرورست زود بخدمت میرسم بعد ازین
 میانه ام که البته شهریار عالم بقدر جشن ملاقات ^{بجانب} خواهند فرمود گفت بی التماس برو و زود بیا همین بود
 که روشن چنین خبریه خرم آمده بود و در اینجا این اتفاق افتاد که چند روزی و طالع او مهانداری ملکه خورشید
 کفار و بهار افروز نوشته بودند که انجامانده عریضه بدست زرین تاج صاحب قران فرستاد روزی رسید
 که از نظرت شناخته مشتری با ملازمان خود و از انطرف جهان پهلوان خطلمه مع رفقای خود رسیده در باغها
 فرو آمدند اکیلل الملک و شناخته فرخزاد از فوق ملاقات همان روز رفتند صاحب قران بخبر و بشهر فرمود
 شما پیش این جوان عالیشان که دوران او را جهان پهلوان لقب داده بودید فردا آنجا آمدن
 سوار شده اول او را می ارم بعد از آن برادر خود مشتری را که از خود دست عرض اینها روان شدند در راه با هم
 گفتند که بفضل الهی جمیع مشرقان و دوستان و غلامان صاحب قران پیش صاحب قران رسیدند
 لیکن تا حال از محبوبه باج خبری نیست بعد از آن یاد ملکه ناپیداند کسی کرده زار بگرست بشهر و فراق شمع
 سیمتن و دالافطرت وزیر ^{بجانب} زاده شناخته و در فراق محبوبه خود محفل آرا و ختر و ایه شمع سیمتن که در خبریه
 با قوت عاشق شده بود بگریه درآمد ظاهر انقضه عاشق ^{شده} دالافطرت سابق ذکر شده امروز او پیش پادشاه
 انقضه این بر سر کس با جمعی بریزادان سردار و جنیان ذوی الاقدار که بشکل انسان بودند باغ
 جنت آسار رسیدند خبر جهان پهلوان رسید که صاحب قران عذر رفقای ثانوی خود را با استقبال شما
 فرستاده شناخته امواز نیز همراه است جهان پهلوان با رفقا با استقبال شناخته برادر باغ یکدیگر را
 دریافتند و بسیار گرم با هم ملاقات کردند هر دو یکدیگر را در قیافه و پهلوانی و دلاوری پسندیدند انقضه
 داخل باغ شدند بهمانکه از جانب صاحب قران رسیده بود صرف کرده بصحبت نشستند سامان قص
 بریزادان میا بود چون دماغ ناز باؤذ ناب گرم شد خنده و احوال رفقای جهان پهلوان پرسید خطلمه اسم
 و نسب همه را بیان کرد خنده و شاد شد و گفت که آقای ما دلاوران خوب خوب بهم رسانده بمرتبه رانج
 العقیده و صادق المحبت که بلا زمت رسیده غایبان حلقه غلامی صاحب قرانی را بگوشتش کشیده اند انقضه
 با هم بصحبت نشستند از آنجا بشناخته اکیلل الملک و شناخته فرخزاد با قنطور زرین کلاه و شناخته ارد
 و مجلس نوجوان بهتر غیر و را در جلوانداخته بخدمت شناخته مشتری شناخته مشتری خبر را شنیده
 بدستور تا در باغ استقبال کرده اینها را آورد و بسیار با هم گرم ملاقات کردند و اشک ثانوی چشم
 آوردند بعد از آن چهار سال این متفرقان با هم ملاقات کردند انقضه چون با فاقه آمدند مشتری احوال یاران پرسید
 اکیلل الملک انظاره بجانب قنطور کرد که این بر سر ملک غنظر سبائیت در فراق خواهر خود برآمده احوالها بر دل داشته

ان شاء الله تعالی در ذیل احوال عمده احوال او نیز مذکور خواهد شد مشتری خوشوقت شد و فرمود قدری از احوال این
 بمن رسید که از آن اطلاع دارم نگاه ذکر جزیره بوسن کرده پرسید که آیا از احوال شاهزاده بر فرزند قیم خبر دارید
 چه شده باشد ای برادر توانسته وافت با شنی اکلبل گفت در کمال عزت و اقبال پیش برادر خود صاحب
 قرانت فرو ظاهر با صاحبقران او هم بیا پیشتری بسیار خرم شد و گفت حقا که این محب فردا است
 برای این که احوال پدرش قیصر روم که مشاهده کرده ام نصیب هیچ کافر مباد و یا محبوب او هم با دوست یعنی انصاف
 کشتی مطمئن با منیت قنطور ازین سخن آه سرور بکشید و گفت ای عالیقدر درین مقدمه همه حالت صاحب
 قران دارند یعنی ازین رفقای صاحبقرانی بچکس بیزار عشق بر بکرمیت و بچکس منیت که محبوب او هم او باشد
 غیر از شاهزاده اکلبل الکل که ملکه عین السمر و محبوبه ایشان از ملازمت سینه نو ملکه و ملائم در قافست
 خاطر جمع است که هرگاه خواهند وصال او میسر می شود اگر چه ایشان را از وقتیکه ملازمت شاهزاده کرده اند او را
 یاد هم نفرموده اند اکلبل چون میدانست که قنطور برادر محبوبه دوست هیچ نکشت اما این قدر گفت که عین السمر و محبوب
 منیت و سخن در هجران محبوب میرود بعد از آن از او شیر گفت که شاهزاده گیلیانست قصه دارد در ضمن قصه فقیر
 گفته خواهد شد و تمهید قصه علی هم دارد صاحبقران فرمود که مجلس میکنم و نوبت نوبت قصه همه می شنوم طاهر
 در امور نیز من مجلسی ساخته بودم شوق باین دارند چنانکه قصه بچکس را از هر مرز و این احقر و فرخ زاد و غیره
 تا حال بسج بایون رسیده القمه بهین بختان و باره از مکایات صاحبقران که همه اکلبل و قنطور از طراح
 شنیده بودند برای مشتری نقل میکردند و خدا را بپاکی یاد می کرد و از شنای در پوست نمی کشید تا صبح
 شد ملاقات کردند و باین سخن هم به برادر خود گفتند و آه مشتری ستا بجمع است و غنچه بن سلطان راوی
 گوید روز دیگر صاحبقران کیتی بستان براسب ابلین نیز کام سوار شد و جلوس و بکرو نیم تخت و غیر
 همراه گرفته اول بیار صفت آسات شریف آوردند جهان پهلوان نیز سوار شده برون آمد تا یکفرسخ راه طی
 کرده بود که سوار بیابون نمودار شد جهان پهلوان بجز و دیدن اعلام طفر امتشام خود را بپاده ساخته روان
 شد هر چند صاحبقران ازین حرکت منع کرد و مفید نیفتاد آخرش صاحبقران از اسب بر تخت روان
 سوار شد و چون غنچه نزدیک آمد فرمود تا تحت را بوسید بعد از آن سر بپای بیابون سود صاحبقران
 کتلی بسیار غلیظ با دو محمت فرمود تا سوار شد غنچه و ابونعیم و نور بن فرامرز و او هم نوجوان و شاهزاده کلش
 و سعد نوجوان همه ملازمت رسیدند صاحبقران همه را علی قدر مراتب مورد عنایات ساخته با سعد نوجوان
 خوشش فرمود و گفت ان شاء الله تعالی بهر تو قمر سکندر احوال شما می شنوم احوال کلش را معلوم کرده که راضی
 یعنی گو که انجناب بود بسیار محبت همه کنار گرفت و بیاد والدین و ملک و دیار بکرسیت احوال والدین و خواهر

را بر زمین گذاشتند و او را طلبید
 در کنار گرفت و پیچید او را بوسید
 و او را دل با پیخت

او بر سید بزرگست و عرض کرد که در محل خود معروض میدارم نگاه از احوال حسب و نسب او هم نوجوان اطلاع یافت بعد از آن فرمود عالا یاسید برویم و برادر خود مستیر را همراه گرفته داخل بارگاه شویم انقضه همه را بر سبانه پری بکمر سوار کرده در باغ فردوس اساس رسیدن شاهزاده مشتری بدست خود ملاحظه میدیدن طلبها پیاپی و چون با هم رسیدند صاحبقران برای او بنم فامت استاده شده در بغل گرفت و تا دیر نگذاشت مردود را شدند بعد از آن در حین و غیره را بملازمت رسانید و محلی از احوال حسب و نسب بقدر وقت عرض کرد و فصل را موقوف بجلال استماع الاحوال گذاشت انقضه صاحبقران بسیار مشغوف بود و دوران شغف باو محبوبه او را مکرر ساخت مخاطب غائبانه یاد کرده این مضمون را داد کرد رباعی باران جدا گشته بلطف ذوالمنن و د چند شده باز رسیدند بمن میکشت بسینه دل کشتان اکنون بودیش کل عارض توکز بمن القصه الشهریار همه را همراه گرفته داخل بارگاه فلک افتد ارشد و مجلس بر روی البشان بر راست با هر کی نوعی سلوک میکرد که او بمکنت صاحبقران هر از همه دو ستر میدارد و حفظ مراتب هر یک را از دست نمیداد مکرر معروض شده که پروردگار الشهریار را واجب المحبه مردوزن آفریده مگر جمعی از هر قوم که از خدا دورند از صاحبقران نیز بانه انقضه ان روز و آنشب بصحبت گذشت روزانه بار عام بود و شبانه صحبت خاص که در آن مخصوصان دیگری را بار نمود و روز دیگر ملکه زرین تاج پری بخدمت رسیده سلام کرد و عرضیه ملکه روشن جبین بگذراند صاحبقران بعد از مطالعه حیران و خوشوقت هر دو شد حیران ازین صبت که آیا تحفه چه باشد و خوشوقت باین تصور که شاید ملکه زهره جبین رسیده باشد برای اینکه در عرضیه هم مندرج نبود زرین تاج نیز مکنت اما بعضی از کنیزان دیگر او گفتند که دو نازنین تازه وارد شده اند صاحبقران زرین تاج پرسید گفت در پیش ملکه من قسم جناب عالی خوردم که انخاب این را از من کشف لازم باین سبب منکم نخواهم گفت اگر بگری صاحبقران گفته باور کنند انقضه صاحبقران بر رفتن مستعد گردیدند و شاهزاده مشتری را باز گرفته برد لکل نیابت نشاند و دیگران را تابع او گردانید چون حکم صاحبقرانی را مطیع بودند و فرمود و ان شهریار را محض الهام مبدل استند همه بجان و دل قبول کردند کسی طول نماند صاحبقران خسرو و بشیر را بهمیننداری ایشان تعیین فرمود و موقوف داندارا محکوم حکم البشان کردند که هر چه طلب کنند مهیا سازد نگاه مهتر سریع السیر را همراه گرفته متوجه خبر برده خرم و در سه روز رسید روشن چین چهار پنج فرسخ استقبال کرده ملاقات نمود و حقیقت ان هر دو ملکه مال بقدر را با کیفیت و سبب ورود البشان بیان ساخت صاحبقران که نام برادر بجان برابر خود شاهزاده بد منبر شنید از نادای میوهوش شد چون بهوش آمد یاد او بزرگست بعد از افاقت چون خلوت بم بود روشن چین را تنگ و در بر گرفت و روی او را بوسه داد و گفت مشتاق برای تو به ازین نمی باشد روشن

همین از افراط لذت روحانی و نفسانی میپوشش گشت و انک از چشم او روان گردید و بر دول بخدا نالیده
 وصال ملکه زهره چین خطائی برای صاحب قران طلب گشت القصد صاحب قران داخل باغ فرم آباد شد
 خورشید نگار و بهار افروز هر دو پشت پرده دروازه باغ استاده بودند چون صاحبقران داخل شد خورشید
 نگار سبقت بسته بعد سلام خود را بر قدم صاحب قران انداخت صاحب قران او را برداشته سر و سینه
 خود منعم ساخت و پستانهای او را بوسه داده فرزند کرامی قدر خطاب داد اما بهار افروز سلام کرده و راست
 بود و نظر بر پشت پای خود داشت صاحب قران که از سر کار گفتگوی این هر دو نگار ماه دیدار زبانی روشن چین
 شنید و واقف شده بود بهار افروز را خود پیش طلبید نظر بر تبه او که دختر فردوس علیاست با او نیز هانلوک کرد
 که با خورشید نگار کرده بود و دست هر دو بست گرفته در ایوان خاص آمده بر تخت نشست ان هر دو بر نیم
 تخت یکجا نشستند صاحبقران از هر دو اول از پنج را پرسید بعد از ان از خورشید نگار احوال برادر خود را سوال کرد
 و فرمود ای فرزند اولا بطریق اجمال بگو بعد بتدریج بطور تفصیل خبر خواهی گفت مهتر سرای سیر برون بود برای اینک اینها
 که هستند ناموس صاحبقران اصغر اندوخته را که شهباز را که رضا ندیده مختار است و الا تمام ناموس صاحبقران اعظم
 پنج کس رو کرخته و نخواهد گرفت القصد خورشید نگار از ابتدا و روان شهر یار در شهر غراتب تکامل شروع نموده
 تمام احوال را بطریق اجمال بیان نمود روز دیگر صاحب قران اندک تفصیلی شنیده فرمود بتدریج همه را خواهم شنید اما
 صاحبقران بهار افروز گفت ای فرزند که امیقه من اگر فرزند من خورشید نگار را رضی شود راضی گردن برادر خود بر فمه
 من آمد خورشید نگار قسم بچای صاحب قران و بیان صاحبقران اصغر حوز که من باشد رضا راضی ام بلکه با او عهد کرده
 که نامقدور در حصول مقصود توسعی نایم خدا تعالی البته ان شهباز را راضی کند صاحب قران اعظم بر طبیعت نیکو
 و مروت خورشید نگار افرین گفت و بهار افروز را تسلی داد و القصد سه روز در باغ تشریف داشت و قدر
 نربان مبارک نیز احوال خود با این هر دو بیان فرمود و در مخاطبات ایشان از فرزند یک گفت روز چهارم سواری را
 طلبیده خود بدولت سوار شد و ملکه در روشن چین را فرمود که شما هر دو را در محافه مرصع نگار سوار کرد و شکست
 تمام بار دوی معلا بیارند روشن چین نیز سامان درست کرده متعاقب صاحبقران روان شد القصد صاحب
 قران در سه چهار روز بار دوی معلا که در جوار گنبد ریاضت گاه نزول اجلال داشت رسید خبر وصول صاحب
 قران چون بسج ملاوران رسید شتری و غیره همه ملاوران را مدار با استقبال ان شهر یار شتافتند
 و شرف ملازمت دریافتند انجناب همه را نوازشش فرمود و بعد مرتبه با هر یکی سلوک موافق بجا آورد
 و داخل بارگاه آصفی گردیده بایاران صحبت نشست روز دیگر روشن چین هر دو ملکه را گرفته داخل در و شه
 بموجب درخواست ملکه بهار افروز روشن چین و صاحبقران مانع شهباز او بودند یعنی نام بهار افروز کسی

نمی گرفت که اینجاست فیروز معدودی چند که کنیزان روشن چهره باشند و بگیری علم این معنی هم نداشت
 و منظور بهار فرودزای که خبر مباد را و نرسد و او از رسیدن ملکه درین جا مطلع نگردد و القمه صاحبقران روزانه در
 دیوان خاص با مخلصان سرا با اخلاص که در مناب العالی مناسبت اختصاص یافته بودند سبزی برود و شبها
 اندرون حرم شریف برده خاطر جوئی هر دو ملکه میکرد و برای ایشان قصه خود می گفت و قصه برادر خود صاحبقران
 امیر که از زبان ملکه فرستید لکها که او از زبان بهتر توفیق و بهتر نزد کور قصه بلسم حکیم اشراق و از زبان صاحب
 قران شنیده پیش ملکه مذکور تقریر کرده بود استماع میفرمود باز خاطر مبارک رسید که اکنون جشن
 ملاقات دوستان ترتیب یافته داد و قصه هر یک ازین رفقای نامدار باید شنید و آن مجلس شامگاه
 نام باید گذاشت اما در فکر این شد که مجلس را چگونه ترتیب دهد و این دلاوران را کجا بنشیند چنان حکم مجلس
 نماید که از ردگی در میان نیاید بناء علیها دل در خلوت جدا جدا هر یک را طلب است به بنجه در بنجه ایشان کردند و ایشان
 را قسم هر خود داد که در زور کردن ادب منظور ندارند و هر قدر زور داشته باشند صرف نمایند به تعریف
 زور هم را معلوم کرده ترتیب مجلس دلاوران و سلاطین زادگان باین نوع مقرر فرمود که تخت شاهزاده
 بر فربن قیصر در پهلوی تخت خود فرش کرد اگر چه آن تخت در رفعت و قیمت نفی الطلعه با تخت صاحبقرانی تفاوت
 داشت و بنیم تخت بای فرخزاد و اکلیل الالک را و مقرب تخت فرمود تا فرش کردند و زنانه مستری را بر نخل
 کلی نیابت و اختیار سلطنت و وزارت نمایند و انگشت و کالت خود در انگشت او کرد و دنگل او
 به از تخت دیگران بود فرخزاد را سه پالاری دست راست و خسرو را سه پالاری دست چپ مقرر فرمود
 و بعضی بجای اکلیل فرخزاد و بجای فرخزاد اکلیل را روایت کرده اند بهمین دستور بعضی اکلیل را شاهزاده قمران
 مغرب و مستری را شاهزاده گنبد کوبان و بعضی بالعکس تحریر نموده اند بعد از آن صاحبقران و نخل سبیل
 بشکلیت مقابل تخت خود فرش کرد نام آن دنگل جهان پهلوان گذاشت و شاهزاده قنطاریه بنحوان بهادر
 را محنت فرمود زور او زیاده خسرو و قریب فرخزاد و کمتر از روز مستری بود و دیگر دلاوران که اتباع ایشان
 بودند در میان کجیدند حاجت به بیان نیست القمه در بن تقسیم مکان مجلس همه از صاحبقران راضی و شاکر شدند بعد از آن
 هر روز احوال می شنید به این ترتیب که از مستری شروع کرد بکرو و مستری و روز دیگر اکلیل و روز سوم
 فرخزاد و روز چهارم قنطاریه بهمین دستور هر که صاحب احوال بود قصه خود را بیان میکرد و خود نیز داخل خبر گشته
 چون نوبت بذات مبارک خود میر رسید چند فقره از احوال گرامی خود تقریری نمود و شبها بدستور در حرم سرافشته
 قصه برادر بجان برابر خود می شنید قصه مختصر تغیر احوال که در حین استماع احوال دلاوران صاحبقران می میداد از تهمید
 مستغنی است تصویر صحیح و ذوق سلیم آنرا در می یابد بهمین صاحبقران در وقت استماع احوال دلاوران و کارها

نمایان ایشان تحسینهای نمود و خدا را بپاکی یاد می نمود بهتر سر سبز عاقل وقت بود کاهی چار تا رست
 گرفته بخاندن غزلی حسب حال موجب سرور و دلها همیشه القصه این مجلس تا چهل روز امتداد کشید چون احوالها همه
 گفته شد و قصه های همه با خبر رسید صاحبقران بعد از شکر بجا آورد که الحمد لله و المنه این چنین نامداران ذوالاقتدار
 که برای خود هر یکی صاحبقران روزگار است پروردگار عالم در سلک رفاقت من عاصی مسلک گردانید
 اینها همه برخاسته بعد از ادای مراسم دعا و ثنا گفتند که ای تاجدار اقلیم صاحبقرانی و ای زینت بخش مبین
 کنوستان ما را باید هزار سجده کرد درگاه غفور شکور بجا آریم که ما را انعامی مثل تو عالمینابی مغرور و مغرور گردانیده بعد از آن
 صاحبقران متوجه کعبه ریاضت گاه گشتند و جمیع رفق را همراه برد و فرزندان و بشیر که اینها هر یک در قسمت
 اینها بود یافته بودند بیرون مجرمانند بهتر سر سبز سیر فرمودای برادر تو هم حقه خود را یافته بیرون مجرمانند بهتر گفت
 مجلس یکدیگر در بکران چه ضرور بلکه باز چهری بجا و هند عرض او هم اندرون رفت و مرتاض منی جمیع رفقای صاحبقرانی
 عبادتیکه مخصوص ان مقام سپهر اقسام بود تعلیم نموده معطای نشان داد تا سه روز در عبادت مشغول بودند
 شب سوم هر کدام بنامی شد که روز اصلی شماسه چند کردید و فنون سبها بکری نیز بهشت تر از آنچه میدادند
 بشما عطا شد و بهر یک اسمی تعلیم شد که عند الاضطرار از آنجا خوانند بفضل الهی ان اضطرار کناره شود بهتر و ضرور
 و بشیر را سرخی چهره و نور بهشتانی عطا شد یعنی اینها چهری اندیدند اما صاحبقران را از عذاب آصفی حکم شد که اکنون
 روز و محبت حکیم افریطوس با رفقای خود بر دو تماشای مهر العجايب را کرد و مراصبت فرما که قتل ابوالهرا
 حرام زاده که مودی خدا پرستان و هنگام آرای الملبس پرستانست در پیش واری انشا و امر قتل
 بعد از قتل ابواب مواصلت محبوب بر روی تو و اسنود و شب بهاجرت بروز وصال مبدل گردد و جمیع
 مطالب تو محصل اقتضای یا بد قتل ابوالهرا سس سدر راه مواصلت است و السلام صاحبقران هشتم کشود
 همه واقعه بخاطر شنس بود شکر از دستان بتقدیم رسانید احوال را پیش از رضا ۹
 خسرو و بشیر گفتند که بیچ ندیدیم فرمودند که گفته بودم سر سبز سیر که غصه شد و گفت بزرگان هم صاب و آن
 برآمدند از غیر تبه با خبری ندادند و یاران خندیدند بعد از آن صاحبقران جمیل منی را طلب داشتند باینکه حکیم
 العصر و الزمان حکیم افریطوس الهی فرستاده معروفی داشت که اگر بکند ریاضت بمن چنین حکم شده
 جناب عالی چمی فرمایند حکیم در جواب نوشت که که رواق منظر هشتم من استیاضت است که کرم نما و فرو داد که
 خانه خانه است صاحبقران معلوم کرد که طلب داشتند شکر را بر دوشن همین سپرد کرده سفارشش خورشید
 نگار و بهار فروز نموده با شانه زاده هر فرد و شتری و فرخزاد و خسرو و بشیر و غنله و درجن و شیردل و نوروز
 و لایور و منصور و نوجوان و بهتر معقول و ابونیم و غنضفر و نورین فرامرز و سعد و نوجوان و شاهزاده دهم و گلشن معطر

و اینهمه و بقیه و تاض و در تاضی و غیر
 نقل کردیم بهر یک گفته و در آن نیز
 آنچه در این گفته و یافته بود

و شاهزاده مخلص نوجوان و فریدون سلطان و بهتر غریب و سرالیه و شاهزاده آردشیر قنطورین غنور و رایش
 جوان بخت میفره روانه میل الشکستند مر فوط و ملک الطبع مصقال شاه و ملک الجبال نیز همراه بودند و نیمه تمام شکر
 رانین روشن همین نموده در بای گنبد ریامت کاه بلالی گذاشت روشن چنین نیز استدعای بهرام
 کرده لیکن چون انجناب از زبان حکیم معلوم داشت که زنان را رفتن بجانب طلسم حکم نسبت نبرد القصد
 بعد از طی مسافت بحیل الشمس سیدند و ملازمت حکیم فریطوس بخا آوردند صاحبقران مشتری و غیر
 جمعی را که حکیم ندیده بود ملازمت ایشان رسانیده بر سبیل احوال هر یک را بیان کرد و حکیم بهر مطلب
 بواجت و در حق هر یک دعا کرد و فرمود یا صاحبقران من نگفته بودم که جمعی از رفقای تو و ملازمان تو دین
 جاتو طبع شوند که بعضی از ایشان غالباً نه حلقه نبکی ترا بکوششید انداز تو در سیر طلسم که کند اطمینان
 که اکنون همه مجتمع شد و غیر از آنکه تا حال مای صفت میطبی دیگری نماند و منقریب با او هم ملاقات میکنی
 و در ضمن ملاقات او یعنی از احباب که بمنزل بازوی تواند با تو ملاقات کنند و دیگر از روی در دل تو مانده صاحب
 قران گفت ای خزینه حکمت الهی وای معدن علوم نامتناهی درین ایام خبر سلاقی بر آوردم شاهزاده بدر نیز
 که صاحبقران اصغر لقب یافته بمن رسیده دل را بر تبه سرور ساخته که مافوق ان مقصود نسبت حکیم فرمود چرا
 مافوق ان ملاقات اوست فرمود چون بگذری متوجه خدمت عالم شدم فراموشش کردم و اکنون کسی را
 طلب او میفرستم تا او را از غربستان بیاورد که شریک ما در سیر این طلسم باشد فرمود من از احوال
 شما هیچ وقت غافل نبودم و از ورود مطلوبه و محبوبه طالبه و نیز اطلاع دارم کجا من اد الحال و غربستان نسبت
 تلاش مطلوبه خود سر و عالم نهاد من الوقت با تو ملاقات خواهد کرد صاحبقران فرمود پس کجا خواهد بود و کی
 ملاقات خواهد کرد حکیم گفت لا یعلم الغیب الا هو و اما او تمینا من العلم لا قلیلا یعنی عالم الغیب خواست و اما قلیلی
 از علم داده اند صاحبقران فراموشش ماند و از سر او که فرستادن بجانب غربستان و گذاشت
 و ذکر طلسم مع العجایب در میان آورد و آنچه در کتبند با و داشتاده بود بعضی او رسانید حکیم گفت همه بیچ است
 فردا ان شاء الله تعالی در آخر ساعت زهره و اول عطار در وانه می شویم معان حال اضرار از دوان رسیده صاحبقران
 سلام کرد صاحبقران از وانه کرد که مدت میگذرد که بخدمت شما می رسم مقام همین هم ندارید که انجاماییم فرمود
 ایچ بر من برای شتاب بود بخا و درم گوشه عبادتی دارم باید الهی مشغول میباشم کاهای بریدن این عالی جناب حکیم بنبر
 می آیم که دیدن ایشان نیز مبادست القصد صاحبقران باران تو آمد را ملازمت شما نیز فایض گردانید و احوال
 ایشان گفت شما گفت اطمینان منقرض صاحبقران ان شب را بار فقا و خدمت ان دو بزرگ من
 دانستن استماع کلمات حکمت آیات در کمال شگفتی و تماشا که اندیشید مشتری و غیره همه خطها کردند و زبان

بقران او

و نهای صاحبقرانی گفت اندک بدولت شهریار بن محبت فیض موهبت مارا میسر آمد و آخر شب انهار را از دل
 از صاحبقران اعظم و حکیم بزرگوار مرضی شده بمعبود خود رشت رشتن صاحبقران اعظم در نماز است حکیم بزرگ و حکیم فریدون
 الهی با رفقای جنیان و بنی آدم بی طلسم مع العایب که بانی این تماشاگاه اوریا ی اول حکیم اناریمون
 مصری بود و در این تماشای ظاهر طلسم یا امر او باطن این تنها راویان انصار این غرابت اناریمون آوده
 اند که روز دیگر که روز چهارم شنبه بود حکیم بعد از فراغ عبادت قدری از شب باقی مانده البنان را همراه
 گرفت و پیاده پاروان شد ملک الجن و مرفوظ دانا و معقال شاه و ملک الجبال نیز همراه بودند و ملک الجبال اگر چه
 دبو بود اما بسیار فیسده و دانا بود بیاقت این داشت که حکیم تجویز برای او نیز کرده و مانع نکشت القصره
 ساعتی از روز برآمده بکنار دریای رسیدند که تا حال ساکنان آن سرزمین از نازیده بودند حکیم سعی خوانده بر دریا
 و مید در بالنگافت و هر مرد نورانی بالباس فاخره بیرون آمد و بر حکیم سلام کرد حکیم بزبانی که دیگران فهم
 نکردند دو کلمه فرمود آن انگشت بر دیده گذاشته غایب شد و کشتی بزرگی لایق شایان حاضر کرد حکیم با صاحب
 قران و غیره بر آن کشتی نشست ملک الجبال اراده کرد که بآب درآید حکیم فرمود بر دبو بودن خود غره منور
 که این دریا از انجلیت که توانی از بانی این کشتی ملی کرد آخرش او را نیز بکشتی گنجی جای دادند و آن
 هر طاحی کرد تا بعد از دو روز بکناره آمده فرو آمدند و روان شدند و هر یک کشتی ناپیدا شد و این از حکیم
 بجای برد که دو کوه سیاه متصل به یکدیگر بودند در میان دروازه در کمال تکلف بود و بر پشانی
 آن مضمون این ابیه مرقوم بود لکم فیها ما تشتهی الانفس و تلذذ الاعین حکیم سعی خوانده بر آن دروازه بر مید
 دروازه و استه اندرون در آمدند اول نسیمی بر جام ایشان خورد که ارواح و اجسام تازه کرد و چون قدم
 در اندرون گذاشتند صحرای بجزیره سبز و خرم و بر از کل و کلزار یافتند که هیچ بکانه باین عالم مثل آن
 نباشد و در دست و پا و اعضای خود قوی احساس نمودند که در مدته العمر نیافتند بودند و استهها بر تنه شدت
 کرد که حیران شدند میوه های شناسا و ناشناسا هر چه می یافتند می خوردند لذت ناشناسا زیاد بر
 شناسای بخشید و بکطرف شکم سیری شدند و وسعت نمی گذاشتند که باز استهها پیدا میگشتند
 صاحبقران احوال را حکیم گفت گفت فی الواقع خاصیت این مکان همین است و هر که هر کس که در آنجا
 باشد دوری شود و دیگر هرگز عود نمی کنند اما این استهها شما را از نماشا باز خواهد داشت میوه را به ایشان
 نشان داد که این را بخورید تا بعد ازین استهها بوقت شود و چون یک فرسخ راه طی کردند و در راسته
 کوهستان بود که از قله تا پنج مژگه با یک چمن بود در کمال زب و زینت و بالای هر قطعه کوهی قتری نکلن
 از هر رنگ ترتیب یافته مینارها همه از طلای اهرمینا کار ایوان سبز و سرخ مانند مردم و با قوت خیزشید

مرضی مزمن

بر قهری بمرتبه فرین و مکتف بنظری آمد که ناظر اول نمی شد که چشم از آن بردارد از صاحبقران اعظم که اعیان الناس بود گرفته
 تا ملک الجبال که دیو بود به این حالت داشتند آخرش حکیم گفت اراده دارید که سیر اندرون این قفس کنید گفتند
 از خدای خواهم فرمود البسم یک مرتبه بجه و بدند و در کمال آسانی از راهی که مقصود نبود بالای کوه برآمدند تعجب و مانع کی چه امکان
 داشت دروازه قصر باز بود یکی درآمدند قهری غمخیزی بود در میان باغچه و دو طرف عمارات منقش بنقوش
 رنگ آمیز چندی مانده و بنهاد بکشیدن یک کل آن حاضر آیند در نقش که نظری بستند خدا را بپاکی یاد میکردند
 حکیم تا یکدیگر میفرمود که زود ملاحظه کنید و الا تمام عمر در همین تماشا میگذرد صاحبقران پیشتر بود و باران به عقب بودند گاهی
 متفرق و گاهی مجتمع تا بابان خاص رسیدند نختی در وسط آن بلب حوض فرشتن بود و تمثال نازنین صنی را الباق
 مکتف در بر و تاج شای بر سر بران تخت قرار داد و بودند که در حسن و جمال بی نظیر آفاق بود غیر از صاحبقران که تبه
 صاحب قرانی داشت همه آه کشیدند و گفتند هرگاه تمثال باین حسن می ماند اصل او چگونه خواهد بود و همان
 حسن داشته باشد همه عاشقان معشوقان خود را فراموش کردند و این انشه همه از میوه این طلسم بود و قصه
 بهر نحو آن تمثال استاده بود نزد حکیم گفت باران این قفس را از اندرون بیکدیگر راه دارند و در هر قهری همین شش
 در کانت است یعنی نقوش و تمثال است اما غیر مکرست شما همه فردا فردا بروید یا یکجا همه را بکشید هر تمثال که هر
 کسی که خوشتر آید و از دیگران پیشتر نماید بمن خبر کنید تا در تدارک آن فکری کنیم البته همه متوجه قصر دیگر
 شدند و برو برو بود و حکیم از آنجا بر داشتند داخل قصر و برگشتند لیکن ملک الجبال پوست تخت را انداخته
 و بروی آن تمثال نشست و بزبانکه داشت اظهار نیاز میکرد و نقش می ورزید و حکیم او را دید و گفت
 حکیم صاحب دیوان عالم به بقر بابت بروند غلام بدعالی دارد فکری در باره او کن صاحب کالان که نظر
 تیزی باشند فرمود کیدی ما را چه مقصود کرد که از ما چیزی میطلبی ملک الجبال برخاک افتاد و گفت قربانت
 بروم حالا خود بزبان مبارک نفرمودی که هر که را تمثالی خوشش آید بمن خبر کند تا تدارک بجا آرم حکیم فرمود
 در حق آدمی گفته ام نه در حق دیوان گفت دیوان غلام کيستند هر که در قافست غلام مخصوص شماست با اعتبار
 سکونت شما و رفاه حکیم نسیم کنان این سخنان با آدمی گفت فرمود حالا چه فکر میخوای گفت چه میدانم شما چه
 تصور کرده ان سخن گفته بودید که هر که را تمثالی خوش آید بمن بگوید فرمود تو مطلب خود را بگو گفت همین که صاحب
 این تمثال پیدا شود حکیم فرمود یا صاحبقران این دیوانا تو قنات بجا میکنی ای ملک الجبال بر تقدیر که مناسب
 تمثال حاضر شود تو باین قدر قنات چون میناره بآن بیچاره چه میتوانی کرد ترا داده دیوی باید و این تمثال پرست
 اسلمقال گفت من بدیدنی و بوسیدنی از قانع خواهم بود حکیم فرمود یا صاحبقران ما را خفه کرد و اکنون ما برو
 غصه شدیم این تمثال را بردارد و درین حوض بیندازد صاحبقران که از سر کار واقف بود بر مسکب و تمثال را

را از تخت برداشت اسلقال بر خاک افتاد و پیشانی کرد و میگفت یا صاحبقران برای خدا این ظلم در حق من روا
 مدار بد خوب اگر اصل نخواهد بود به بکر او هم راضی بودم که میدیدم با ششم صاحبقران گفت من چه کنم اطاعت قبل و کعبه
 خود چگونه بجا نیارم این را گفته بکر را در حوض انداخت اسلقال آبی زد و بهوشش شد صاحبقران متوجه اسلقال بود
 که یکایک از میان حوض اصل تمثال جهان حال فاشی که یکا اسلقال را توان آمد با شیشه و جام از حوض آمد زد و
 کینیز نیز همراه او بودند و بکر است بر سر اسلقال رفته جام پر کرده در حلق او ریخت اسلقال بهوش آمد و هشتم کشود
 محبوبه را بصورت اصلی دید بای او را بوسید و تصدیق حکیم و صاحبقران شد حکیم فرمود اکنون همیشه خود منقول باش
 تا صاحبقران مراجعت کند گفت بجلدی چه فرورالقصه او را بآن عیشش گذاشته داخل قصر و دیم شدند
 در آنجا نیز همین تماشا بدید لیکن آن قصر را از آن قصر بسیار بهتر و خوشتر یافتند و تمثال انعام نیز در جنب حسن
 زیاده از آن تمثال داشت و در آنجا ملک مشقال شاه جنی شرم و ماد که را این جوان نجیب بود بر طاق بلند گذاشته
 هشت او بدوزانوشت و اظهار عاشقی نمود و اشعار عاشقانه خواندن گرفت و بخدمت حکیم و صاحبقران اظهار
 احوال خود کرد حکیم فرمود تمثال را در حوض انداخت گفت از دست من چگونه آید فرمود کار صاحبقران است
 صاحبقران او را نیز در حوض انداخت صاحب تمثال بدستور از حوض برآمد شیشه و جام بدست او بود بر سر تمثال
 شاه که بدستور اسلقال بهوشش شده بود رفته جامی پر کرده با و خوراند بهوشش آمد برخواست و در بای
 محبوبه افتاد و قریب ده کینیز همراه او بودند و اسباب قصص و نغمه نیز داشتند مصقال شاه به محبت نشست هر چند باران
 گفت ندای ملک همین جالندی بر خیز خانه دیگر را سیر کنیم غنای نشیند صاحبقران گفت صد طفیل تو ای شاه
 بنده نواز نه شد این بنده بی نوا سرفراز نه من دیدم اکنون جو شیر و شکر درین قصر هستیم نام و حره تو هر جا که
 خواهی بدولت برو نه ترا ماد میش و طرب نوبه صاحبقران دیاران خندیدند و متوجه قصر سویم شدند این قصر
 بمقام به از آن دو قصر مجسم اعتبار بود و تمثال او بلا روز کار و آفت هر بهر کار بود چنانکه مفوظ دانا با وجود
 آن سن و سال و آن دانائی و کمال گرفتار شد و طلبش و اصلاً شرم از ملک الجن و حکیم و صاحبقران نکرد و بهوش
 تمثال بدوزانوشت و برای رفع خجالت بجانب یاران دید گفت ای ملک الجن وای صاحبقران اعظم وای
 حکیم عالیجناب عا شقی را به جوان چه بیرود نه عسنت و برود که زود تاثیر کرد صاحبقران فرمود راست بگوئی
 لیکن ما را خوشش نمی آید که تو باین منصب عمل که وزیر ملک الجن باشی بر بکر بجای عشق در زنی هیش باران خود
 که از دنیا آمده اند ما خجالت میکشیم این را گفته تمثال را ب حوض انداخت مفوظ دانا بدستور آن دو کس بهوشش
 شد صاحب تمثال از حوض برآمد کینیز آن در باب طرب از گوشه و کنار جدا شدند و او جام را پر کرده در حلق مفوظ
 ریخت و گفت نه بر خیز که محبت تو شد اکنون بیدار نه و لبرت آمده باشی نه و ساغر بکار نه مفوظ دانا برخواست

و سرور قدم و لب سروده و عادت نایبان صاحبقران کرد و بعد معذرت ملک المن را گفت امیدوارم که اکنون غنائس^{لغت}
شریف سببت و یکراذنی داری و هر قدر زود تر روی و در حق من عین کرم و نوازش است که پیش من
تبلغ می شود به یمنان او خندیدند و باره تماشای آن قصر کرده از آنجا دور گشتند و داخل قصر چهارم شدند و استیلا
تکرار نسبت این قدر علی سبیل اجمال باید دانست که هر قصری از قصر سابق از چهار درجه گرفته تا ده درجه بهتر بود و بهر
قصر چهار درخت میوه بر چهار گوشه داشت که هر یک مثله بلبل و هر شاخ میوه عله داشت و بعضی تا به بل
شاخ نیز داشتند علی قدر المراسب القصه درین قصر ملک المن بدین تمثال بی شعور شده ای کشید حکیم احوال
او را در یافته اشاره کرد که یا صاحبقران زود این تمثال را بمحوض بیندازد یا ران را گرفته از اینجا بقصر دیگر رود
تا موجب انفعال ملک المن نشود که با و شاه نگرست و اینجا که نه طلسم بمکس راست و دهوش
میدارد و درین مقدمه تقصیر بچک نسبت اما توشه صاحبقرانی داری باین سبب اسباب ظاهر طلسم
بر تو اثر ندارد صاحبقران فرمود ظاهر در باطن اثر خواهد کرد و گفت اینجا که اثر خواهد کرد بهر تبه که با وجود منسوب صاحب
قرانی حیران حالت خود ثوی صاحبقران فرمود و درین صورت اگر ترک سیر باطن نمایم مناسب باشد
فرمود مختاری لیکن بر حیرتی و تر اندازی وارد صاحبقران فرمود ای عالی جناب بر سبیل ثوی این سخن
گفتم و الا مشتاق تماشای باطن القصه ملک المن در همانجا ماند و در قصر پنجم را بیض جوان بخت و در قصر
ششم پسر لطیفه جنی عاشق سبیل موبری ماند چون نوبت از دیو و جن گذشت به نبی آدم رسید بل
کسیکه متبل و فرقیته تمثال از نبی آدم کردید نور زود لا و برین خواهی که زود بود که بر تمثال خانه ششم متبل کرد
و در آنجا ماند و با محبوب خود بخت نشست و در خانه نهم بهتر غریو عبارت شاهزاده فرخزاد ماند و در قصر دهم
سعد نوجوان ماند و در قصر یازدهم فخلص بن فخلص ماند و در خانه دوازدهم شاهزاده فریدون و در خانه سیزدهم
مغفور نوجوان ماند و در قصر چاردهم بهتر معقول ماند و در قصر پانزدهم راجه کنور و در جن بیاد ماند و در قصر شانزدهم
شیردل بندی و در قصر هجدهم او هم نوجوان ماند و در قصر سیزدهم شاهزاده کلج مغربی و در قصر نوزدهم ابونیم دانا ماند
و در بیستم غضنفر نوجوان ماند و در بیست و یکم شاهزاده تورین فرامرز ماند و در خانه بیست و دویم والا فطرت ماند
و همراه صاحبقران اکنون شاهزاده شتری و اکیلل الکک و فرخزاد و شیردل و شیرین مارت
و خنظم بن صفوان و شاهزاده هرز و بهتر سر لیج سیر مجموع هشت کس ماندند که با وجود و بدن تصویرهای بسیار
و تمثالان سحر نگار هیچ تمثالی دل نداشتند و با یک ازان نازنینان ماه بکر نه پوستند و همراه صاحبقران بودند
تا ازان قصر را گذشتند و ازان کوستان برآمدند قلعه بنظر ایشان درآمد که مانند قلعه فلک نه حصار داشت
و در یکدیگر و همه در گردش بودند و کای ساکن نیز میکشیدند الا حصار اول که محیط به بود ساکن نمی گشت

می آمد و با هم سپاهیان رزمی خواندند و جواب و سوال میکردند و این برهمنی میر سید جبران این طلسم شد
بجای گفت ای قبله و کعبه فتح این طلسم بدست که خواهد بود فرمود ای فرزند این محفل تماشاگاه است فتح شد
نیت عمری دارد چون آن عمر بیا بان رسد خود بخود این آثار بطرف خود فرود آید است این بر جناب عالی معلوم است
حکیم فرمود قریب به هزار نفر از فیلسوفان صاحب قرآن فرمود پس شریک عمر دنیا است القصه بدستور
حصار پنجم در برج و کنکره حصار ششم در برج کلان بادشاهی نشسته و جمعی عهده داری بدست گرفته است تا و اند
و سواي عهده دار نیز بسیار مردم در خدمت او صف بسته اند و آن بادشاه بدست نخستی بر کرسی پنجم
طلوع آفتاب آن بادشاه از کرسی بر بسته بر تخت نشستی و نقاره خانه بنوازش می آوردند و مردم غلغل
تمام آواز بادشاه سلامت قبله عالم سلامت ولی نعمت سلامت بلند میکردند تا مدت گشت افتاد
و در وسط آسمان بادشاه با موی سلطنت از تختش عدالت و سیاست استتفال میداشت و چون
غروب میکرد بادشاه از تخت بر کرسی میرفت نوبت خانه و غیره خاموش می شدند و در برج و کنکره
حصار چهارم جمعی از مردم بصورت علما و قضایا نشسته بودند که چون آن ستاره سفید فیهری بر می آمد آن
کتاب را گرفته بحث آن کتاب شروع میکردند و علم و دانش در میان می آوردند و حل مسلمات علم
حکمت و ریاضی می نمودند و از گفتگوی ایشان از اثر طلسم در سمع شاهزاده مظفر و منصور صاحب قرآن اعظم و بزرگوار
دیگر چنان میرسید مشتری و سرایب که مناسب باین علم و دانشند بعضی مسائل فرارگشتند و آن تا آخر
بخاطر ایشان بود شاهزاده فرمود ای حکیم عالی جناب که طرفه طلسمی است که مستعمل فرمودی بسیار است و در برج و فضال
حصار سوم جمعی از فرزانگان و کشت کاران و دقایق و مردم قطعی یعنی ذردان جا بجا نشسته و استاده
و شخصی سیاه فامی بر کرسی آبنوی نشسته داری و در پیش او بر پاست نامگاه آن ستاره سیاه نام چون
برآمد یکی دستار یکی را بدر برده بود و یکی بجه یکی را گرفته بود اینها را گرفته به پیش کرسی نشین آوردند و نزدیکی را بر
کشید و یکی را تا زبانه روز فرارغان جواب و سوال گشت زار تا کردند القصه صاحب قرآن این تماشا را میدید و جبران
می شد و درین مقام باختصار تمام نوشته شده و الا سخن را وسعت بسیار است اگر سخن آرای چرب زبان
باشد از همین اجمال تفصیلهای تواند ساخت باطله در برج و حصار دوم که ستاره سیاه از آن پرکنده شد و گشت
طول در هوا میگردید مردم از بر نفع و هر صنف در برج و کنکره جمعیت کرده بودند و منتهای خود خود را بکاری بودند
و بالای هر فرقه ستاره میدرخشید و اقبال داد و بار در حالت پای منتهی از همه کس ظاهر می شد الحاصل این
حصار ششم نمونه فرود از افلاک نشسته بودند و طلسمی که درین باب انبیک تفصیلی دارد طلسم اجرام و سام
ست که در اول بیارد و دوم که سنت القصه صاحب قرآن یکشنبه روز بار نقای سیم باقیه در مقابل طلسم

بر فرشی که حکم حکیم از باب طلب حاضر کرده بودند نشسته تماشا میدید و توجیه تمام ملاحظه میفرمود و حاضر و غایب او طعام
 برای آن شهریار عالی مقام خادمان طلب شکل بر طایفه متشکل گشته حاضر کرده بودند و در باب قص نیز موجود بود
 لیکن بنا بر شوق طلب صاحب قرآن توجه نفرمود و تماشای قلعه میدید باین صابسی و شش ساعت در باب
 قلعه بسر برد یعنی دو شب و یکروز روز و نیم صبح بمحفل حکیم برخاسته از بلندی باین آمد و در باب قلعه متعلیم
 باغبان بودند حکم بدر و از راه که در کمال تکلف و علوشان بودند رسید و در وازه باز شد صاحبقران و باران داخل باغ
 شدند و روح بهشت را مشاهده کردند و راجحه ان را نیز استنشام نمودند بر قطعه و گلرنبی که میر سید صاحب
 قرآن و غیره را دل نمیداد که دیده از آن بردارند حکم عالیجناب فرمود باغ بسیار وسیع است بهشت اجتماعی
 تماشای آن مستدرست صواب است که هر یک از صاحبان جدا جدا باغ رابع منازل و مقامات سیر کرده
 خدمت صاحبقران معروض دارد بمقبول کردند و صاحبقران در ملازمت حکم ماند سیرکنان میر جاکه اراده
 جلوس میفرمود خود بخود بی اینکه کسی بنظرش بیاید فرخ در آن مقام می شد و هر چه دلش از میوه آن باغ میخواست
 حکم میگفت آن میوه خود بخود از درخت جدا شده در رکابی مینویفت و مع کار و حاضر می شد و در میان بهشت
 حقیقی و این بهشت مجازی که ساخته یکی از بنده کمالی غاص الی یعنی او ریای اول حکم غادیوم مرست همین
 قدر فرق بود که انجا مجروح و موصول خطر در دل انجوه حاضر می شود احتیاج زبان نخواهد بود و انجا احتیاج زبان می افتاد
 و این نزدیک عاقل خیلی فرست چه نسبت با صنایع خالق صفت مخلوق را معاذ الله این چنین بنده
 بر کنیز که اهل مصر بنظرش مبداءند موجب ارشاد این علوم از جانب علام الغیوب بوده و بعضی این لقب را
 نسبت بجناب حضرت ادریس علیه السلام می کنند و مرتبه نبوت انجناب از بن آیه دانی بدایه و رفعا
 مکانا علیا واضح دلالت است باطله هر یک از رفقای ان عالیجناب یعنی صاحبقران اعظم جدا جدا برای رفتنند
 هر کدام قوتی در پای خود احساس می نمود که تا صد سال اگر بگذرد و مانده نشود المقصود مقامی چند و عمارتی چند بنظر
 ایشان میرسد که عقل از تصور آن عاجز بود و با وجود اینکه هر کدام از این امرای عالی مقام شناخته شده ملکی بود اگر چه
 از ایشان ملک قلیل داشتند باعتبار وزارت یا امیرالامرای عمارات دلگشا و روح افزا ساخته
 و پرداخته بودند اما بهتر از ایشان دولت مند نبود با وجود این رتبه و مرتبه در مشاهده ان عمارات حکم کرد
 تا دیده داشتند و در هر قصر بادشاه ذوی الاقدار مانند ملک الروم و سلطان الهند سیر میکرد و بدین
 هر شی عجیب و غریب شادی مرکب می شدند و در هر مقامی تمثال نازنینی ملاحظه می نمودند که بعد از دیدن
 هرگز نماند وجود پارسایان را شکیبی بلیکن جدای صاحبقران مد نظر کرد و قیاس با حال رفقای سابق نموده متعرض نمی
 شدند و خود داری میکردند اما بهتر از این امرای سیر می رسید که بالاتر از ان مرتبه زیب و زینت خانه منصوب باشند

در آن خانه داخل شده سیرکنان همه جا میگشت و درین اثنا که سنگی بر بهتر طلبه کرد و محبوب فرمود حکیم فریاد برآورد که ای دل
این خادم همان شما که سینه ست طعام حاضر کنید یکا یک بوی طعام از مقامی بمقام بهتر رسید بهتر بدان جانب روان
باوانی دستار خان انداخته و طعام هفتم حیدر یافت افتابه و سلجی نیز حاضر بود و متراراده کرد که افتابه بردارد
تا دست بنویسد که افتابه خود بخود برخواست و دست بهتر شست و بهتر طعام نشست و نقد رشتها میل نمود باز بدست
دست شسته برهنه آمد و باوان دیگر شیشه کاغذ شراب از غوانی با کلمه متعدد بر تختی چیده یافت بعضای که دل
بهتری اختیار غیبت نمود و چند جامی از آن شراب انکوری قلیل نشسته و کثیر المنفعت نوش کرد تا دماغ رشتا
و باز تماشا برخواست همه جا سیرکنان بدعا رسید برده داشت و تصویر می بران برده بافته بودند که بمحور
ان دل از دست رفت و بهتر درام عشق ان تمثال افتاد و تادیری ملاحظه می کرد و آه می کشید باز جدای صاحب
قران منظور نه داشته خود را می فهمانید المقصود نیم عاشق شده برده داشت و اندرون رفت تختی دید و در کمال
تکلف و همان تصویر تمثالی شده بران قرار گرفته بود نوعی خوب ساخته بودند که کردش چشم از آن ظاهر
می شد حیران گشت و نیمه غشسته حصه کرد و بد بلکه بکمال رسید و کلاه عیاران با تاج بزرگ و لباس عیاری در بر
داشت لیکن جوفی در اطراف آن نبود که او را برداشته بدست و تمثال است تصویر خیلی بنیدازد و بهتر در هر لحظه
بملاحظه او بوش و صبری با حنت آفر از زبانش برآمدی اختیار که ای تمثال ماه مثال بحق ذوالجلال که اگر صورت
ترا بنیم ترک ملازمت آقا کرده رو بروی تو بنشینم یکا یک خماری بهتر سریع محسوس شد با خود گفت شراب
دیگر خورده بیایم و تماشا کنم باین اراده بیرون آمد و هنوز مشغول شراب خوردن بود که آواز خلخال با کوشش او
رسید و آن برده یکا یک برداشته شد و همان نازنین بهمان لباس عیار با جمعی از کنیزان پیدا شدند
بهتر سریع سیر محو مطلق کردید و آخر خود را جمع کرده چنان چستی زد که خود را از دگر فاصله برابر گرفت و نه آرسی
نه فارسی و فتنه او را در بغل کشید لب شکر نشست و سید و دستی هم بر بستان رسانیده خوش
الیه عمل آورد و بوسه بوسه میزد و تنک و بغلش می کشید بر تبه که او را حیران کرد آخر گفت ای بنده خدام حیران
کردی این قدر هم جلدی برای جدا کردن من از این دنیا برای توام بهتر بر کن می شنید و بکار خود مشغول بود نازنین
آخر خفه شد و گفت بس من رعایت همان بودن تو کردم و الا عیاری خود نمود و مباسنس من هم لباس عیار
در بردارم خود را را میگویم و بمقام خود میروم بهتر بوسه دیگر گرفته گفت ای ایمان جهان و قتی که من دست از تو
بردارم چنین می توانی کرد نازنین گفت همچون و یک مرتبه نکالی داده مانند ماهی بطشید و سبک از کنار بهتر کناره
حبت بهتر بدید که او را بگیرد و بنیر بدو بدن و را مد بهتر بر چند خواست که او را بگیرد و میسر نشد و او می خندید
و برشته طعنه می داد که تو چگونه عیار مردی که عورتی را نمی توانی گرفت گفت ای نازنین درین شک نیست که این

متنبرسم و این تحقیق کن که چو
پیرزادان تن لباس بشیر

ملک قاضی و توار حبس برزادی و من از نوع انسان در میان من و تو فرق از زمین تا آسمان گفت من که
لباس بشیری در آیند جز افعال بشیری از ایشان نتواند آمد تو عیب لباس عیاری پوشیده بکنم حرمت همان
نگاه میدارم والا کوی از تو بروم باید لباس ترا برون کنم بهتر بجزت آمد و قریب لبست کز حبتن کرده نموده
اورسید و دانش را گرفت او نیز صبت روزه دامن باره کرد و کز نجهت بد و افتاد عرض متراجم قدم مقدم اومی
دوید تا بکنار تالابی رسیدند چهل گز مربع بود از زمین صبت روزه خود را آن کنار تالاب رسانید متر نیز
صبت روزه خواست که آن کنار رسد از زمین بی برود و متر در آب افتاد چون سر از آب بر آورد خود را در میان
بارغ و بگردید و آن خانه تا پدید گشت لیکن بارجه دانش که باره شده بود دست بهتر ماند چنان کرم آبی کشید
کز نزدیک بود بارغ را آتش کبر و آتشک از چشم او جاری کردید چنان بارجه جامه او را در مال ساخته اشک
آن پاک میکرد و می بویید و می کزست و تلاشش آنجا خانه بخانه کز سینه نشسته میگشت و پروای جمیع
و علمش نداشت تا روزی با خبر رسید و افتاب غروب کرد و خانه را نیافت تا لان و کربان همه هنرا
فرمودش کرده میکرد و قدری از صاحبان اعظم عرض کرد که وقت حاضری جمیع رفقای آن شهر بار
بردستار خان حاضر گشتند و هر که هر چه از نقوش غریبه و عمارات عجیبه و غیره از حوض و چمن و فواره و
اشجار دیده بودند بخدمت آن شهریار نقل میکردند صاحبقران فرمود باران برادر من بهتر سرسلسل
کجاست که بر سر حاضری بیدانیت حکیم صاحب فرمودند عیارست تماشای عمارات مشغول
بوده باشند و ظاهر اینخواه بعضی طریقهها را یاد بگیرد که میار آن کنش ضائع عالم می باشند و بارغ میوه و طعام
سیارست که سینه بخورد مانند حاضری را میل فرموده آنکس استراحت کرد که شب در تماشای قلعه بیدار بود از
دلاوران بعضی مانند شانه براده بشتری او شانه براده هر فرد خواب کردن با صاحبقران شریک نشدند و بعضی مانند
اکلیل و خنظل و فرخزاد و غیره باز تماشای شادمانی صاحبقران آخر روز بیدار شدند بعد از عبادت بلاذمت حکیم باره
سیر کرده باز گشت حکیم اسمی خوانده دست بردست رز غلامی مرصع پوش و در کمال جاست و جمال
از طرفی بیدار شد حکیم و صاحبقران سلام کرد حکیم زبان یونانی سخن چند گفت غلام رفت و چند صندوق
بیاورد و جادوگری مانند صندوقه فرنگی شیشه های بزرگ داشت حکیم گفت ای فرزند عالمقدر نشان تو از آن
ارفع است که مانند دیگران تماشای مقام بمقام کنی ازین صندوق مطلق کیفیت همه عمارات معلوم کن صاحب
در آن شیشه که بقدر آینه بزرگ بود نگاه کرد عالم دیگر کیفیت دیگر بنظر در آورد و جمیع عمارات و اشجار و حوض
من و عن می نمود و در ظاهر تماشا و این صندوقه سهیل تفاوتی داشت القصد بر کیفیت تمام بارغ که در وسعت
نموده جنبشش توان گفت بطریق کلی مطلع شد چون شام قریب رسید باران مراجعت نمود و آنچه دیده بودند

باید

خدمت صاحبقران نقل کردند صاحبقران بسبب دین ان صندوق تصدیق ایشان چنان میکرد که کو یا خود بدست
نیز دیده بود و نشان میداد که در فلان جاحوظی باین ترکیب و چمن بندی فلان منزل باین ترتیب و مرفان
فلان قصر باین رنگ بودند و نقوش فلان عمارت باین صورت بود و غرضی باین هر یکی شریک گفتگو چنان میشد
که گویا با او بود یاران فوج کردند و گفتند ای شهید یا عجب صفتی بهم رساندی مرتبه صاحبقران که داستان
تبغیب دانی کی بران افرویدی که با ما بودی و مثل ما می گویی بر تقدیر اگر کسی حجاب الالباب داشته باشد
مثل بهتر سریع السیر باز انهم از بر سر خود گذاشته برای یک کس میتواند کرد تو که کو یا با هر صفت کس بود
عجب کرامتی بهم رساندی اگر این صفت را بغیر خود مقرر نموده دعوی اینجوری کنی اول کسی که ایمان بیاورد من باشم
چرا که نوز زبان نبوت ختم نشد چنانکه خالد بن سنان العیسوی مبعوث نکشته صاحبقران بر سخنان یاران
نخندید و امر باینستغفار فرموده گفت استغفر الله تا انجام طرافت خوشبختی که دین از دست رود
آخر احوال صندوقها را بلا گفت اما بهتر باز نیامد صاحبقران مضطرب شده بیکم گفت حکم قسمی کردی گفت او هم
که قنار نازنین شده است بروند از فلان طرف او را بیارند خسرو و شیر با آن غلام که ازین بارغ بهم رسیده
بود بر سر بهتر فرستند او را بآن حال دیدند که اشعارها شتافته میخوازد و حال درست ندارد و گفت ای بهتر بهتر
عالم دای سر حلقه خنجر گذاران نبی آدم این چه حالتیست که در تو مشاهده میکنم ترا از جمله اعضا میباشم
مانند دیگران تو هم از دست رفتی بهتر گفت ای برادر خسرو و شیر دل بقول شخصی که گفته است سه عمر مادر
سوزن چون شمع میگرد و تمام شمع رخساری زوایش تا درون خاندام خسرو و گفت علاج او در کمال
آسانی است خدمت حکم صاحب عرض میکنم و ترا بمطلب میرسانم بر خیز که ترا صاحبقران میطلبید الله
بهتر قسم که بود بهتر را برداشته آوردند صاحبقران او را بعبج حالی دیده از رده شده و فرمود دیگران
که باین حال نرسیده بودند ترا چه میشود آخر زیاده برین نیست که بر تمنای از تمنایات این طلسم عاقل نشین
باشی علاج او که در کمال آسانی بود که قدر تو مانند ملک الجبال هم پیش جناب حکیم صاحب نیست این قدر خود را
از دست دادن چرا بخش چند سکه حکمت از قلعه طلسم باد که رفتی که پرسیرع الاثر بود و حکیم صاحب
که از زبان این غلام و غیره ملازمان طلسم شنیده اطلاع داشت فرمودند ای صاحبقران ایشان
کوهری بدست آورده بودند و باز از دست دادند باین سبب در تاسف ان گرفتارند بهتر با
حکیم بوسید و گفت چنان سن که جناب عالمی فرماید این زمان دست من بر امن است حکم صاحب
فرمودند چیز بخیر شکل آسانی می شود که صاحبقران در جبهه خوردن انتظار تو دارد منتر گفت ای عالی جناب
همون حقیقت است بی فردی رو و لقمه در کله نباشد اگر آنضم رو بروی زبان کی دهد جاشنی را کلام

اگر آن شکر لب نباشد بکام، صاحب قرآن بجهت بد حکم فرمود ای شهریار غلامان خوش جان فرمانده که او بخوابد خود
 با دیگری طعام و قسمت دوست من او را می فرستم تا شب را بنا کامی نگذرانند آن قصه صاحب قرآن و باران
 با هم طعام خوردند آن ایوان پر از غلامان ماهر و کثیران سنبل بود که برای خدمت آمده بودند و بود صاحب قرآن
 بزبان مبارک هر چند حاجت می کرد مهتر شعی در فراق بچواب صاحب قرآن می خواند فرمود حکیم صاحب سر را سیر را
 چنین کان نمی بردم که از بشه هم در قتل کمتر خواهد بود و آخرین باران نیز به تمنا لهارا دیده آمده اند هر خود را بناختند
 می گفتم گفت از طرف سرچ نیست از طرف دیگر نیست اما صاحب قرآن از مهتر احوال پرسید و گفت طعام اگر
 نمخوری احوال خود که بگو مهتر قصه خود را از ابتدا تا انتها با آب تاب تمام نقل کرد از روز وصال تا شب هجران
 رسانید صاحب قرآن فرمود درین صورت حق بجانب دارد آن قصه حکیم طعام گفت ای بشه پیش بیایین را
 نجات قنطوره بری بهر و پیش تمثال او بگو که بهر شس ازین او را اذیت مرسان که برادر عزیز القدر بسیار طلبم
 غلام او را گرفته بهمان خانه آمد شمع و چراغ روشن بود کفتری که شب روز می نمود مهتر خانه را شناخته
 بوج آمد و شعی چند خواند که زنک از دل نکل رو و بعد از آن ان پرده را برداشتند بشه پیش
 افتاد و گفت ای قنطوره بنده خود را دغنه حکم کرده که این عیار نامدار برادر بجان برابر صاحب قرآن که بسیار طلبم
 گفته می شود پیش ازین دل او را بسیار توانی دل او را دست آر و عذر تقصیر خود را بخواه این را گفته از آن
 جگر برآمد بعد از آن که زمانی پرده برداشتند و جمعی از کثیران صاحب جمال که هر کدام لباس عیاری در برداشت
 با سبب نشست و شراب و غیره بیرون آمدند چنانکه زنک از دل مهتر بر جاست و غلام رخصت شده رفت
 مهتر بحیرت نگاه میکرد بعد از کثیران همان بلای جان یافت جهان لیلی حسن بهتر از سابق برآمد و گفت السلام
 ملک ای مهتر مهتران عالم دای سر حلقه خنجر کز آن نبی آدم خوش آمدی و صفا آوردی کلبه ما را زمین قدم
 خود مرین و محلی ساختی مهتر حیران ادا و نازا دست القصد آن ناز مرین نارسید دست کشاده مهتر را در نعل
 گرفت و بوسه لب مهتر بر بود و گفت این تلافی آن تقصیر است مهتر از لذت نزدیک بود میوشش خود بعد از آن
 دست مهتر گرفته او را بر تخت نشاند و خود نیز تنگ و نعل او نشست و حکم رقص به برادران شد که بفصل رسیدند
 بعد از آن طعام آوردند چون دست نشستند ناز مرین لقمه بدست خود تیار کرد و درون مهتر گذاشت و گفت
 نوش جان من میدانم که با قای خود و برادر خود چربی نخورده و خاطر معذرا که من از تو بسیار را نصیب من از روز
 ازل از بهر تو ام ایجان شیرینم خوشم از دیدنت و رتو نباشی زار و غمکنیم مهتر آن لقمه را حوز و لقمه
 خود تیار کرده در دهان محبوبه گذاشت و گفت بریدم از همه خوبان عالم تا ترا دیدم بگویم یکدیگر و بهر
 تو انعام چنان دیدم القصد مهتر عالم را بروی انصاف جان روشن میدید که هر چه بخور و بود از دل فراموش

بود او با او نصیحت نشسته هر دم بوس و کنار می می آورد تا وقت خلوت شد هر دو یکجا در حجره رختا زینا
تنک در بغل هم خرمیدند بعد از آن که از آنچه دانی آن کردند خاطر خوشش کامران کردند الحال بهتر را با این پیش
کذا کنند درستان صاحبقران رجوع کنیم که آن شهربار عالی قدر بعد از تناول طعام از حکیم عالی مقام پرسید
که ای قبیله و کعبه من برادر من اکنون چه حال داشتند باشد فرمود احوالی که نزد او است بهتر از آن مقصور نباشد
صاحبقران خوشوقت شد و چند جام شراب بموجب حکمت خورده استراحت فرمود و رقص برزادان
موجود بود فرمود از باران هر که میل صحبت داشتند باشند پیش او برقصند و من بخجالت میروم که بخوایم
همه مشتاق تماشا بودند صاحبقران را معاف داشتند اما مشتری را صاحبقران برای صحبت همراه
برو در فتنه بر تخت دراز کشید مشتری پای انجناب را بساحت تمام برزادان گرفته شروع بالیدن کرد
صاحبقران قصه مسومه او را از جایجا باز تحقیق میکرد مشتری بیان میکرد بعد از آن غلبه عشق زهره چنین خطا
بر خاطر مبارکش استبلا یافت و اکنون این حالت کو یا بمنزل مرض شده که دست بالکل برنجی
دارد اما آن اذیت که سابق میکرد اکنون تفاوت کرده و هرگاه این حالت رو میبرد بدیدن تصویر
نکار که از طلسم جبر کده آصفی بدست آورده بود تسکین مینماید بتیالی تا که سابق مسوم مستعان
شده حالا کست و ضعف اعضای رئیس چندان نسبت اما که به خود میرسد بعضی اوقات مستولی
می شود که نهر نا از انک انجناب جاری میکرد و الفتنه این وقت هم همان حالت رود و احوال
مبشری گفت و تصویر را بر آورده تا مدتی مطالعه میکرد و میگفت مشتری بزبان شیرین و نمنان
نکین نشلی میداد و غرض چون انحال تسکین یافت صاحبقران بخواب رفت مشتری از انجا
برخواست برزادان متعینه طلبم بخدمت مشغول شدند آنشب را دیگران بدیدن رقص و صاحب
قران در یاد محبوبه سپهر برودند و زودیکر صبحی برخاستند بعد از عبادت با هم نشستند حکیم صاحب نیز
از معبد خود بیرون آمده بر صندلی خود نشستند بعد از ساعتی صاحبقران گفت اراده هست همین باغ
خوش آمده یا باغ دیگر برویم که در همه چیز ازین بهتر است صاحبقران فرمود بنده تابع حکیم صاحب است از به
بلغ دیدن جناب عالی نزد من بهتر است قصه برخاستند و باتفاق هم روان شدند اول بخانه که بهتر
بود رسیدند متر با وقت از حمام برآمده بصحبت نشستند بود که باران رسیدند چون نظر متر بر
حال انوار افتاد مع محبوبه هر دو بتعلیم برخاسته تا صحن سر رسیدند و مجرا کردند با دیگران نیز رسم
سلام در میان آمد صاحبقران محبوبه بهتر را در همه چیز از محبوبه دیگران یافت پسندید فرمود ای برادر
متر لطفه شده بکام دل رسیدی اکنون چه حال داری گفت صاحبقران رادعا میکنم و بدولت جناب مقدس

مہیای عیشم فرمود ہمراہ مانعی کی گفت کیا فرمود سیر باغبان اشارہ بجانب نازنین کردہ گفت نزد من ازین بہتر کلام
 باغ باشد فرمود انکہ جایی نمیرود باز میتوانی آمد گفت شہر یا اگر کاغذی مستطیل باشد نزد من بہتر باشد از شاد شود تا بجا
 آرم والا فرصت از دست نمیتوان داد کہ بزرگان گفتہ اند سہ روز ہر کردون افسانہ سیت افون بہت نام
 میدہد دست فرصت شمار آنرا صاحبقران بخشید و او را معاف نمودہ از انجا برآمد حکیم نیز گفتہ بود کہ اکنون بہ
 دیگران سرگرم شہر نشست القصہ داخل باغ و بہر کہ ہم از دروازہ شش معلوم می شد کہ باید بسیار بہتر از باغ
 اول باشد شدہ اند باز حکیم حکیم بعد از اندک سیر اجتماعی از ہم متفرق شدند اما خسر و شیر دل و شیر مرد و یکجا سیر کردند
 تا بجای رسیدند کہ خانہ بود رنگین در کمال تکلف و تصویر باجا بجا داشت و حوضی در میان صحن بود و غلام خوش لباس
 بر کنار حوض نشسته سہ شہزادہ بشہرین عادت از و پرسید کہ تو تنہا درین مقام چہ میکنی گفت من نگہبان
 این موضعم کہ اگر ناواقفی بیاید تماشا با و منہاجیم و این حوض آب نیست نختہ شیشہ برد کشیدہ اند اگر آنرا بکشم تماشا
 کہ مخصوص این قصر است از زیر آن ظاہر شود خسر و شیر و شکفتہ اند بشہر گفت برای ما این نختہ را میکشستی
 چہ مضائقہ بشرطی کہ لفظ این تماشا را دیدہ بروید ہر دو قبول کردند غلام نختہ را کشید بکمر تہ چند نازنین تماشا از تہ
 آن بالا آمدند بر نختہ و بہر از شیشہ انشان را تعبیر کردہ بودند و در میان تختی بود و نازنین صحنی تماشا تاج شہای بہر
 ان نشسته بود بادای کہ بشہر را از پا داوود و بخود شکفتہ ای برادر خسر و تو برو کہ من ماندم شعر رفت
 ز در شش کار من دل نگران نیست نہ کرکشتہ خنوم خنوم ازین کوی روان نیست نہ خسر و معلوم کرد کہ او بہر گرفتار
 شد غلام گفت حالا بہت نختہ را می پوشم بشہر گفت کہ محور محبوبہ مرا میخواہی از نظر من پنهان کنی غلام گفت
 من مامورم باین کہ لمحہ پیش کسی ننہام بشہر گفت بوی کو آخر غلام ابرام کرد بشہر شتی بر کرد شش زد غلام
 کریم کنان بیرون رفت و بشہر در انجا نشسته بنیاد و نیاز و اظہار عاشقی شروع کرد و اشعار عاشقانہ خواند
 کہ منت گاہی کریم و نالہ میکرد و گاہی آن تماشا را گرفتہ در بغل خود میکشید و می پوشید و می خندید ہر چند خسر
 گفت یا از حکیم صاحب تدارک ان طلب کنیم گفت تو اگر دوستی برو و بگو کہ فلانی با حوالہ دیگران گرفتار شدہ
 اخر خسر و ناچار شدہ رفت و احوال را بحکیم صاحب صاحب قران عرض کرد حکیم فرمود بلی منزل انشان این مقام
 بہت بر سر شش رفتند و او را با نحال دیدند صاحبقران فرمود ای فرزند چہ حال داری گفت حال بدتر
 از سگ تا این تماشا بہ صورت اصلی نشو و زندگی در نظرمی آید صاحبقران بجانب حکیم و دید حکیم صاحبقران فرمود
 کہ این تماشا را با بہر شکست کہ طلسم انہما را چنین بستہ اند صاحبقران فرمود ای بشہر بر غیر سیر برویم گفت ای
 شہر بار این چہ ظلم است کہ در حق من روا میداری مرا میکوی بر غیر از اسلمقال ہم در رتبہ کمتریم فرمود او دیو بود
 ما بہت با او نبود اما ترا چگونہ باین خانہ ننہا بکنم از ہم جواب بہر ت کہ و بہر گفت غیر قبلہ من این سخن مارا نمی فرم

این تمثال را باین عمود در هم می شکم. انوقت خود بخود خواهی فهمید این را گرفته عمود در دست گرفت و تمثال را
در هم شکست بشره پوست کشید ناکاه برده برداشتند و صاحب تمثال از اندر و نشس با چند کتیر بیرون
آمد صاحب قران و حکیم سلام کرد حکیم گفت بیکجنت حالا تو دانی و این جوان با او بیکو معاشش کن که غایب
ست آن نازنین شراب در حلقش بخت شیر بهوش آمد و نقد دلدار شد و قدیم حکیم و صاحب قران
و صاحب التفطیم را بوسه داد و محبت و گفت ای برادر عجب از تو که مرا مبارکباد نمیدی خبر و گفت فراموشش کرده
بودم مبارک باشد القصه شیر بهجت نشست و صاحب قران از روز و شب سیر بلوغ و درین رقص و تماشا
عمارات سیر برده روز دیگر متوجه بلوغ سبوم شد از اینها از آن هر دو باغ یافتند بدستور بعد از سیر
جدا جدا سیر رفتند از اینها خبر و شیر دل بعد از تماشا کرد بر قصه و عمارات و تماشا با و نقوشش که هر یک آفت
جان و بلای روزگار بود بخانه رسید که در کمال زیب و زینت از آینه بهمانت لعلت و خوبی بهر است
بهر مردی را دید که پیش پرده نشسته است پرسید ای بهر مرد درین پرده چیست و درین خانه کسیت
که تو با سبانی از امیکنی گفت محبوب منست خسرو را بخاطر رسید که محبوب بهر را با دید که چگونه است گفت ای
بهر مرد چه شود که با هم نمایی گفت می رسم که بهی و عاشق تنوی و من چهارم را محروم سازی خسرو گفت معاوضه
اول تو این را معلوم کن که تو چه چیزی و محبوب تو چه خواهد بود که عشق ما با و تعلق خواهد کرد و دوم اینکه چنین شیوه ما مردم
که بر مشغول و دیگری عاشق شود بهر گفت تو دانی القصه بعد و بهمان گرفته برده را برداشت سه برون آمد از پرده
تمثال مای که تا دید خسرو را آورد ای بهی گفت بهر لحظه گای ماه عالم بهیوی غریبان بنگین لکهای بهر مرد گفت
افرن خوش عهدی بجا آوردی این اشعار برای که میخوانی خسرو گفت ای بهر را راستی اینکه عاشق شدم و مرا میستر
که صاحب تمثال را بدست آورم و ترا که البته این مقدور نخواهد بود بهر گفت اول اینکه شما از کجا دانستید که این
مقدور ندارم و بر تقدیر اگر مقدور ندارم ما بدین این تمثال را می توانا که بهر شما را باین وان چهار ست دست
ازین اراده کرده اید بردارید و ما را بحال خود بگذارید خسرو گفت ای بهر معاف کن که اکنون از دست رفته ام
تو بت بر خاستن در با ندارم تو که صورت پرستی بهیستی بصورت دیگر از ما تعلق و عشق کن پس تو این
و دیگران یکسانند لیکن درین خانه مباحثش نهاده دیگر بود که این طلسم تمثال است بهر گفت بیا عهد را شکن و بر
من ظلم کن که این محبوبه تو نگذارم این را گفته دست به پرده کرد که می نازد خسرو پیش او را گرفته طلبا بخیز می بر خیز
آورد و گفت دیگر بهر بهی بهر گفت من میروم تا بار و طمطم فریاد کنم این را گفته بدر رفت بعد از ساعتی حکیم
و صاحب قران با رفیقان بر خسرو آمدند صاحب قران احوال او را دید و بنهید بهر خبر براه بود حکیم صاحب فرمود
ای خسرو شرطان صاف این است که تو با این بهر مرد بجا آوردی اول با او عهد کردی و آخر محبوبه او را بزور از تو گرفتی

خسرو گفت پسر من اضا ف سماندارید که جانب بستی را گرفته اید و میگویند بهین صورت کارم
حکیم صاحب فرمودند ترا باین چهار تو عهد خود بجا آر من و گفت راستی اینکه عهد در حالت عقل کرده بودم و اکنون
به سبب عشق عقل در من مانده ازین جهت عهد بر طرف شد حکیم صاحب پسر را فرمودند باین راقی بستی که ترا هم
در خانه این تمنال و آرم و از بیرون قفل طلسم کنم تا کسی باز قفل در کار تو نه اندازد گفت با سحر خا را ضمیمه نمود
سپس درین خانه در آسیر رفت حکیم غلام فرمود قفل کن غلام قفل کرد حکیم صاحب بسی خواندند و پوار شد خسرو
بی طاقت شد و از پوشش رفت بعد از ساعتی صاحب تمنال با کنیزان و اسباب رسیده خسرو را بداد
منزله پوشش آورد و القعه صاحب قران خسرو را بدستور دیگران مشغول پیش گذاشته خود به دیگر متوجه شد
و آنشب در آن باغ تماشای غایبات بسر برد روز دیگر متوجه باغ چهارم شد و القعه بدستوران باغ
صدور به پیش از باغهای دیگر بود همه با حکیم صاحب قران سیر میکردند و خط بر میداشتند غرض بدستور سابق
عبد سیر کجای حکیم سیر تنهایی در میان آمد هر پنج کس باقی یعنی شاهراد و مستری و شاهراد و بر فرزند قیصر و
شاهراد و اکلیل لاک و فرخزاد و شاهراد و خطه بن صفوان از هم جدا گشتند و خانه بخانه می گشتند همه با خانه
و قصرهای فرزند منقش بر از تصاویر و تمنا لاتی می یافتند و تمنا لاهی کی بهتر و خوشتر بودند تا که تمنا لای بنظر
جهان پهلوان خطه بن صفوان درآمد که دل از دست برد هر قدر با معان نظر درو میدید عاشق تری شد با وجود
این حالت خود را نکاه داشت و بجای ازان خانه برآمد لیکن عشق او هر لحظه سمت نفاعت و ازدیادی پذیرفت
راوی گوید که فرج جهان پهلوان شنیدن نجات دلکش از طفلی و نیت تمام داشت و مقامات را خوب
می فهمید و داد این خبر میداد بلکه گاهی خود هم خلوت ز فرقه میکرد و بخاطر گذرانید که اگر صاحب این تمنال خواندگی
هم دانسته باشد حال ما بدتر از دیگران خواهد شد لیکن ازین چند صاحبان تمنالیکه نصیب باران شد خواندگی
نشنیدیم بی طایفه رقا ص و خواننده همه کس همراه داشتند اما اینکه خود خوانده باشند نشنیدیم درین اثنا شاهراد
فرخزاد با او برخورد فی المثل تیرید در بشره جهان پهلوان مشاهده کرد چرا که تصور این تمنال از خاطر من محو شد خطه احوال
را گفت و آنچه با خود و مقدمه خواندگی گفته بود با فرخزاد نیز گفت فرخ گفت اینها را همه تحت نشین و تا بعد از نظر آید
اندوخته که جلالت این خان ایشان باشد القعه مراجعت کرده بمذمت صاحب قران پوستند صاحب قران حکیم
گفت باری الحمد لله مشب بآمدند اما بشره جهان پهلوان میفرمود صاحب قران احوال پرسید اما باز کرد و گفت
که شاید تصرف هوا عیایاست انجناب خاموشس مانده طایفه خواننده و رقا ص بار باب میراشدند خوب خوانند
و قصدیکه بمسندیدند و تمسکین گفتند درین اثنا وقت طعام شد صاحب قران بار باب نشناط انشا
یلوس فرمود درین اثنا سحر حلقه ایشان بر خاسته نزد حکیم آمد گفت عرضی دارم در کوشش او سخن چند گفت

حکیم سهروردی

حکیم سه مرتبه فرمود که البته باید کرد باز سخن چنان گفت در جواب فرمود مضایقه منیت ان بریزاد رنت صاحب
 جیران شد که او چه گفت که حکیم صاحب در جواب البته وجه مضایقه فرمود نذا فری اختیار از حکیم پرسید فرمود
 این باغ یاد سبای طعمه دارد دختر او جمیل ذات الغنا نام دارد و در فن خوانندگی و علم موسیقی بمثل زنا
 ست این پری بامن گفت هرگاه که این جهان این غیر از القدر است که سیر باطن نیز برای او نوشته اند چرا
 الغنا پری نیاید و پیش او نخواست که هر تحفه اینجا برای این چنین مهالست من سه مرتبه البته گفتم باز گفت اگر صاحب
 قرآن ریخت بنشیند و را بر کسی نشاند و اگر سبب نشیند برای او سوزنی اندازد من گفتم مضایقه کرد
 صاحب قرآن فرمود البته من مشتاق این چنین شخصم چرا که انجناب نیز عالم علم موسیقی بود و در این
 گفتگو بود که شمع و شعل بسیار از دور جدا شد و ناز بنی بر تخت روان سوار و جمعی را در حلقه انداخته نمود
 کردید صاحب قرآن جلوس بر بند اختیار فرمود برای او نیز سوزنی رو برو انداختند القصه آمده سلام
 حکیم و صاحب قرآن کردان جناب نیز بر تخت جواب سلام او باز داد اما جهان پهلوان که نیک نظر کرد همان تخت
 دل و جان را بدید که روزانه در سیر تمثال او را دیده دل از دست داده بود آه از جان او برآمد که این چه شد اگر
 پسند خاطر صاحب قرآن یا یکی از یاران کرد و آن زمان من چه خواهم کرد اینکه اول من اظهار کنم همین مطارحه با خود
 میکرد که آن ملکه صاحب قرآن او را بر سوزنی جامه و دین انما طعام حاضر شد بعد از فراغ آن صاحب قرآن
 فرمود ملکه ما همان شما ایم و تعریف خوانندگی شما را بسیار شنیده مشتاق شده ایم اگر ملاحظه
 همان لوازی شود از شیوه گریبان عبید نخواهد بود گفت شهباز راستی اینکه اگر فرشته از آسمان نزول
 بر من کرده این تکلیف بیکر و قبول نمیکردم لیکن حکم خاطر شهباز عالی مقداری که صاحب بی نظمت بسیار
 عزیز است القصه طنبوری بدست گرفته اول بنواحت چنانکه حرف بجز بخت فهمیده می شد و جهان
 پهلوان هر دم تصدیق و قربان می شد بعد از آن آغاز خواندن کرد و مرتبه خواند که طنبوران باغ خوشه زوجه
 پهلوان چنان مست لایعقل شد که باس ادب صاحب قرآنی را بر طاق بلند گذاشته تعریف کنان است
 شش میرفت تا نزدیک آن نازنین رسید و یاران همه با هم زیر لب می خندیدند حکیم صاحب فرمودند
 که کسی معش ننگد پیش مال خود میرود اما او خود متنبه شد و پس نشست و از خجالت نزدیک بود
 آب شود صاحب قرآن که اول این حال را در یافته بود فرمود جهان پهلوان بر خیز بخلوت برد رضا طرفین مقداری
 مجله جهان پهلوان آداب بجا آورده بخلوت رفت و ملکه را جهان پناه را فی خفا بخلوت حفظ فرستاد
 و خود بدولت بعد از این آنک استراحت فرمود و روز دیگر بعد از عبادت حکیم افرطوسس الهی ایشان را
 باغ پنجم برد که از جمله شست باغ در قلع بود و شست بهشت نام داشت القصه باغ بدستور

آمد و نشست را بر زانو خود گذاشت
و لب بلب او نهاد و بگفت و باد
باز نشست

بیرن پاک و غزلوان و صراحی در دست القصه جامی بر کرده در حلق فرخزاد ریخت و دست خود بر موضع ضم
مالید فرخزاد احساس کرد که گویا بهتر شدم برخاسته نشست همین که این نشست آن صم بر خط است فرخزاد با قی
آمد زخمی در خود نیافت بلکه نشان هم نبود اما دل را هم اصلاً بجا خود نیافت دید که تمثال نیز به سورت جبر
کرمان شده با خود گفت ای فرخزاد معلوم شد که این تبر عشق بود ترا چنین برام آورد و نذر خود باید رفت و در رفت
رفقا عذر باید خواست و از حکم صاحب جاره در خود باید حبت القصه روان گشت و صاحبقران پو
ان شهر یار در آن وقت میخواست که مافری طلب کند شاہزاده مرغوشا شاہزاده مشتری و شاہزاده
اکلیل رسیده بودند انتظار شاہزاده فرخزاد داشت که او نیز رسید حکم صاحب از دور جبهه او را دیده
در یافتند که گرفتار شده آمد دست صاحبقران فرمود نذر قسمت استاد زاوہ شما درین مانع است
که تا مرا حبت شما در اینجا لعینش مشغول باشد مشتری و اکلیل گفتند این هرگز مقهور نیست و برادر ما
کس با هم عهد کرده ایم و در عهد بستن از عهد او بحد تر بود حکم صاحب فرمود نذر معلوم خوابد و نیک
او هم رسید و درین اثنا فرخزاد رسید و این گفتگو را شنید شاہزاده مشتری گفت بیای برادر که در میان
ما و حکم صاحب چنین بحث رفت تو چه میگوئی فرخزاد بجنبید و گفت ای برادران حکم صاحب
راست میفرماید و شما هم راست میگویید و افعی من عهد بسته بودم لیکن و اصد که من نداده ام این
بروند یعنی بختیار خود دل کسی نداده اما اینجا آدم را بر زمین میزنند و بزور سینه او را شکافته دل را می برند
ای برادران تقصیر من نیست دست زور همه جا بالا است شعر عهد کردم که دل اینجا بنکاری ندیم
من ندادم نذر اغزه شان برد و زور را بعد از آن صورت واقع را نقل کرد صاحبقران بجنبید و گفت برادر
راست میگوئی حکم صاحب فرمود نذر حق بجانب اوست فرخزاد گفت اگر حق بجانب منت رنود مرا
برادر رسانید که طاقت طاق شده تاب فراق یک لحظه ندارم حکم صاحب اشاره بجانب بشه کرد و نذر کرد
کار او را با هر چند صاحب قران فرمود که طعام حوزده خواهی رفت گفت خیر لی محبوبه طعام بر عاشقان حرام
ست شاہزاده اکلیل گفت آفرین یک ساعت خوب درست شده آمدی یا آن بودی یا این شدی فرخزاد گفت
برادران مغرور مشوید شما هم فردا پس فردا گرفتاری شنوید در اینجا اللهم بیک است این گفته همراه غلام روان
شد غلام او را بهمان خانه آورد و خود بالا مندر رفت و تیر و کان از پیشش تمثال برداشت هوا تیره شد و تاریکی پیش
آمد فرخزاد گفت در بر معشوق عالم روشن در چشم عاشق که تیره می نماید همین معنی دارد القصه بعد از زمانی
هوا صاف شد تمثال از میان رفته و صاحب تمثال بصبر غنچ و لال بجای آن نشسته فرخزاد چون دید بنیادی
تابی کرد و کرد سرگردیدن گرفت آن نگار نیز برخواست و بفرخزاد سلام کرده از صندلی برآمد و دست او را

گرفته گفت هر چایل طبیعت اکنون باشد بنشینم چون هوا بخار و سبزه و گل مد نظر و جدول آب روان بر صف
 بسیار کیفیت بود و مالی داشت فرخواد هانجا در پهلوی دلمر با نشست کینتران نیز از گوشه و کنار هیدانه سبزه
 مجلس از جام و مزاجی و غیره عامر گردند از با نیش طایفه حاضر شدند از انقسمه فرخواد نیز به دستور دیگران همیشه نشست و صفا
 قران اکنون با رفقای نلنه باقیه یعنی مشتری و هر فردا کیلیل از روز و ان شب در ان مقام همیشه در ب نشین
 نعمات روح افزا بسر برده روز دیگر متوجه بارغ ششم کردیدند راوی گوید که حکیم بعباصب قران گفته بود که آخر
 به همیشه مشغول خواهند شد و همچنان بنام تنها خواهند ماند از وقت سیر باطن طلسم شمارا میسر خواهد آمد همین
 طریق وصول حق را هم تصور باید کرد که تا از اسباب تعلق بریده نشود و مجرد حاصل نکرد و سیر عالم باطن میسر آید
 نکته بود بوضع گفته شد والا در اکثر مقامات فهم من فهم گذاشته است انقسمه در بارغ ششم نیز بعد از آنکه
 سیر حتما هر سه از صاحبقران و از یکدیگر جدا و متفرق شدند اما چند قدمی مشتری و کیلیل با هم رفتند و گفتند
 که اکنون ما دو کس ماندیم هر فردا با نیش و قرار چنین شده که هر که نیش بارغ را سیر کرده دل به تمنای
 نهند و روزی که صاحب قران متوجه سیر باطن شود او را نیز همراه میرد مشتری گفت بکمال دانستیم از او
 سخاوت برد و کامنور چون که او کثیرا و مقرر خود را کرده است بر نخت دل چون روپ سخاوتی نشیند
 ناچار او هم جای برای خدمت داشته باشد والا دل من که تمام از ان مهمانی روپ سخاوت و حالا
 دل دیگر ندارم که در باغبان کسی بدم به تمنای سبته صفا آن را طلب دارم اکیلل الملک گفت من
 هم همین اراده دارم که هرگز دل به تمنای نه بندم بعد از ان از هم جدا شدند و سیر تصور در آمدن و دل از احوال
 الملک عرض کنم که به عباسیر کنان بخانه آمد تمنای را دید خوشش آمد از انجا لاجول کویان برآمد و در نیت
 بخانه دیگر درآمد همان نگار را بلباس دیگر جلوه گرفت زیاده خوشش آمد بلکه دشش خواست که باز به بنید
 از انجا نیز لاجول کویان برآمد و بقصر دیگر رفت همان نازنین را بلباس دیگر دید بادی که دل از دست رفت
 بلکه محبتش در سینه جا گرفت تا اینکه هفت خانه بهین دستور سیر کرد و در هر خانه ان تمنای مذکور را بلباس
 متعدد و میدید و محبت او در دل زیاده می شد تا اینکه حصه دل متعرف تمنال درآمد اکیلل الملک سیر خانه
 را موقوف کرده متوجه سیر حین و اسباب و امثال ان کرد و بدلیکن زیر هر درختی یا هر مقامی و چینی که میرسد یا
 تصویر یا تمثال همان آفت جان و دل بنظرش می آمد و هر مرتبه بی اختیارش میکرد و صد بار لاجول و انتظار
 فایده نمیکرد و ناگاه به قصری درآمد که آواز رقص و غنا و سرود از ان می آمد اکیلل الملک بر در قصر رفت و از بان
 هم داشت اما آواز نغمه که از اندرون قصر کوشش اکیلل الملک میرسد به نقطه بیتاب تری ساخت با خود
 گفت درین قصری که دیده شد هیچ قصری و خانه با بن ترتیب و زینت و زیباییده ام حیفت که ان را

از اندرون سینه گم تمثالی هم البته درین قصر نخواهد بود لیکن بقدر تمثال که بارها دیده بود از دوشس بیرون میرفت
 با خود گفت شاید بشنیدن این نغمای دلکش و بدین این مجلس روح افزا خطو محبت ان نگار را زیاده
 از ظاهر مبرر و تا بعد خود وفا کرده باشم این رکفته قدم باز درون بر نهاد حاجب و داربان مانع شدند
 و گفتند شما کیستید که چنین سر زده داخل قصر سلاطین می شوید گفت من هم سلطانم گفتند سلطان ملک
 خود باشید اینجا چه دخل شما است اکیلل الملک گفت من هم سلطانم گفتند ام ظاهرا این طلبم
 فحان خانه ساخته اند کسی در بروی همان نه بسته در بان گفت بس مبر باید کرد تا درین باب عرض
 بلکه شود انقصه آن نغمه با هر دم دل اکیلل الملک بطرف خود میکشیدند و اینها از رفتن مانع بودند چون اکیلل الملک
 تنه می شد در بانان بغیر میگفتند البته ما که عاجز ایم اگر ما را بکشید و بروید که مانع می شویم فرمود پس
 زود بروید و خبر کنید گفتند از حضور کسی را می طلبیم دستک زدیم نشیندند بسبب گرمی مجلس کسی
 یکبسی خبر نمی کند ما که در مجلس چگونه می توانیم رفت مجلس زنانه و ما مردان گفته می شویم عرض مانع شدند
 ایشان شاهزاده اکیلل الملک را بیشتر بشوق می آورد و آخر عورتی از اندرون برآمد و از بانان بیخام کردند
 جواب آمد که شما مردم صاحب احتیاط و صاحب مہدید در میان ما کار شما هست اکیلل الملک ازین
 بیخام فرقیته تر شد بمحلا درین بیخام چهارم شاهزاده بار یافت طرفه مجلس را آسته دید که چنان ماند
 و صاحب مجلس همان صاحب تمثالی را که پیش ازین بلای جان و دوشس بود و دید اکیلل و بکر بیطاقت
 شد و دوشس در سرش نماز انا حسل ملکه اول بی التفاتیها کرد و آخر بنابر عجز و زاری بیخامزاده بر سر
 ترحم آمد و در پیش خود نشاند گفت ای شاهزاده عالی قدر درین مقامات وضعی مقررست و عهد شما
 مخالف وضع اینجا است عهدنا بستن از ان به که بپذیری و نیای باین سبب اندک طالعی با شما
 در فراق مار و داد شاهزاده گفت که راست میگوئی انقصه شاهزاده اکیلل الملک درین بارغ بعیش
 ماند خبر صاحب قران رسید شب را بطریقیکه هر شب میکند را نذر اندید صبح بدین اکیلل آمد و رادر
 کمال شغف و اینطایافت فرمود برادر چه حال داری گفت صاحب قران را دعا میکنم و بدوست
 شہر یار فلک اقتدار در کمال سرور روز کار میکند انم فرمود اطهر صد مشتری گفت ای برادر
 تو بهم مانی اما من شریک سیر باطن می شوم گفت هرگز باور نمیکنم آنسیر شریک ندارد من از احوال خود در
 با منم مشتری خاموش ماند باین سبب که شب گذشته خواب دیده بود که قصر است در کمال خوبی
 و نازنینی بر غرق نشسته و در پای قصر کل و لاله بسیارست و پشت ان بطرف مشرق است مشتری
 کو یا آنجا وارد شده نماشای او با ستاد وضع او بسیار خوش آمد چون دید که او نمی بیند بطریق کدبان

ماشین و بستار کردید و دیگر هیچ لاجول
 و استغفار یادش ماند

سوال کرده باین مضمون مترجم شد که ابرور بادشاه آمده طلبکار و دیدار ماه آمده : تو ای شاه خوبان مدد فرود
 بدنگه زخم و لها بدوز : ان نازنین برگشته با ندازی نگاه کرد که مشتری از باد را فتاده بیدار شد اثری از ان
 قهر نیافت از هر فریاد رسید که بدین صورت قهرشاده بیده آید گفت نه مشتری گفت با خود که اگر ان قهر باضا
 بنظر آید چه توان کرد همین بود که جواب اکلبل نداده که اگر واقعی چنین شود سیر باطن خبر صاحبقران کسی آید
 و اگر محض خواست بس من نگر یک ام القصره با صاحبقران غیر از هر فرد مشتری نالانی همراه ان نالی :
 سیلان نماید اما مشتری خواب خود را بکسی نگفت و با صاحبقران داخل باغ میتم شد و اندک با صاحب
 قران سیر کرده تماشاش ان قهر و آید هر چند بچشم و قهر بقهر میکشت صورتی نمی بست اما من از شاهان
 هر فر بن قیصر عرض کرد که اول بخانه رفته تمثالی دید که لباس اهل فرنگ بود بحال و نظاره بیا و محبوبه
 خودی کرد و خاطرش رسید که این را با محبوبه خود پنجم پنجم حسن کدام یک بهتر است باین تصور باشد
 و محبوبه خود فرنگیس تا جدار را خوب بقور و آید و درده نظریه تمثال و دخت طرفه حالتی داشت که در دل فرنگ
 و پیش نظر تمثال لطیفه انچه در دل راسخ است ثابت و قایم است چنانکه هر فر اگر چه باعتبار نشاء طلسم صاحب
 تمثال را برابر فرنگیس کرد یا ترجیح دهد محل اعتماد نیست القصه اول شاهزاده محبوبه خود را ترجیح داد و بعد از
 لمه گفت این هم بد نیست حقا که طرفه هشتم و ابروی دارد و احمد اکبر صاحب این تمثال اگر چشم را گردان
 و بد قیامت اشکارا کند و مضمون این مطلع مولف را بخواند که زنده کردش چشم تو ابد را بلال : نه جای دارد
 که ز ماضی گذر و مستقبل القصه از انجا شصت و نهم و فریفته و دوش از دست رفته برآمد اما در مقدمه اظهار
 احوال بنا بر عهد شرم داشت با خود گفت سخت مشکل شدی هر فر چون مثل است کوی مشکل و کرنگویی
 مشکل اما از صورت حال اگر کسی سوال کند در شرح احوال درین باب که کرد اما چون صاحبقران حاضری طلبید و نیز
 حاضر و حکیم دریافت لصاحبقران گفت احوال بسر خالوی خود را بین و محوش باش صاحبقران
 واقعی بشنود او را متغیر و بدین گفت داشت که این باغ سیرگاه دست مشتری گفت انشا براه
 آفرین خوب نبات قدم و زردی اما امروز حال و یگیری منیم گفت راستی اینکه بعد کردن از ما طوطا
 بود عهد ما بیرون طلسم میباشد و طلسم عهد و پیمان داخل ندارد و چنانچه قصه امروز ناگفتن نیست مشتری
 بیدار شد هر فر بیان کرد و گفت اکنون صاحب تمثال را برابر فرنگیس غالب می منیم گفت بخدا که اینها از
 ان طلسم و الا نه تمثال را بر محبوبه ترجیح دادن از شما اعتماد نیست اکنون در گفتن حکیم و صاحبقران اصلاً
 بهر مضایقه کن و الا انداختی کشید من هم بحال تو گرفتارم و هنوز نالی از و نیافته ام و خواب
 خود را گفت هر فر گفت این باغ که نعلن بگرفت شاید که باغ هشتم از ان شما باشد و این موجب تعجب

آورد که حال حسن زیبا ساخته اند
 برز چون عاشق ملکه فرنگ

از فرسیه که بهر درجه بهتر است
 و از فرنگیس که چه بهتر است اما
 کمتر هم نیست

ناگفتنی است

شماست گفت برین موقوف نیست اهل طلم برای هر که مکانی مقرر کرده اند باید او را نجا باشد والا
 رتبه بهتر از همه بالاست هرگز گفت راستی فرمائی اما صاحب قرآن کرده منظر قدم نشسته بود هر دو همراه شدند
 چون بان تقرر رسیدند نازنین صنی تاج غای بسرو لباس فرنگی و بر سرش آمد و صاحب قرآن و حکیم را سلام کرد
 شایراده هرگز چون نیک نظر کرد محبوبه خود را یافت که صاحب تمثال بود بجز و بدن بی طاقت گشت و آبی
 زده نشست مشتری معلوم کرد کلاب بروی باشیده پیشش آورد صاحب قرآن نیز در یافت بلکه گفت
 صاحب مال شما بجای همان نیا منت ایشان که برای شما این چشم را رسانیده اند بجا آرید و حصه ما نیز
 باشیم بفرستید بلکه سخن را فهمید ما ز شرم سر با بین انداخت و آهسته گفت امرا صاحب قرآن
 است ما کنیزان فرمان برداریم القصد صاحب قرآن دست هرگز را گرفت و رنجت نشاند و بان
 نازنین گفت شایراده روم است رتبه او را ملاحظه کرده دل او را بدست آری و از خود خوشنود و از
 بعد از آن خود با یوان دیگر تشنه لب برده با مشتری و حکیم صحبت نشست آن شب نیز رقص ندید
 چون صبح شد با حکیم داخل باغ هشتم شد صاحب قرآن که از سر کار سبب حکیم واقف بود و بیشتر
 آورد فرمود اگر اجازت شود از زبان شما شعر مناسب بخوانم مشتری گفت ای شایراده اقا را در امور
 خود اجازت از غلام در کامیت صاحب قرآن مضمون شعر طالع غم سنبرازی علیه رحمة را بیان فرمود
 و نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران آراستنی از نو مکنید مسند جم را شایراده مشتری منظور آن
 جناب معلوم کرده گفت هنوز بر شخص نسبت صاحب قرآن فرمود امروز بلکه حالا مشخص می شود شما
 اندکی تشنه لب شیرین سیر میرید از مشتری ستاره طاعت عزیمت کنیم که بموجب فرموده صاحب قرآن سیر
 در آمد این طرف آن طرف می گشت ناگاه بخانه رسید که در کمال و تکلف و پاکیزگی بود و تمثال آن ماه که در خوا
 دیده بود در آن خانه یافت هم در آن خانه دروازه دیگر دید چون برآمد میدانی بقدر نیم فرسخ بود و در آن
 میدان تفری نیز دید و چمن و تالاب بوضعی که در خواب دیده بود بهمان کیفیت پیشم ظاهر دید و غرض هم بود
 و نازنین را نیز نشست با نجا سبب نشسته یافت شعری هم خواند چنانچه او بطرف مشتری دید و تبسمی کرد که از
 دل او چیزی باقی نگذاشت چنانکه شاعری فرماید سه بوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید که بکوه فرایم
 کرد بهمانه چنین باید که بعد از آن شایراده مشتری انقدر کرد که جناب صاحب قرآن رفته او را با حکیم برداشت
 بهین خانه آورد و با وجود آنکه با شایراده حکیم یا بحسب بند و بست قدیم آن نازنین را ملکت گفت صاحب
 قرآن را آن شب نگذاشت گفت سنبر یار بر غلام معلوم است که فردا جهان پناه اراده سیر باطن
 خواهند کرد برای مشرت من روزی بسیار است القصد صاحب قرآن با مشتری تمام شب صحبت داشت

بفرموده حکیم متوجه یوان دیگر شد
 که صاحب این مکانی در آن مکان
 نذر در صیافت صحفران

صبحی

سیرکن والا نه چرخیز نایاب خود
برویم صفیان خنجر را بخت

وان نازنین که قمر آرا نام داشت بخدمت مانند کنیزان مشغول بود چون چند ساعتی از شب باقی ماند صاحبقران
اندرک چشم کرم کرد و محبتی بعبادت برخواست حکیم صاحب نیز تشریف آوردند بعد از ساعتی اصحابقران
فرمودند ای فرزند اگر دولت خواسته باشی دو سه روز دیگر درین بانغ سپرد و مشتری صاحبقران
را بجا فط حقیقی حواله نمود و از هم رخصت شدند راوی گوید که با وجود نشئه طلسم و عشرت با محبوب مشتری
بر جدائی صاحبقران طول شد القصه صاحبقران از آنجا بیرون آمدند مولف گوید که اصل این مقدمه
صدای نالاست که چون روز اول حکیم اقریلوس الی اصحابقران فرمود که ای فرزند سیر باطن طلسم تنها
و سیر ظاهرش با رفقا خواهی کرد برین سخن بعضی از رفقای صاحبقران درین باب سماعت کردند مانند
شاهزاده هرگز که برادر صاحبقران بود و مشتری سیر و شاهزاده مشتری که سیر باطن تنها چه معنی دارد
جائی که قدم مثل شما بزرگان در میان باشد و دارو غلی طلسم بنام ما بون شما مزین بود اگر یک دست
رفیق همراه جهان بنام باشند قبا حتی لازم نخواهد آمد هر چند حکیم فرمود نمی شود مضید یافتاد و چون این یار و صاحب
قران عزیز تر بودند خود در میان حرف نزد اگر چه میدانست که آنچه حکیم عالی جناب میفرماید محض صدق عین
مواست القصه چون کار از مناظره بمکاره رسید حکیم فرمود چه مضایقه چند فقر و چند بانغ که سیر گاه
ظاهر طلسم است که همه با همراه صاحبقران مانند درین مابین بقصر و باغی نماذ لیاقت آن بهم رساند که همراه صاحب
قران سیر باطن نیز تواند کرد و همه قبول کردند بان سبب این عدد و همانها در میان ایشان می آمد الغرض
چون طلسمات طابری با تمام رسانیدیم نام محبوبه یای یاران نیز ذکر کنیم تا سخن نا تمام نماند چنانچه بابت
مهر سیر سیر قنطوره بری نام داشت و بابت بشیر انجم را و بابت خسرو شیر دل رفعت را و بابت
خظله بن صفوان شرف را و بابت شاهزاده هر فر فطرت آئین و بابت مشتری قمر آرا نام داشتند
داستان تشریف برده صاحبقران اعظم است و صاحب حکیم فریو سیر سیر باطن طلسم
اغا ربمون مصری که سرالعجایب و تماشا گاه قدرت و طلسم الافلاک و طلسم السامی و طلسم قوسیم
النیال نامها آن طلسم غریب است و بعد از چهل روز برودن اهرن و منوچهره مرد و شدن اما
راویان اخبار عجایب و ناقلان آثار غرائب چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید
تاج بخش از مشتری مخلص شد و او بعشرت نشست بجناب حکیم عرض کرد که ای عالی جناب رفقای مرا درین
مقام گذاشتید در باره من چه حکم است فرمود از راه سیر غرائب اندرون رفتن که در وازه مهر العجایب است
و بقدر سمت سیر کردن صاحبقران پرسید که ای عالی جناب هر غرائب چگونه جای است و کجا است
فرمود ای شهید بار وای فرزند عالی مقدار تو آنرا کرد و بدو مگر بخاطر یاد نمائده سیر مذکور آن چاه است که در

و بابت شاهزاده فرخ زاد طلعت
و بابت شاهزاده اکلید ملک نهره

آخر طلسم جبر تکرار معنی بود و کل نیکو فرزان برون می آمد و شکسته و غیر چهار پیرزاد متعینه آن چاهند صاحب قران را بخاطر
رسید که دیده اتم گفت ای معدن خبر کشی خبری الواقع ان برادر بدام لبکن نمیدانستم که او در وازه وازه وازه
ست فرمود سابق برین این طلسم در وازه ندانست کسی را مقدور سیر باطن نبود که صاحب کمالی
خویش از نزد ذوالجلال مانند اصفت بن برخیا که وصی بنجر خدا بود اما چون حضرت اصفت باطن طلسم را تمام
و کمال از کشف باطن سیر کرد تمام حکمای عمر را جمع کرده در وازه برای او ترتیب داد و بهر الغرایب نام گذاشت
که بصورت چاه است بعد از آن احوال مستقبل طلسم با داروان او از روی علم نجوم و امثال ان استعمال
ممود معلوم کرد که غراز یکس از نبی آدم که با بن صفات منفعت باشد نصیب دیگری سیر باطن منبت بود
از بر آمدن او بهر الغرایب از نظر نا پیدا شود و سیر اندرون قلعه طلسم مطلقا مدد و خواهر شده و سر
نظر کرده نور خاتم الانبیا خواهد بود چنانچه حضرت اصفت چون این را معلوم کرد طلسم جبر تکرار بنام بابون شما
لست و بهمین سبب او را سر حد مهر العجائب نام بود اکنون از همان چاه شما را باید تشریف ببرید
صاحب قران فرمود اگر از کیفیت اندرون طلسم بر حضرت علمی باشد ارشاد نمود تا هوش از سیر
یافته اطلعه عالم کیفیت ان شده باشد طلسم بطریق جبر تکرار است با غراوست فرمود پس نسبتی به جبر تکرار منبت
جبر اکرا و طلسم بود و این تماشاگاه مرصفت طلسم را شکستی می باشد و در ان سبب باطن و فساد
ی می باشد و قطع و قطع در میان می آید مانند از دنا و غول و دو پوشی و درخت و منار بر کندن و از منار
بجاه در آمدن و از چاه بمنار بر آمدن و اینجا این چیزها اصلا منبت اینجا مرصفت تماشاگاه است که انچه در عمر خود
نزدیده خواهی دید گفت تماشای کدام چیزها خواهیم دید گفت بیشتر تماشای احوال خود خواهی کرد صاحب قران
متعینه و پرسید یعنی احوال ما بچه قسم خواهد شد حکیم معنون این دو بیت بگوشش او فرو خواند
در چشم خویش لبش خورشید اقتداره در سیر این طلسم تقدیر کرد کار که طفل می نماید و گاهی جوان
نوی که گاهی کسی صوبت و که کامران نوی صاحب قران جبرت کرد و گفت حقا که با بن صورت طلسم
نزدیده ام که در و تغییر حالت بسیار طلسم شود حکیم فرمود این طلسم وسیعی دارد که اگر هزار کس
بالغرض درین داخل شود و هر یک را عمر او بالبشر نانی از درگاه بدو انی مرحمت شود هر کس هر روز تماشا
نوبت اما تو بگو که درین طلسم اراده ماندن باعتبار کمیت چه قدر داری گفت راستی اینکه من مشتاق
تماشای آن برای نامم که بگویند سیر باطن در قسمت او بود و الا ترک این سیر میکردم چرا که کارهای غلبه
در پیش دارم و عمده ترین آن وصال آن کس است که در فراق او این همه جفا کشیده ام اگر چه بدولتها نیز
رسیده ام لیکن ای عالم جناب خدا را در بنای شباهت میگردم که هرگاه غم مهاجرت او بر شهنشید خاطر متولی

میگرد و نزدیک بان می شود که قطعه دل را طلع و قمر نماید و شکر حواس ظاهر و باطنی را چنان متفرق می سازد که جمیع
 آن باز مشکل منباید حکیم گفت غریب آسان می شود و ترا پیش از چهل روز درین طلسم تقدیر مانند نیت
 فی الجمله تماشا دیده بیرون خواهی آمد القصه چون این مراتب معلوم شد صاحبقران را بگوشه برد و اسی از اسای الهی
 تعلیم نمود بعد از آن سلبه و سالمه و غلیظه و عاقله هر چهار پریراد با نختی حاضر شدند بر حکیم و صاحب قران سلام کردند
 حکیم فرمود این عالجناب را سیر چاه برده در آن کل نیلو فرستایند و نجات شما نیز فریب رسید اینها
 قبول بردید که داشتند و بجان منت گفتند و آن شهریار را بران تخت سوار کرد و منتظر حکم استاد حکیم
 عالجناب فرمود که اکنون بحفظ و حمایت الهی شما را سپردم بروید که چهل روز سفر پیش نیت و رفقای
 قوت بر تان مدت بیست و شش روز مشغول خواهند بود صاحبقران پرسید که ای معدن علوم نامتناهی جناب
 عالی تان وقت کجاست شریف شریف از رانی خواهند داشت حکیم صاحب فرمود که در همین حوالی طلسم بگویم
 عبادت الهی مشغول خواهم بود الغرض در وقت جدائی صاحبقران گریان شد و ملائی عظیم بر خاطر آن شهریار
 مستولی گردید و بارها بر دوش میگذشت که ترک این اراده نماید و سیر باطن طلسم را موقوف و از سبب
 بان استیاق وصال معشوق که هر دم او را بهیچر مبساخت لیکن چون باعتبار نام فرور بود که سیر باطن
 نیز باید کرد هیچ نمی گفت الحاصل سلیمه و سالمه و غیره هر چهار پریراد انجناب را بر سر پرانغراب یعنی بان
 چاه مذکور که ذکر آن در آخر حیرت کند آصفی گذاشته است آوردند و برب چاه آن معدن صدق و صفارا
 نشاندند غلیظه عرض کرد که از آن روز که صاحبقران ما را دیده اند باز نیامدیم مگر امروز و الا تا جر تکد آصفی
 مفتوح نشده بود در بفته یکم تبه می آمدم چنانچه سابق نیز عرض کرده بودیم بعد از آن سازنا را بدست گرفته
 شروع بخواندن کردند که از اثر آن آب در چاه بخوشید تا مجدی که بالا آمد و گلی نیلو فریب مانند کشتی در
 میان بود صاحبقران اعظم بموجب حکم حکیم فریلوس در آن لشت آنها سازنا را بنوع دیگر درست
 کرده نغمه و بکر شروع کردند که از اثر آن آب بتمه میرفت و یکم تبه کل از هم با شنید و صاحبقران غلیظه
 خورد و بهمین که سر از آب بر آورد عالمی دیگر و تماشا می دید که چنانچه مولف در منظوم می گوید عالمی دید
 ز عالم بیرون : طرفه تغییر جانش مقرون : جسم رفته زمیان جان مانده : جرح رفته به تان مانده :
 جسم کرماندگی مانده صغیر : آسمان کشته بدل : با تو ویر : از تغیر که شد : در احوال : نه زده
 با چار مبدل شده سال : چار ساله شده لعل مطبوع : ابر با نزل کرده رجوع : که چه بودش خرو و چون
 لیکن افعال بهستور صبا : یعنی صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش خود را طفل چار ساله یافت
 که در حوض کلاب دایه ما و را منسل میدید و طوق یا قوت نگار بهستور اطفال در کردن و حلقه های

مرصع کار بست دارد و سلاح و رخت خویش با جسم ناپیدا گشته و حسبی که اطفال چار ساله
رای باشند بهم رسانیده پوشش و خرد و فهم و ذکا اگر چه بحال بود اما افعال و اقوال مانند اطفال چار سال
سند القصه باری دایه مادر را از حوض کلاب غسل داده بر آورد و رخت و کمال تکلف که اطفال
نشان الوان نرم مانند قیصر روم و خاقان چین و از ایشان هم که کلان تر باشند در بر نشان داده کردند
از آن جمله کوهری و کلاه آن شهر بار فلک اقتدار آویزان بود که با مقتدا و بخراج هفت اقلیم می آید القصه
صاحبقران بحال خود جبران بود و مضمون قطعه حکیم اقرطیوس الهی را که در وقت احوال پرستی طلسم
کرده بودند محاط شریف خود آورده امثال و صفت قنای فرمود لیکن در دل خودی اندیشیده که بهر تقدیر این
حال بر آمدن از طلسم همه و جود در عرصه چهل روز خواهد بود باین سن و سال اگر خواهم مانند عجب صحتی
و داروای روانی رو خواهد داد عشق زهر چین و غیره همه از روی بوطرف شد مذاخر خویش رفیق کردیم و از والدین
و رفقای کسی را بگونه خواهد شناخت لشکریان و دیوان مطلع کجا خواهند ماند ادنی و بوم ما در دهان
تواند انداخت اگر چه پیش روشن چین و غیره جامه صحت پوشش کی باور خواهند کرد حکیم صاحب تکیه
ان قطع خوانده بودند من خیال کرده بودم باعتبار لوب لب طفل شدن و جوان شدن باشند ندانستم که
طفل مشخص باین قدر وفادار خواهم شد القصه این خیال نا اندیشیده در کمال تفکر بود اما دایه یا
کنیزان که خدمتکاران ایشان بودند همه تصدق دادند و گفتند ما به بفرمان توای جان دایه مادرین
ماه شادی اسیم نست چرا آورده و متفکر می شویم و هر کدام سخنی می گفت نشان داده را پیش عورتی
معم که چهل ساله تخمینا باشد آورده که ای ملکه آفاق فرزند شما را از وقتی که او را از حوض کلاب بسته بر آوردیم
متفکر و طول می یابیم ان ملکه نشان داده را در بغل گرفت و روی او را بوسید و گفت جان مادر چرا فکر می
کنی مگر در ترس این باشه که شنیده ترا بمعلم خواهم سپرد هنوز از یک ماه می باید و دیگر ای جان مادر
فکر بگو کس سلاطین بخواندن و نوشتن و تیر اندازی و اسب تازی و چوکان بازی و امثال آنست بدت
سلطان بهرام الملک شجاع نامدار و بهادر روزگار است و غم تو ملک او رنگ دلاوردوران ولی
تظیر جهان است که حالا بمنزل پدر تو نیز بکام آفاق و عالم جمع علوم هست ترا باید که از ایشان بهتر باشی
این رای گفت و هر ساعت می بوسید و سینه خود منعم می ساخت بعد از آن فرمود اسباب باز
و فرزند را بیاورید و او را مشغول سازید و قریبه او زهره سلطان را بگوئید که با قرین خود بازی کند کنیزان
و خدمتکاران و دیده اول اسباب باز از اسب و فیل و امثال آن لعبت را از جواهر مانند یا قوت و در
و از پیشم و بلور و طلا و نقره مرصع بجوهر آورده و پیش نشان داده انبار کردند هفت خوان بود ملکه گفت

بنحیضای جان مادر بازی کن و خوش باش ترا حالا معلوم نمی سپارم و قتی که شادی قرینه تو خواهد شد هر دو شادی یکجا
 کرده هر دو را یکجا بکشتب خواهم فرستاد و این را قریب یک سال باید تا الوقت خوش و خرم باشی بعد از آن
 رو آن خواتین که دور پیشش ملکه در محلی نشسته بودند آورد و گفت ای خاتونان فرزندان از ترس خواندن به بند
 بچه رنگ از آب برآمده به تصدیق کردند و تصدیق شدند و بلاگردان می گشتند و سبندی سوختند و شانه
 خورشید که در نجار و را شانه را ده افتاب خطاب داده اند و منشا بد این احوال جبران بود و نهم را می فهمید
 لیکن زبان تقریر نداشت و اگر حرف میزد بهمان وضع بود که اطفال حرف میفرستاد لقصه از آمدن دین
 طلسم بسیار پشیمان بود و با خود می گفت همه جا باطن را به از ظاهر شنیده بود و بیم الاورین طلسم که
 طرفه باطنی داشت باز تصور کرد که لطف باطن اینجا عفو کنایاست چرا که درین عمر کنای نمی نویسد و سجا
 امده عجب لغتی است بعد از آن تختی کوچک آوردند و کنیزان خورد سال خوشکوبان رسیدند و با نوار سخنان
 منمک دل شانه را ده را ده مسروری ساختند وادی کوید چون صاحبقران اعظم از سن شباب
 بسن چهار جرح کرد ما هم او را تا درین طلسم شانه را ده نویسم لقصه شانه را ده را بران تخت سوار
 کرد و در باغچه حرم سرامیک را دیدند و درین اثنا ملک اورنگ شاه مجرم سر آمد تخت شانه را ده را برین
 گذاشتند و امر سلام کردند که عم خود را سلام کن و ابه دیگر گفت عم کجا مانده حالا بمنزل پدرت چرا کلفتی
 پدر خود سلام کن لقصه سلام کن بلوا و دیگر گفت عم کجا شانه را ده سلام کرد و باد شانه را ده را در نعل
 کردنت و چنین او را بوس داده بسیار نواخت و موجب نظر بر رسید ملکه نیز با استقبال آمد و بود
 احوال را گفت که از ترس خواندن بدین صورت شده من هم این شادی را فرودم و شادی او را با شانه
 قرینه او یک جا خواهم کرد هر دو را یک جا بکشتب خواهم فرستاد و این را ده گفت اندیشه خوب بخاطر شمارید
 چنین باید کرد نام خدا فرزندم دهنی دارد که آنچه دیگر اطفالان در یکسال تعلیم بزد این در یک ماه خواهد گرفت
 و امروز هر قرینه او زهره سلطان بسش او نمی آید و چرا با هم بازی کند گفتند و حالا خوابیده است شاید آخر
 بخوابد شانه را ده با خود گفت سلت الی الی کجا افتادم نه چه آورده اقبال این روی دادم نه باز با خود
 گفت الحمد للعلین این قرینه من کسیت که تا حال ده مرتبه نام او را شنیده ام و یک مرتبه او را ندیده ام
 شب شد بر سر دستار خان همراه باد شاه و روجه او طعام خورد و قرینه باز نیامد گفتند با نواخت
 خاص طعام طلبیده با کنیزان خود شغلی دارد و فردا خواهد آمد لقصه بعد فراغ طعام شانه را ده را نیز بخوابت خاص
 که برای او مقرر بود آوردند و بستر خواب بر تخت مرصع از برای شانه را ده انداختند و سبت کسل وایه
 و کنیزان و غیره پاسداران شانه را ده بودند شانه را ده چون دراز کشید وایه او که در جای خاتون نام داشت

پاشاه زانو

پاشا بنزاده را در کنار گرفته شروع بمالیدن نمود از کنیزان یکی آمد که بلا کردان نمود منسوب کدام افسانه
 بگویم شاهزاده گفت هنوز خاموش باش من افسانه خود را از دایه تحقیق کنم ای دایه بمن بگو که
 من پس کیستم و کیم و کجاست پدرم چه نام دارد و قرینه من کیست و این بادشاه با من چه خویشی دارد
 دایه بنحید و گفت قربانت بروم انشب چه بخاطر مبارک رسیده که در پی تحقیقات افتاد و نشان
 بوضع اطفال گفت ترا بمن قسم است ای دایه راست بگو و ابه گفت بلا کردانست غوم در اصل
 تو بادشاه زاده مالک دروغ و بی و پدرت سلطان بهرام الملک نام دارد و او برادر این بادشاه
 که ملک اوزنک شاه نام دارد و در خانه ملک اوزنک فرزند می شد چون تو در خانه پدرت خود متولد شد
 ملک اوزنک ترا از برادر خود گرفت و بغزندگی برداشت مادر تو ملکه قمر جبین نام دارد و این مادر
 تو ملکه نابید افروز بانو نام دارد و پر سید قرینه من کیست گفت دختر عم که بعد از آمدن تو به تفاوت
 ده ماه او متولد شد زهره سلطان نام دارد و دختر عم را قرینه می گویند شاهزاده گفت منکر او را نزد پدرم
 دایه بنحید و گفت بسیار خیر طفلی ای جان دایه تو همیشه با او هم بازی هستی و دایه دیگر مخاطب بنحید
 ای عزت اراستخنان شاهزاده خود می شنوید عزت ارا گفت این باچه تا اندک بگوید که من این مادر
 و این پدر و این خانه و اهل خانه کی کدام را نمی شناسم و نمی دانم کسی و امن گیر او می شود مر جاده خاقان
 گفت راست می گویی شاهزاده را بر این سخن بی اختیار خنده دست داد و دایه هم و غوغا کرد و بیشتر خنده
 بهمان وضع که اطفال می خندند و القمه ان شهریار را خواب برد که در عالم واقع محبوب خود ملکه زهره جبین
 خطائی را دید که برابر شاهزاده کو یا استاده است و می گوید ای شهریار این چه صورتیست که بآن منظور
 شده حالا ترا در بغل بردارم و می خندد و شاهزاده کو یا اند و ناک می شود و بنحید می نالد و مناجات
 می کند که یا ربنا ملکاً عظیماً باد شاهزاده بعد از مدید و عهد عبید که او بوصول و لبر من رسانده مرا با بصورت می
 بیند و میگوید بیا ترا در کنار بردارم و بدستوار اطفال ترا در بغل گیرم این چه محبت مسخرگیست و این چه
 و سر سجد در همان عالم میگذارد و می گوید بعد از لحظه که سر از سجده برداشت محبوب خود را ده ساله یافت شاهزاده
 بنحید و گفت ای ملکه آینه طلب و قامت و صورت خود را مشاهده و ملاحظه کن ملکه آینه طلب کرده
 سر را خود را ملاحظه کرد و خود را بسن و ده سالگی یافت متعجب شد و گفت ای شاهزاده هرگاه دعا تو مستجاب
 می شود ما را از میان جرمی کناری که نه این طرف باشد نه آنطرف باشد یک و حامی دیگر و یک سجده دیگر
 مکن تا من هم بصورت تو غوم و سبن تو رسم شاهزاده بگفته ملکه بار دیگر نالید و مناجات کرد و خدا را یاد کرده
 سجده رفت بعد از ساعتی چون سر از سجده برداشت ملکه را بهفت ساله یافت باز سیوم شاهزاده بطالع

الحال تو احوال خود بین و از خود خبر بگیر
 که چگونه شد ای ملکه

تمام و خضوع و خضوع لا کلام کبرست و نالیده بسجده گذاشت بعد از دیگر چون سر از سجده برداشت ملکه را ده ماه و عمر
از خود کمتر یافت اما قاضی ایسان درین سن هم مانند قاضی اطفال ضعیفا و مساکین مقصر و مختصر نبود بلکه قاضی
در کمال اعتدال داشتند که اطفال دیگر این قدر قد و قامت بسنیت سالکی بهم رسانند بلکه تجاوز از آن بقصه
چون ملکه زهره چنین خطای در حضور شاه نروده عالی نژاد شاه نروده خورشید نایب بخش که شاهزاده افتاب خطاب یافته
بود بدعی ای ان فلک افتد از هم سن بلکه کم سن از سن آن کردید ان محبت که شاهزاده در عالم شباب بران صورت
بود و برین صورت نیز قاضی ما زولباس او نیز گویا مانند لباس دختران کرد و بیمنی گاه مروارید بر سر و زلف بر
خواره او را کوشش کرد و این نیز بر بزرگواری طبع اگر چه ان ماه بعد و قامت کاست اما از بدست بیرون رفت
و محبت شاهزاده افتاب طلب رکاب شعله کشید یک دفعه بر صفت او را در بغل گرفت و لب و لب و لب و لب داد
او نیز با اعتبار فراط محبت بشین در کار و بار ان شهر با خود و هداستان و سرگرم بود رادی که بد که در خواب زود
محموس می شد و شب و در همان عالم گویا صاحب قران چون مرور او را بود و گویا ملکه را در بغل گرفته بر می داشت
و در چمن و بوخیا با ناصد قدم دو صد قدم میرفت و باز بر زمین نهاد و میسید می بود و میسید می بود و میسید می بود
بوسه داده که رضایت شاه از نعت خویش و شکر گذار کفنی ای مادر که طفل شدیم و شاه و خرم سبی ز حال خودم
طفلی ابد از جوانی ماست که دوران عیش و کامرانی ماست گفت با شاهزاده زهره چنین کای شنشاه
نخت روز زمین و هر زمان شکر کرد و کار کنیم نه بجز شکر هیچ کار کنیم که کریم او را و دلداد او و هر روز و هر روز
جا داد و از بی شکر حق و تو گشتند و بچه جامی سخن سرگشتند و طبع قبل کل کلام و بصفت الحلال و الاکرام العفصه
شاهزاده افتاب خطاب با ملکه زهره سلطان که هنوز شش زهره چنین خطای میدادند چون که در عالم تنزیه بود این را زوفا ز
و نیاز داشت و سرگرم محبت بود و ملکه زهره سلطان نیز با شاهزاده افتاب کمال دوستی می ورزید و دایه و کنیز
و غیره عمل فعله شاهزاده افتاب طلب رکاب و کنیزان و غیره عمل فعله ملکه زهره سلطان چون پروانه که گرد شمع
و چراغ حرم میکنند و در ایسان هجوم آورده بودند و برین بازی کردن ایسان می خندیدند و چون شاهزاده
افتاب ملکه زهره سلطان را در بغل میکرد و بر داشت می بوسید یا می گشت ایسان و حامی کرد و که بار
بیتصدق ان عشق و محبت که ترا با نور خاتم الامنیا صلی الله علیه و آله و سلم سست و بعد خلعت ان حضرت
خواهد بود در میان ایسان تا قیامت همین محبت و الفت را نگاه دارد و هر روز محبت و مودت ایسان در
تضامف دارد و باد با ش که قرین یک دیگرند و شاهزاده و ملکه هر دو با یکدیگر محبت نفس حال در بوس و کنار
شری از کس نمیکرد و نما که روح ایسان همان لذت از بوس و کنار یکدیگر بر میداشت که جوانان اهل
تمیزان بر میدادند و قصه چون ایسان از بازی کردن فارغ شد و گویا هر دو پیش ملک او نیک شاه و ملکه تا

افروز بموجب طلب رفته دستار خان انداخته و طعام جمیده بودند که ایشان رسیدند شاهزاده خورشید و ملکه
 زهره سلطان هر دو یکجا در میان پادشاه و زوجه او نشستند بهمان سابقه محبت لغمه و روان یکدیگر میدادند و با شای
 و زوجه او نیز الفت و محبت ایشان و بدو خوش می شدند القصه بعد از طعام خوردن ملکه زهره سلطان با غلبه
 خود بمنزل خود رفت و شاهزاده همراه کثیران و دایه خود بمقام خود رفت و در تخت راحت استراحت فرمود چون
 بیدار شد غیر از بن خواب و لکسناج خبر از احوال سابقه خود بخاطر داشت و بادل خود می گفت خداوند خواب راست
 کرد و آن نگار دلربا را بمن برسان و آن خواب مع آن جواب و سوال و اشعار مرثیه حرف چنان بخاطر داشت
 که یک دره از آن فراموشش نکرده بود القصه در حال خود تامل داشت و متفکر بود لیکن دایه سلیمی و افتاب مرصع
 آورد و روی شاهزاده را نشست چون ضابطه اطفالست که صبح کر سنه می شوند شاهزاده نیز موافق ضابطه
 کر سنه شد گفت ای دایه کر سنه شده ام ناشتا بیار دایه گفت جان مادر و دایه اول بیامد و سلام کن
 قرینه شما هم آمده باشد همراه دایه بامیه با آنچه بخاطر برسد ناشتا کند شاهزاده گفت فراموشش کرده بودم
 القصه سواری تخت روان آوردند شاهزاده سوار شده سلام روان شدند نزدیک بایوان رسیده بود
 که سواری دخترتری رسید و دایه گفت قربانت بروم انبک سواری قرینه تو زهره سلطان آمد تو کلکن بگو
 ای قرینه سلطان شما در روز و شب مطلقا نیا مدید القصه شاهزاده چون نیک نظر کرد محبوبه خود را دید نوعی
 که در عالم واقع از سن شباب بسن صبا رجوع کرده بود و صورتی موافق آن سن مشابه بصورت شباب
 بهم رسانده بود بهمان صورت و همان زیور یافت همان محبت جوشش زو طرفه عالی بهم رسانیده که با اعتبار
 افراط عشق روح او قوت شباب داشت اما باعتبار تغییری که بسبب طلسم در احوالات او شده بود و مقتضای
 سن بود القصه در کمال خرمی بود چون هر دو بهم رسیدند شاهزاده بتعلیم دایه گفت و او واه قرینه
 سلطان شما را از دیروز صلا یا ذکر دید و بای سنما اوقات را چندان خوش نگذرانیم او گفت
 ایقرین سلطان باید ایچکه من از جناب شما کنم که دیروز تمام روز و شب نیامدم شما را یاد نکردید و کسی را
 بیش من نفرستادید و خود هم نیامدید من از جناب شما آرزو دارم و حرف نمیزنم شاهزاده در جواب
 در مایل بطرف دایه دید یعنی چه جواب دهم دایه گفت بگو دیروز من در حوض کلاب غسل کرده بودم باین
 اندک صدای داشتم شاهزاده همین جواب گفت ملکه گفت بخدا که من نیز صدای داشتم دایه گفت بر کاه
 بیک حال بودید چرا بموجب آرزو کی در میان باشد الغرض هر دو تخت متصل شدند و از بالای تخت
 ایشان قلم شده یکدیگر را در نعل گرفتند لیکن در بوس و کنار حضور جمع شرم کردند اما دوستی بر رخا بهم
 کشیدند الحاصل از تخت نزول شهر نمود پیش ملکه مایه فرود رفتند و سلام کردند ملکه زبان بدعا

و غنای هر دو برکشاد و بقای محبت فی مابین را از درگاه الهی سیلت نمود و نعل کشاده هر دو را در کنار گرفت
 و روی هر دو بوسید و لب ایشان را بر زانو نشاند بعد از آن خوان داشتند و مذاق تمام میوه و نان و غیر
 و کباب و شیر و مربا و آنچه لازم آن باشد همه بود هر دو با هم شروع بخورون کردند بعد از دو سه لقمه
 شناخه را در جرات کرد بغمه ساخت و در دوران قرینه سلطان خود گذاشت و بنشیند و خود نیز این
 سلوک بجا آورد شناخه را استنهای محمول بهم رسیده بود چنانکه نان تمام آن عالی مقام نوش جان
 کرد و کباب و غیره جدا خورد و ملکه نیز لطف نان خورد و چون از دست نشستن فارغ شدند ناگه ایدافرو ز گفت ای جانان
 ما در حال بروید و با هم بازی بکنید در باغ یا هر جا که دل شما بخواد و قطعه شما همراه شما باشد با جمله رجا
 و در چمنها و چنایانها از تخت پیاده شده باز باب باز از لعبت و غیره همراه ایشان بسیار بود اما
 شناخه اکثر اوقات ملکه را در نعل میکشید و عندالفرصت لبشیرین او را می بوسید و همان حالت خواب
 بخاطر رسیده لذتی می یافت که بالاتر از آن مرتبه لذت مقصور نباشد مگر ما زان خدارس را از یاد الهی
 میرسد که این مرتبه ازین بالاتر است العنقه بمقتضای حال بیشتر شغل ایشان بازی کردن چنانکه اطفال
 را می باشد بود اما ساعت هر کوب محبت شناخه جو شس میزد که هر بهانه و هر قسم او را در نعل میکشید
 و لب و رخسار و دندان او را می بوسید و نیز شریک بوسه بازی بود لیکن بای نوا و در میان نبود و خوش
 آن لذت بروج میرسد که از تقریر و تحریر بیرون است و اکنون در تصور شناخه از لشکر و شمشیر و بار و برادر
 و یار و چیری نمانده همه فراموش شده اما گاه گاهی این خواب که انجامیده بخاطر شس میرسد بهنجیت آن جناب
 دیگر هم یاد می آید لیکن زود محوی شود و شس نامت مشغول این ملکه است و بعضی شتهها و قوت بمرتبه که روزانه
 چهار بار نان و میوه و امثال آن می خوردند بعد از ساعتی بهضم شده می یافتند باین سبب شناخه زاده افتاب
 همان تاب روز بروز در همه جنس یعنی زور و جسم غره تفاوت نمایان داشت القصه یک سال کامل
 ایشانرا باین عیش و نشاط و طرب و کامرانی چنان بگذشت که نزدیک شناخه افتاب شب از روز
 تمیز نشد بعد از آن شادی کتب شروع شد بادشاه جمیع ارکان دولت را خلعت و منصب و اضافه داد
 همه مبارکباد گفتند شعر اقصیده یا در تهنیت گذراندند و اینان را بمجلسی سپردند که در جمیع فنون و علوم مهارت
 کامل داشت و علمی که در آن شهر متعارف بود علوم غریبه از کیمیا و سیمیا و همیا بودند و این پنج علم و سافین
 و کفاندن طلسمات کجاری آیند و الف با و تا و فاعده و دان علم و ایجاد آن جدا مقرر است شناخه را نیز
 بهمان علوم آغاز فرمودند و ملکه را اول و حدانیت الهی و نبوت انبیا از حضرت آدم تا ادریس علیه السلام خوانند
 و از حضرت ادریس تا حضرت مسیح عمو عام و بعد از همه پیغمبران اقرار بر سالت خاتم الانبیا علیه السلام

تیمار و مربا

کتفا و جوبایا موختند بجلای هر دو تا دو سال در مکتب بودند و درین دو سال شاهزاده جمیع علوم غریبه یا موقت و ملکه
 نیز انچه با سبب تعلیم گرفت بصحبت ادیب و آدم و دین و آئین آن شهر هر دو داناشد و بعد از آن فائحه خوانده
 معلم را انعام بسیار اسب و حواصیر عطا فرموده قریب غلطی را نموده او کرده راضی و شاکر مخلص گردانید اکنون سال هشتم
 شاهزاده شروع شد بقتضی نیکین خاطرش خبر دلدار چهری نیست بفرستی که ماورای او بود از لوح دل او پاک
 و صاف شسته شده نه یادی از پدر و نه ذکری از مادر نه تصویریری از بار و نه خیالی از برادر هیچ بخاطر نیست بلکه انچه
 دایره فغانیده بخاطر است که من سپه باد شاد و کرم و ملک اورنگ عم مست و مرا بفرزندی گرفته است بلکه
 این هم چندان بخاطرش نیست اگر قدری یاد هست علم که حاصل کرده است اما هر قدر ذکر و فکر و تصویر بکند دارد
 از محبوب خود دارد و درین سال صحبت این برادر و مهر و ماه چنانکه گوشت شده که بکلمه بی یکدیگر زندگی نمی توانست کرد و جدا
 بکدام گوار نیست از صبح تا خواب اگر خورد و است بکجا است اگر خواند است بکجا است و باز هم گاه گاهی می کنند
 اما شاهزاده در بوسه کنان اکنون قابوی جوید و تنهایی بنحو ابد از مردمان شرم میکند اگر چه کسی او را درین
 امر منع نکرده بود لیکن خود بخود شرم و امن گیر هر دو شده که برای این خلوت می جویند و منتظر فرصت می باشند
 همین که قابو یافتند چنان یک دیگر را تنگ و نعل میگردانند و بوسه از لب یک دیگر می ربایند و بفرست
 که گاهی ازین لذت سکری عارض ایشان می شود و قریب بی بی پوشی میرساند و این قابو هر روز گرمی
 شود از سبب مرتبه مثلاً به مرتبه رسیده و از ده مرتبه به بیج مرتبه هم چنین روزی کم و روزی زیاد و هر قدر قابو تر
 دبست ایشان می افتد شوق ایشان بیشتر می شود و حصول لذت نیز زیاد می شود و باین صورت نیز یک
 سال گذشت که بلکه سال هشتم و شاهزاده هم شروع شد و درین بین شاهزاده را با ستادی سپرده
 فن کشتی و هنر سبکدستی نیز تعلیم دادند و او در همین سن و سال حدیث المثال روزگار گشت اکثر در غمتارار کنند
 روزی ملک اورنگ او را در شکار شیر همراه برد تا اولی شود شیر از قضا رها شده بر سر شاهزاده رسید
 شاهزاده بیک حلقه اینین که در دست داشت مغزشیر را بر ایشان ساخت روزی از دو فیل جنگی فیل بله
 بطرف باد شاه و دوید شاهزاده بانچه جانستان خرطوم و دندان او حکم کرد ازین منقوله اکثر کارها و دلاورانه از دو
 بطهوری پوست لیکن دل محبت منزل خبر دیدن و لذت مطلقا آرام نداشت و پوسته در حرم می بود و صحبتی که بگوید
 شد با ملکه میداشت و هر روز محبت جانین و در زیادتی بود چنانکه از عشق هم گذشت و چون هر دو وقت خواب
 از هم جدا میبختند تمام شب در شش هجران بکد بکرمی موختند و شمع تصور هم در محفل خاطر می افروختند
 امیانا پیشی هم گرم می کردند یک دیگر را در خواب میزدند و طی الصباح که با هم ملاقات می کردند در پیش هم
 دیگر تفریح می کردند همیشه مطابق می شد بلکه همه مطابق بود و عندالفرصت صحبت معانقه و تقبیل گرم می گشت لیکن

از سن چنان و نمازان برپیر و احترامی داشتند و ترسی بر دل یک دیگر مستولی بود تا سال دهم شانزدهم
افتاب و نیم ملکه زهره سلطان شروع شد بعد از شادی سالکده بادشاه برود و ملکه نایده فرو گرفتند
ایضا قون اکنون بشرع و نظایر مناسب جناسنت که این پرده نشین تقوی عصمت و عفت و این ماه سپهر
عزت و شوکت یعنی نور چشمی زهره سلطان خاتون از فرزندار چندم شانزدهم افتاب عالم تاب رو بگیر
و در پرده نشیند ازین سخن ملکه نایده فرو زاده سردار جگر بر کشید و اشک کرم از چشمش روان
کرد و گفت ای بادشاه اینها حالا از محبت حکم جسم و جان بهم رسانده اند می ترسم که از جدائی یکدیگر
قالب خود تهی کنند و اگر بادشاه را این منظور بود باید که روز اول این سترامی استید بادشاه گفت نزدیک
من هر دو غیر نزد من آنچه تو میگوی نمی فهمم تا وقتی که عندالشرع جایز بود مضایقه نکردم که با هم باشند اکنون
هر دو نامحرم یک دیگر نزد اگر این دختر تست همین جاست اسباب او را میسر آید و من هم در تلاش
این هستم چنانکه تو هم میدانی که دختر بادشاه این ملک بی مهر معقول بنور گرفته و آن مهرمین بر پدر واجب است
که اول آن را تحصیل کند بعد از آن نام عقد در میان آرد و شنید بادشاهی که عقد دخترت موافق صحبتیم
اوردن جام جواهرش است که مگر مقام انجام عزیز عالم الغیوب بر کسی نیست هر چند از نجان در مآلان بسیم
چکس نشان نداد و روزی که دخترت متولد گشت ناگفته آواز داد که تا جام جواهرش بهم نرسد این دختر
کفالت شود مگر بگوشت تو نرسید و بود ملکه گفت بی شنیده بودم اما چون ملک بر دور او بود که دوایم
که رعایت آن آواز منظور نخواهند داشت و ترجمی رجال این غریبان خواهند فرمود و هر دو را بعقد طال و پهلوی
خواهند نشاندید و اینست که بعد از آنکه محبت انبان باین افراط رسد بادشاه این ظلم در حق انبان روا
دارند گفت ملکه تو حرف ابلهانه میگوئی آخر بقص عقل موصوفی کسی باشد که آواز ناگفته را رعایت نکند
معذرت از تازیان تحقیق کن که هیچ دختری از سلاطین این ملک بی شرط معین بغیر متعارف بنور گرفته این را بگو که مثل
این هیچ شرط نبوده و باین عهد کی مهر معجل و نیامده ازدواج بیرون نیست یا اینکه در قسمت زهره سلطان
نومهر نیست که در حق او از غیب چنین آواز آمد یا اینکه در رتبه و قدر هیچ زنی در عالم باو نخواهد رسید و همینست
نومهر او بهترین از و اج عالم خواهد بود صورت اولی در پیدایشن جامست و آن نزدیک عقل راست
می نماید و شوق نمانی در صورت پیدایشن جامست و آن اگر چه بعید می نماید اما از خیر امکان بیرون نیست خدا
تعالی خیر از خلق مثل خود بر همه محالات قادر است اینکه از جمله محالات نیست که جام در خارج موجود است و تیش
اینکه آن موضع بر کسی معلوم نیست و اینکه انبان را رو برو کردم تا بعد بلوغ نرسیده بود و مضایقه نداشت
و این افراط محبت انبان رو حاست نه نفانی رو حاستم بالغرض نه بالذات که افعال لطفال عند العقلا

محل اعتماد نیست و روزی که بکین خواهند بود آخر بحال خواهند آمد و بر تقدیر اگر هر دو از غم جدا می‌آید اگر بکیرند مرا بر ازین
 چاره نیست هلاک ایشان اولی با ملک دین و این را هم بدان اگر ما با آواز یافت عمل کنیم همه از آسمان پیدا
 شود که مانند قوم شود اهل شهر همه هلاک شوند و ظلمت اینها بر کردن ما بماند تا پیدا فروز آید کرده خوشش ماند
 و ملک انشب هر دو را طلبیده و در کنار گرفت و خواست و بکیرست و گفت اگر من میدانستم که محبت
 شما باین افراط خواهد رسید هرگز هر دو را رو برو نمی‌کردم بعد از آن ملک را بیاز بچه با و بعتها و شنیده را با سپاه
 خوب و کوچک و غیره آنچه درین سن پسند خاطر نامی باشد قلیس کرد و گفت انشب تمام شب ما را رخصت
 دادم که با هم باشیم و محبت جلوت دارید و هر حرف که دارید با هم بگوئید و بشنوید از فردا زهره از افتاب
 مستور و افتاب از دهمجور خواهد شد و طافات دو باره در حکم الهی است با اختیار من نماند که جام تا پیدا
 نشود این امر صورت نگیرد وای فرزند از چندین افتاب عالم را افتاب من فردا مرقع تصاویر پیش تو می‌فرستد
 هر که از آن خوش کنی برای تو عقد کنم که تصاویر دختران این سرزمین همه پیش من است و بعد از آنکه بر من متحقق
 شود که تو تصویر کدام پادشاه را خوشش کردی اگر دوست خواهد بود بدوستی از خواهم گرفت و اگر دشمن
 بیک از خواهم ستانید القصه هر قسم ترا بکام دل میرسانم وای فرزند طرفه این که من هم فراموش کرده
 بودم جام جواهر پیش را دو باره و درین دو سه روز آواز یافت بکوشش من رسید تا مید گفت را
 اینکه من هم در خواب گفته بعد از آن شاهزاده افتاب را پیش طلبید و محبت بسیار کرد و گفت ای
 فرزند من بفضل الهی صاحب شوری بشنوخن مرا و نقش کنین دل کن مزاج من بسیار غیور است و حکم من بر دیگر دو
 اگر تو بعد ازین قصد کنی که زهره سلطان را بزوی بی‌بنی البته خبر من میرسد بدانکه هر قدر محبت که ما با است
 بعد از آنکه مبدل خواهد شد سه منت آنچه بالبت گفتیم تمام شد تو دانی و اگر بعد ازین و السلام ما این را
 گفته برخواست و هر دو را انشب رخصت محبت داری علانیه و اد هر دو دایه و کنیزان ایشان را فرمود
 که ایشان را تنها نگذارید هر چه بگویند روئی شما بگویند القصه در ایوانی هر دو آمدند و با هم نشستند تمام
 شب طعام نخوردند و بگریه مشغول بودند بلکه که از شرم مانند شمع آهسته می‌کمرست اما جان و شش و بوی
 و کذا بود و شاهزاده چون مرد بود ناله جنب از بگری کشید که خوش و طیر را بگری می‌آورد و حاضران همه
 بر حال زار ایشان چنان می‌گریستند که نام لباس ترمی شد و بعضی از ایشان ملک را میکشیدند
 و بعضی با ترفیع میکردند و محبت انشب هر دو هر چند پیش هم بودند اما از خورد و خواب دور بودند و
 از ناله و گریه تمام شب کاری نداشتند چون ملک اورنگ بخرگاه خود خواب رفت تا پیدا فروز پیشان
 آمد و ایشان را باین حال زار و بدید چنان بگریست که جوی ماروان شد مردم حرم همه حجب گشته بودند و بر

حال ایشان میکردند انفسه قیامتی اعکاسه یعنی گفتند ملک او زنگ در رو برو کردن ایشان خطای
 فاشش کرد تا بیدار فروز گفت تقصیر آن کم محبت هم نسبت بلکه او آواز اول یافت را گویا منیا گردید
 ظاهر پنج روز پیش ازین در خواب آواز نانی شنید و من هم خوابی دیدم من که از ترس همین شش کسی نگفتم
 اما بادشاه چون شنید که مبادا بلای نازل شود برتر سید حق بجانب دوست بیرون رفت باز گفت از
 کره افتاب که چندی ز رفت بطلبی که شد در حق این سبب محبت شد که تمام عمر باید بنشیند و ما در غم خویش
 و اغیار بجز جگر خنجر شمع صفت عمر خویش در سوختن تمام کنند ظلم دیگر این که درین عمر لذت محبت چشیده
 و شانه زاده افتاب که از جنس مردانست فروست که یکی را در کنار گرفته می خوابید بلکه احتمال دارد از همین موقع
 که ملک او زنگ پیش او خواب فرستاد و صورت را خوشش خواب کرد و اگر امروزی با فردا نگر و بختین است بعد در روز
 که این غم بر طرف خوابدش چنین می شود هیچ مردی بعد از مردن بیزن نمانده و زنهای اکثر بعد از بیو شدن خوشن
 تمام عمر را بخود کوار می کنند و نام شوهر دیگر نمی برند و به ملکه زهره سلطان عرض کرد که ای خاتون فی الواقع راست
 ارشاد شد گمان همه برین سخن راست می آید اما من درین حیرانم که در میان هر دو عقدی با صیغه در میان نیاید
 بود و احتمال علم غیب نیز برین نمی باشد این شاهزاده پیش ازین که هم بازی ملکه را با بود و پس هم دوست
 کسی با و نرفته بود که زهره سلطان را بنویسد بند یا قرینه توانا دوست پس این همه نالها جان فرساست چو میکند دیگر
 گفت همه مگر و الا اید همه کس میداند که چون از زهره مایوس شود فکر زن دیگر نماید بهر زالی از میان این
 برآمد گفت ای مردم از خدا بهتر بیدار شو اینها طفلانند بیچاره حاجه میداند که عشق چیست و عاشقی کیست
 و مگر و فریب کدام است بعد دو روز دیگر او نیز بحال می آید و این هم مبرمی نماید اما ملکه خاتون این را که فرمود
 که زهره سلطان را بایز تا بیدار شدن حجام خواب بر پیش تمام عمر نماز و روزه بگذرانند درست است لیکن این را
 شاهزاده بیچاره چه کند چگونه از یافت با بد کرد و از بادشاه در صورتیکه دروغ گفته باشد عیب عیب حرفهای
 تا بیدار فروز گفت ای سلیمه خاتون راست گفتی بعد از آن هر دو را در بغل گرفت و در کنار خود یکجا نشاند و با آنها
 ایشان از شدت گریه چنان ترشده بود که گویا در آب هر دو را غوطه داده اند بیلیدی برای هر دو دست و پایی
 در ایشان پوشانید و بوسه بر روی هر دو میداد و تسلی هر دو میکرد و بعد از آن گفت حالا هر دو بکمر یکدیگر را در حضور
 من تنگ در بغل کشید و در کمر دیگر را میوسید انفسه هر چند ازین مقوله سخنان می گفت اما ایشان را
 حواس شنیدن کما بود چون دید که ایشان سوای کرب حرف نمی شنوند و نمیدانند و سه مرتبه ایشان را سینه
 سینه رو برو بدست خود منغم کرد و اما ایشان حکم غالب بیجان داشتند انفسه ملکه ناچار بیرون آمد و بایز
 گفت اندک خلوت کرده و بید میدانم که لایق امر قبیح بچکارم نسبت و البته خلوت کردند و همه بیرون رفتند و از

حال کار این طفل بیچاره با خداست
 تا در میان خطبه کرد و حضرت را نظر
 باز در حال

و در روزن نگاه میکرد و چون غلوت کشت شانه زده که برفت ملکه میدید و ملکه بوی شانه زده میدید و وسیل
اشک از دیده خونبار هر یک مانند آبشار روان بود هر قدر که شب باقی بود بگریه یی از او ناله تا بپیشمار
گذرانیدند و آخر چون سفیده صبح دید هر یک آهی زده میگفتند و بهیوش شدند و بگریه و کیتیران و غیره متعلقات بکلم
باد شاه ملکه را برداشته غلوت خاموش رسانیدند و در معالجه او کوشیدند تا آخر بهوش آمد و باز آمد
اما ما با احوال شانه زده کارست که سخن در بیان احوال این شهر بارست که هزار معالجه چون بهوش آمد طرفه
حالی داشت که هیچ چشمی مینا و هیچ کوشی مشغول نمائید حالت او چنین گذشت که زبانش مطلقا بار
سخن گفتن نداشت و اشک از چشم او جاری بود و چگونه چنین نباشد که گمان و نفس همان و ناطقه و بدن
نیز همان بود و عایشش اینک با نرا بن طلسم که توسیع المیال و تعلیط الودیم نیز از آسامی دوست و رتخیل او چنان محو
می شد که من پنج ساله با او سالام و مقدمات سابق فراموش گشته و محبوبه او نیز همان نگار دل افروز
ست که بعشق او ترک تخت و تاج و ملک و وطن نمود و دست اصل وصول که عشق زهره چنین خطا نیست بحال و بر
دیگر اینکه در خارج طلسم امور مغموم و استغفال کثیره او را پیش می آمد و سیراه طلال میشد بخلاف این مقام
که غیر از غم و شادی وصال جبری دیگر نمیداند و کاری غیر از این ندارد و چشم هر کس که با خیال ببیند
او را چشمه خون کند از خوشش روان و غم او در عالم عشق جدا عالم اسباب جدا کرد و عالم خدا
برون عالم او در حال شانه زده ز تقریر و تحریر که گذشت و یا حق ناله و آه است کنون همدم او و دایه و مقربان
خواهین حرم و کیتیران متصل الاوقات بر حال او بکریستند و در تسلی او میکوشیدند و شور بای طهور و مالیم
مکر در طلق او میخیزند تا حفظ قوت نماید القصه شانه زده روزی از جمع پرستاران برخاست
و داخل نخلستان شد و خود را تنها کرده ناله های بلند و رسا میکرد و اشعاری که مناسب احوال او بود بلند
میخواند از آن جمله مضامین بعضی از اشعار ابوطالب کسب مناسب داشت که بخت کرده شد درین چمن جو گلشن
فغان مرا و باز از آن چمن متوجه چمن دیگر می شد و میگفت: سر کاس و مهری کل بود در چمن آتش زدم
خار و خس آسبانه را و گاهی برگ کای خود نظر کرده باین مضمون شعر ثابت علیه ارمه کوبای کشت
کلی که در چمن عشق برک و بارش نیست: برنگ شعله یغیر از خزان بهارش نیست: و گاهی تصور صورت محبوبه
کرده غایبانه مخاطبش ساخته بمضمون شعر ابوطالب کلیم مترجم می گشت و درم از فتنه که در سایه خرکان توام
خاطر من از همه جمع است بریشان توام: نه بمن سر و سر دارد و نه کل نظری: این شعر دادم و اداری بستان توام
و گاهی تصور چشم را پوشید میگفت شعر منب دیده در کبریا شاکسم: بسته ام چشم ز نظاره و جبر
توام: و گاهی کردش چشم ان چشم چراغ شبستان خاطر محزون را بخاطر آورد و بمضمون این شعر میفرمود

و بعضی

کجاست برکت که روزگار از ایشان مانده و سخن شایسته زبان بکلام

حیدر تخلص غفر الله له که ارشد و امجد تلامذ میر صاحب قسبله میفرستد نایت مرحوم سبب ترغیب می نمود هم اختیار گزینست
 کردش چشم مست بار را نه کی بیک پهلو قرار می نمود بیمار را نه و نه سبب افتد دل را شب فراق کشم تنگ
 در نعل نه کاین در دو غم کشیده بود باد کار دوست راوی گوید که اگر احوال شما برادره افتاب با دای اشعار
 بیان ازم از مطلب که بیان این داستانست و در میانم اینقدر نوشتم که ناظران این کتاب را از احوال او
 و فراق محبوبه اطلاع باشد مجلاً شما برادره چندی باین احوال در صدم بود ملک اورنگ و ما بیدار و ز اکثر و علوت بر احوال
 ایشان گریه میکردند و چاره خبر میرند از احوال ایشان بود و مطلع می شدند لیکن احوال بیقراری زهر سلطان
 را کمتر نوشتم باین سبب که او چون درین طلسم بنظر شما برادره و رانده بود از وجود خارجی او کما هو حق اطلاع نیست
 بر احوال دارد که گسیت آیا بدن مثالی زهر صین خطا بود که آن صورت در چشم شما برادره جلوه دادند و این احتمال
 قوی تر است و احتمالات دیگر هم دارد و اما نزدیک است همان شاید اقرب نباشد غرض ما را کار با شما برادره خوش
 تیغ بخش و تغییر حالات دوست الحاصل باد شما یعنی ملک اورنگ و زوجه او هر چند گریه میکردند لیکن هیچگونه ملک
 بتر ناموس راضی نمی شد و در ملاقات شما برادره افتاب باز بر سلطان بطریق منع بلیغ می نمود و احقا و بهر یک
 از دایه و کنیزان هدین باتکبیر داشت القصه شما برادره یکسال باین حال ماند و بنوعیکه مذکور شد که زاینده دین بین
 اکثر اوقات از شکر برآمده بجزایر میرفت و بنالهای رسا دل خود را خالی میکرد و این خبر بهادشاه رسید فرمود متعرض
 احوال او نباشید بهر قسم که خواهد زد کالی کند و احوال زهر سلطان نیز شما برادره میر رسید که در فراق تو زار و ضعیف شد
 خور و خواب از او کناره بسته و درین یک سال سه مرتبه در میان شما برادره و زهر سلطان مراسلات در میان
 آمده که بوسیله واهی و بعضی کنیزان محرم را از جواب سوال گذشت از هر دو جانب اظهار برایتی خاطر و بیقراری زیاد
 بود و مضمون نامه های عاشق و معشوق چون در اکثر کتب اساطیر نظم و نثر یافته می شود نظریه مبتدلی مضامین کرده و در نجاشه
 احتیاج ندانست و مضامین آن پیش با افتاده است ما را از طول کتاب اندیشه آمد القصه پنج ماه دیگر یکسال
 گذشت که شما برادره و ملکه هر دو بجال نباه رسیدند که بعضی ادویه و اغذیه طلسم بحیر با اختیار بخوردن شما برادره
 نمی آمد احتمال کلی داشت که قالب عنقریب خود را وداع کنند آن ادویه و اغذیه محافظت می نمودند هم بسیار و هم رومانی
 الغرض بعد از هفده ماه چون احوال هر دو بسیار نباه شد هر دو دایه با هم مشورت کردند که این را با هم ملاقی سازند
 نوعی که با دوشاه و غیره مطلع نشوند و نامت هر دو را باین مشورت مهتج و سرور میداشتند و آخر شبی قابو یافته
 در تخلصان کوشه بود سهیل عمارتی بود اول شما برادره را و دران بردند و آخر ملکه را آوردند و بگویم که از دین هم گفتند
 نخستین زود نژاد و از خویشانش رفتند به حال آمده باز بگریستند پس از مرک کوی دمی زبستند و چند سخن
 در میان ایشان رد و بدل شد عند الملوک و الفرست نقیل و معالقه نیز در میان آمد اما لب هیچکدام نمیدادند و داشتند

و ملال از دل بکدام بیرون نرفت چنانچه بنا برین حالت قطعه ملاجاست ه محنت قرب ز بعد افروخته است بجز
از سبب قسم خون است است در قرب همیم زوال نیست در بعد خبر امید وصال نه القصد آخر شب توب
یصیح هر دو یکدیگر را و اداع کرده با چشم کرمان و دل سوزان بمنزل کاه خود فرستند راوی گوید محنت و آیه و کنیز باین
منفع بودند باین ناسلی دادند و عهد کرد که خاطر مجید بر سرگاه ما قابو یابیم شما را بوصول میرسانیم کوجان مادر
عرض خطر باشد ایشان دعا بجا کردند و انعام که در آن جا نایاب و نادر بود دادند که هر کدام باعتبار اعتبارات
صاحب الالاف الوفا و جوامع بود القصد بعد از چندی بادشاه لشکرا یک ماه برآمد شاه زاده میماند تکمل
طبیعت همراه رفت در محنت گرفت ملک اورنگ او را بخواست و با انواع مواعید دل او را نسلی بخشید
و از مرصع آلات سلاح و خنجر چند و شمشیر چند و امثال آن باد بخشید و در حضور وزیر و امارات تعریف علم و فرست
و تهور و شجاعت او زیاده از حد نمود تصدیق کردند و گفتند شهر یار آخر ما بحشم خود ان شکرشی قبول کنی
شاهزاده در آن سن و ید ما هم حالا بفضل الهی شجاع اهل روزگار است نسبتی او را بدیکران نیست بادشاه بعد
تعریف و توصیف شاهزاده را بخلوت طلبیده کوشش مبارک او را گرفت و فرمود مبارک اندیشه و بکنی
وزان خاطر ما مگر کنی که چون رخدا افتد بناموس شاه بیرون آورد کرد از مهر و ماه شاهزاده منظور بادشاه
در یافته گفت ای شهباز اگر بحال مرکب رفتارم لیکن بجز رضا جوی شاه چاره ندارم گفت چرا دشمنان
سلاطین که یکانه یک بهتر باشد موجودند منکر مرقع میفرستادم لیکن نظریه حال تو کرد و نفرستادم این مرتبه
که از لشکار برگردم مرقع را برای قومی فریسم شاهزاده این سخن را جواب نداد القصد بادشاه رفت و شاهزاده
خوشوقت شد که حالا بفضل الهی قابو یابدست خوانند افتاد و بنیاد بسیار میگرد و بسلام ملکه نایید فروز هر روز
میرفت القصد چون بادشاه درینجا بود تا آمدن او چهار مرتبه قابو بدست ایشان افتاد و قضایا کار مرتبه چهارم
غمره نام کنیزی ماورای ان هفت کس برین ماجرا اطلاع یافت اما ساکت ماند لیکن احوال شاهزاده در
چهار پنج ملاقات بحال آمد و توقع زندگی بهم رسانید بعد یکماه بادشاه آمد شاهزاده ملافت کرد بادشاه احوال
او را نسبت سابق بهتر یافت بسیار خرم شد و است که بنبیعت من آن غم از دل بیرون کرد اکنون مرقع
پیش او باید فرستادم برین فکر بود چون از روز گذشت ملک بجرم آمد غمره ناکبار که گویا اسم نمشنگار
مشتق بود و حرم ملک اورنگ نیز شده بود از ترس خود روز سیوم این راز را به بادشاه گفت
ملک گفت تا بحشم خود نه بنیم کاری نمیتوانم کرد القصد قضای کرد کار روزی باز قابو یافته هر دو با هم نشست
بودند که غمره ملک را پیدا کرد بر سر ایشان برد بادشاه هر دو را با هم نشست یافت محانهزاده بلکه ملک
امشب دلم خود بخود ملالی دارد سبب معلوم نیست بلکه گفت قسم به جهانپناه است که امشب احوال من

نیز چنین است شاهراده گفت مبادا شک تفرقه از فلک برای ما جدا شده باشد و این سخنان بود که باد
 رسید و غضب در آمد طایفه با بروی دختر زد و دایه و کنیزان را بر عقابین کشید و بعد از تهدید و تعذیب
 فرستاد و دختر خود را از مجرای منجمود و او را نیز مقید فرمود و عفره را بکار رابرو موکل ساخت و شاهراده افتاد
 که سر حالست پامین انداخته استاده با و هیچ نگفت و خود بیرون رفته ده زنگی قوی سیکل را فرستاد
 و گفت که شاهراده را بهر طور شما بر ندان که لایق او باشد برده نگذارید زنگیان بر سر شاهراده افتاب مانند
 ابری که بر سر افتاب می آید و او را ببنور میکشاند و اندامد گفتند که دستاق شاه است اگر اطاعت کنید
 بفلان زندان شما را ببریم و در آنجا نگاه داریم و گرنه ما را بکشید و گران خواهند آمد و هم چنین قیاس باید
 کرد که تا حکم بادشاه جاری نشود هیچ فوج حاضر نشود اگر قتل عالمی منظور باشد اول ما را بکشید شاهراده دید که خراطات
 جاره نیست همراه انظار زنگی روان شد از شهر بار داخل خانه مختصری که بغرض ملوکانه مفروش بود
 ابدار خانه و مکان ضرور و محن هم چهره داشت کرده خانه را از بیرون بند کردند و مقفل ساختند و در کس بر
 و در او برای پاس داری نشستند پس همین قدر دیگر زنجیر یا جبری در پا آن سر حلقه ابل تمیز پیدا کنند
 اما هر دو دایه و کنیزان را در زندان واقعی که نعلج بجرم داشت محبوس کردند و زهره سلطان از مجرای والدین
 نفع شد و حکم شد که از خانه خود بیرون نیاید و ده کنیز دیگر را با غرض بطریق موکلان در خدمت او باز داشتند
 انحصار باین طریق یک سال کامل بران بلند اقبال یعنی شاهراده افتاب خورشید نوکت و جلال گذشت
 آخر بعد از یک سال وزیر و امرا و متهان و مجتهدان مجلس سلطانی جمع شده بشفاعت شاهراده افتاب بر طاعت
 مجتهدان که از کتاب احکام المعسرین بر آورده بودند که چون در اصل این شاهراده عالی جناب یعنی افتاب درین
 سرزمین حکم مهران و مسافر دارد و سنای او همین قدر بود که باور رسید اکنون باید او را نجات بخشید و در
 اغراض او کرامتش فرود و از گذشته بر روی او هرگز نباید آورد و خود خواستند و اگر بار دیگر در کتاف خود بجمع
 کند حکم در حق او اخراج البلد و طرح در وادی المطر است شاه او را نک قبول کرد و خود رفته شاهراده را در نعل گرفت
 و زندان بکرست که تمام انخانه را در با ساخت شاهراده نیز بسیار کرست خلعت همراه بود غسل داده است
 خود خلعت در روی پوشانید و دست او را گرفته اندرون حرم برد و در پیشکو خود نشاند ملکه نایب افروز نیز
 بهمال بود بدین شاهراده خوش حال بر جست و او را در کنار خود گرفته بسیار کرست و بوسه بچین و در خارش
 داد و گفت ای جان مادر ذالک تعذیر العیض العیلم بعد ازین امیدوارم که در غم تو گرفتار نشوم شاهراده
 خاموش ماند و خانه مابین حرم سر او دیوانخانه برای خود پسند کرده بود خود را در آن مقرر فرمود هر وقت
 نیز نجات دادند و خلعت و انعام منایت فرمودند اما شاهراده در غم محبوب خویش با تنهایی بی آب می طسید لیکن

چاره خبر و تحمل و تشکیبائی نداشت و اکنون رای شاهزاده عالی مقدار که سال و دوازدهم از مسرو بود و در آن سال از محبس برآمد بران قرار گرفت که اکنون خدمت ملک او کند و در لشکار سواری پنج گاه از و جدا نشود و بجان و اره نان خدمت او کند که دل او را بر سر رم آورده کار خود را بزور خدمت بگیرد و بمقتضای صواب الغرض مجنون او درون جام جواهر بخش را از جمل منسوبات میدالست نه از قبیل و اعیان باین سبب قصد کرد که بزور خدمت کار از و بگیرد و مقدمه جام از میان بردارد و با پنج چون اراده را معمم کرد و بایه خود مر جانه خاتون را از مافی الضمیر خود اطلاع داد و بایه رای شاهزاده را مستحسن شمر و القصد شاهزاده افتاب یک کمر محبت برای خدمت بسته به پادشاه پیوست و دو وقت حاضر میبود چون شاه در محل میرفت شاهزاده بمکان خود می آمد و باز چون ملک بیرون می آمد شاهزاده بخدمتش می پیوست هر چند پادشاه معذرت خواستی و او را نخواستی بکار خود سرگرم ترمی شد بعد از چند روز خبر به پادشاه رسید که فلان خارجی خروج کرد و افواج عظیمه هم رسانیده داعیه فاسد دارد پادشاه جمعی را از دلاوران امر با افواج عظیم فرستاد غائب و حاضر باز گشتند و مدعی قوی تر شد چرا که از غارت این جنب غفر مال کثیر بدستش افتاد و زیر گفت گمان ندارم که سوای حرکت پادشاه این قسطنض فرو نشیند و با نوع دلائل خاطر نشان پادشاه کرد شاه خیمه بیرون فرستاد و شاهزاده گفت جان پدر تا آمدن من بر تخت نیاست بنشین شاهزاده گفت قبله عالم جرقضیه بالعکس نباشد من بروم و حضرت بماند وزیر بخندید و گفت شاهزاده عالمیان مقدمات جنگ مانند شیر و فیل کشتن منبت هر چه میفرمایند قبول باید کرد شاهزاده را ازین سخن بد آمد راوی گوید که درین یکسال که شاهزاده خدمت پادشاه کرد و هزار سوار خاطر خواه خود با خود لوکر کرده بود به شاه گفت در صورتی که جهان پناه مرا به نیابت خود در شهر بگذارند تا جام وین که بجا قسط رعایا مشغول باشم اما اگر حکم شود تا آن وقت که حضرت بیرون تشریف ببرند چند روز لشکار کرده مراجعت کنم و بیرون شهر ملازمت میکنم و تبرک گرفته داخل شهر می شوم شاه قبول کرد و شاهزاده با هزار سوار خود خیمه کمر گرفته بیرون رفت وزیر بعد از رفتن شاه زاده بطریق استنراق گفت شاهزاده بسیار عاقل بود و زود فهمیده اما شاهزاده خورشید نام افتاب لقب با هزار سوار که بر آمد روز اول ده فرسخ طی کرده آنچه بالیت سب و داران فهمانید یعنی هر که با من مرکب قبول کند بیاید قصه ما شنیده باشند من مرک را ازین زندگانی بهتر میدانم بگفتند ما زندگانی بی قونمی خواهیم القصد یلغز کرده راه باز زد و روز دوشنبه روز طی کرده یکروز اسبان را آرام داد شب ششم بیک ناکاه بر لشکر حریف که از شصت هزار تجاوز بودند و سوار اطا کشانه نام سلطان الماکیه بود خروج کرده چار قلعه پادشاهی را محصور و آورده بود و القصد بران لشکر ششون آورد و یکش یکش شد چنانکه تا صبح بیدار رخ شمشیر زد که ده هزار کس قتل دادند و سرداران شاهزاده

چون این جرات وجودت از آن شهر بارید زانکشت یحیی بن زید لیکن شاهزاده رو بطرف یاران کرده
 فرمود مرا طاقت طول دادن جنگ نیست شما مختارید یا بر مراد بر سر کرده و نیم پای نیا مردوار در میدان
 نیم سر نه این را گفته بتندی در صف دشمن غوطه خورد که گوی آنش در باروت خانه افتاد سر و داران نیز است
 از شاهزاده دیده بشک فوج میجا و از پنهان درآمد ملاک شاه سوار فیصل استاده بود دم بدیم فوج میفرستاد تا نام
 بست و پنجره کس مجموع قتل رسیدند و شاهزاده دست از قائم خمیر بر نمیداشت انشب نیز تمام شب
 جنگ بود هفت هزار دیگر کشته شدند و از لشکر شاهزاده بقدرت ربانی کسی قتل رسید و بودند
 املاک بذات خود پهلوان بهادر بود عالم از مشاهده این حال در چشم او تاریک گشت خود سوار اسب شده
 گفت ای سپه خوانده ملک الموت اجل این همه مردم بکجا حواله تو کرد و خمیر بر شاهزاده انداخت شاهزاده
 رد کرده فرمود ضربی را ضربی گفته اند و او را بشمشیر جان شکار ظلم کرد مردم رو بگریز نهادند و خیمه و خراگاه اموال بحال
 خود ماند شاهزاده بمقات دلاوری را با صد کس بمحافظت اموال گذاشته خود تعاقب کرد مردم که اهل
 را متعاقب و بدید چپ و راست گریختند و آن شهر بار یک است یا ملاکیه رسید و وقت صبح داخل
 شهر ملاکیه گشت و اشدرن دروازه و داخل شدن شاهزاده هر دو یکجا بود و بدلا حکومت رفته بر او را
 از مسند برداشته دستگیر کرد و بعد از آن شمشیر کشید جمعی را قتل رسانید مردم امان خواستند متعاقب
 جزا ملاک بالیشان رسید بخاطر جمع اطاعت کردند که شاهزاده از این شهر باز نام ملک او را نکند و زود
 عریضه محبت شاه نوشت حقیقت حال مندرج ساخت و نامه بمیقات دلاور نوشت که اموال نقد و
 و جواهر را زود برانست تران بار کرده بیاد شاه برسان و در آن عریضه مرقوم بود که با کسی را بکومت این شهر
 تعین فرمایند یا اگر حکم شود تملیک بن املاک را که دست گیر خود کرده ام بر تخت نشانم و هر چهار قلعه بادشاهی
 که بتصرف او رفته بود با شش قلعه دیگر که تعلق با او داشتند مفتوح ساخته در حضور قدس میرسم چون این
 عریضه مع اموال نقد و جنس و جواهرات از نظر قدس بادشاه گذشت بوش از سر برید و عقل را با
 بطرف وزیر دید گفت شهر را این شاهزاده از آیات الهیت جاوم زون نیست برای اینکه آنچه کرد
 از مقدور افزون و از احاطه عقل بیرون بود القصه شاه سلطنت باز به پسر املاک داد که بنام
 خود مقرر کرد و شاهزاده در عرصه دو ماه هر ده قلعه را برود و خمیر و هم بسن تدبیر فتح نموده مقابل را از گرفته باو
 را ملازمست کرد بگویم که بادشاه با وجه سلوک خرج کرد و هر گویا ازین جا قیاس باید کرد که خود بر خاسته هفت
 نوبت تصدیق شد لیکن از مقوله ما نحن فیها اصلا حرفی بیان نکرد که با آن بنده خدا دختر هزار و پشش نامید افزون
 رفت او هم بر خاست ملاک روان شد و در بغل گرفت بوسه بسیار بر چمن و عارضش داد و چند مرتبه آبی

کشیده

کشیده بکسیت لیکن ازین مقوله سخنی نگفت شهنشاهه مایوس شد و کسالت دیگر خدمت کرد و انتظار
 بر بعضی مهلت دیگر را نیز گذران موجب تطویل است سر کرد و کارهای مافوق الطاقیت بقدم رسانید
 لیکن بمرد خود نرسید بلکه بوی مقصود هم نشیند طاقیت شده جلوت رفت و جام زهر تبار کرد که بخورد و آب
 خردار شده بر سرش رفت و انجام را گرفته شکست و گفت جگر من تاملیم رفته بلکه نایب گفت او
 بپادشاه گفت شاه قسم خورد که هرگز معذور من نیست هر چه بخورم من چاره ندارم زبانهش ازین منیت
 که اگر او هلاک شود من و تو هم در غم او خود را هلاک کنیم مگر مرقع از نظر او گذرانیدم هرگز انقائ نکرده و آب چون
 مایوس شد بلکه نایب را فروز گفت خوب اینقدر با ما یک نموی که بازان و دو سوخته آتش فراق و ان
 دو هلاکت سر با مشتاق را بار دیگر بصال برسانیم بطریق و زوی آری القصه وایه از انجا برآمد و نزد یک
 وایه زهره سلطان رفته ملاقات کرده احوال را باو گفت احوال زهره سلطان ازین بدتر است چنان
 مرتبه قصد زهر خورون کرد و جام زهر نیا کرد من مانع شتم و نگذاشتم که بخورد و الا نه او پیش ازین میور
 و لمطالعین الجبل از ان خیال فاسد و اراوه کاسد باز داشتیم وایه شهنشاهه افتاب عالم تاب انچه از
 ملکه نایب افروز و ملک اوزنک شاه شنیده بود پیش وایه زهره سلطان تقریر کرد وایه ملک گفت که شنیدم
 وایه شهنشاهه گفت که حرف مواسلت بوضع و زوی در میان آوردم فرمود از من مهرس و هر چه دانی
 بکن گفت که با بازی و بکر میکنم هر چه با دادا و اما غمزه را ان شب در شراب بهوشی باید داد و باطله این صفت
 پنجه از اول شب با غمزه محبت شراب را استند ان غمزه بسیار عاقل بود و دریافت کرد که معلوم است
 چهار پاله بهوشی از اینان چنان پنهان کرد که ایشان دانستند خورد و بعد از ان شراب دیگر طلبیده خورد و خاطر
 ایشان جمع شد و او خود را بخواب انداخت از بظرف وایه ملکه ملکه را و از ان جانب وایه شهنشاهه شهنشاهه را
 و رعه کاه آوردند و بکر را دیده و رکنار گرفته چندان بکریستند که ان خانه را دریا ساختند و آخر از بهوش
 رفتند اما غمزه ملک را بک راست بر سر ایشان آورد و القصه ملک وایه و غیره را بکر اند و دختر خود را موکنا
 و در ان بهوشی از ان منزل را آورد و کویا حکمی نوشته و در جیب داشت ان حکم را بر سینه شهنشاهه
 گذاشته خود بیرون رفت چون کسی نبود که آن شهر بار را با قافلت آورد تا به چنان بهوش بود
 که کویا نفس منقطع شده القصه بوزیدن باد صبح بهوش آمد کسی را ندید و انست که آفت جدید
 رسید کافراد و پیرمهر باد شاه نوشته بود که ای فرزندان جند وای آرام دل و درو مندا خراش افروخته
 که خود را و ما را در ان سوختی هرگز خدای تو را می بودیم لیکن بمقتضای لاقصبت احکمه و لا را و لقصا همه
 بموجب حکم الهی باید ازین خانه بیرون روی ترا قسم بخداوند باری و دین و انبی که داری که چون ازین منزل

ملکه نایب افروز گفت این را بکر میگوید
 و هر چه بهتر نیز دایه صحت بداند همان عمل
 پس دایه زهره سلطان گفت

برای راست از خلستان گذاشته بدواز میرسی که راه بیرون دارد و از او کن اسلحه تراطلان خادم دران
 جا گرفته استاده است آن را پوشی داز سر حد ملک ما بیرون نمی خواستیم که تراکیامت
 از خویش جدا سازیم لیکن از فضای الهی و حکم نامتناهی چاره نیست که در حق تو وزیر بره و ما و مادر شما بمنزله
 بود که تمام عمر در جدای بوزیم و تو بیایان مرکب نمی دانی که نوشته بود اوم این حکمست که از کتاب احکام المصلحین
 ست مرتبه اول که در حق تو آن حکم برآمد بود که تا یک سال ترا حبس کنیم و بعد ازین بغیرت برادریم بار دیگر حکم اخراج از
 سر حد ملک است و آن خادم که سلام تو دارد حد ملک ما را نشان و بدین برادر چاک خدایت بیرون اگر خادم جوهر شیر
 و زینت نیست البته زهره کنیزت اما این امر از احاطه عقل ما بیرونست برای اینکه از مدتی باشد بهشت شدادی
 از نظر و نشانهها پیداست حکم عقاود که نامی از و مانده و الا تا زهره سلطان در فراق زنده است مام
 زنده ایم و روزیکه او مانده ما هم مانیم و اغلب که این را یکسال نکشدای فرزند چنان رفتی که ما را روی حضرت نمماند
 و السلام شایزاده بعد از مطالعه تن تقضا داد که که کنان با نیت منور دیده جنک جوان ازان در دوازه برآمد سالم
 نام خادمی آنچه بادشاه از اسلحه و سپهر و شمشیر باو بخشیده بود از آن گرفته با اسبی استاده است شایزاده
 بنا جاری سلاح پوشید بر خرچین اسب باره از ضروریات زاد را دینر بود و القمه شایزاده سوار شد سالم
 همراه آمد از شهر برآمد بعد از طی سه فرسخ بچار راه رسیدند سالم گفت ای شایزاده غلام خدمت می
 شود شایزاده بحال خود چنان جبران بود که از وجود و عدش خبر نداشت اکنون که او این سخن گفت دانست
 که همراه بود فرمود من کی گفته بودم که همراه من تا این جا می بای که اکنون خدمت می نمی عرض کرد برای کاری تا اینجا
 آمد شایزاده اگر غنان بکشد من عرض کنم شایزاده غنان اسب را کشید سالم گفت ازین موضع بگریز
 تا بقصد فرسخ و بطرف مشرق تا بنزار فرسخ حد ممالک بادشاه انموده می شود و این طرف که غنالی است باطل
 فرسخ دیگر پیاد شایست و بعد ازین و ششیت که داوی المظفر از می نامند و شایزاده را می باید که زود از
 سر حد این بادشاه بیرون رود و در سه طرف بسیار دیر خواهد کشید و درین طرف در و سه
 روز از سر حد بیرون می نویسد و بیکر شایزاده مختار است حکمی که بفرمان رسید بود بجای آوردم شایزاده فرمود البته
 بهین راه بیابان میروم تا بادشاه زود از بیرون رفتن من از حد خود برآید اما تو هم یک کار مرا کن گفت
 منت میدارم شایزاده بکار دی خون از سینه خود برآورد و قلعدان از ترشش برآورد و این مضمون خواج شمشیر
 علیه الرحمة نوشت سه از خون دل نوشتم نزدیک یا زانه ای راست و مرا من بجرک القیامه منقول
 این بیت هم نوشت سه مبالغه بکوان غزال غنایا که سر بکوه و بیابان تو داده ما را و ان کاغذ
 دست سالم داد که باید من مرغانه خواهی داد سالم قبول کرد و شایزاده مرکب ناخت و چنان جلد رفت که روز دوم

داخل بیابان وادی الحظر گردید با خود گفت باد شاه با عنقاد خود مارا بکشتن داد که در بیابانی که وادی الحظر نام یافته
فرستاده و الحق ما هم از زندگی سیریم سر نشیرند و از دنا و دوی و غول که مارا بکشد رانمی تراجم از بنگه بجران بار
دار از روز کار مار را و رو باری باید ویتا و در میانه خواسته کرد که صحبت این را گفته قدم در بیابان نهاد و در طی
مسافت مسافت مینمود و از زندگی خود طول بود آخر سال با نزدیم از عمر شن بود که شاهزاده را این سفر رود و او
کوتاهی سخن تابست روز سبب با شاهزاده بود و درین بعضی از حیوانات سبع مانند شیر و بنگه را بکشت
و شکار هم میکرد و روز مبت و یکم سبب غنچه شاهزاده گفت اطمینان در دوسر هم چند کمتر بهتر است پیاده روان
شد را و بگوید که اگر حالت شاهزاده درین محراب فراق زهره سلطان بیان سازم نتوانم از قصه سابق اول تصور
حال او بگویم که شاهزاده میباید روانه دوراز کرده و چو بی جنت بخیر در دشت کوه به بین یک شعر حکیم
فردوسی گفتا نموده مطلب برداشت القصه مبت روز دیگر پیاده رفت موی سر بلند شده غار
در پانصد و چوبیاشک از چشمه سازد بده روان و روانه متخفی شد راه میرفت روزی کرد بادی برخاست
و سنگی بعد از شغال بزرگ سیرین پای شاهزاده انداخت شاهزاده دید اما ملفت نشد صد قدم زرفته بود
که از عقب باد برخاست و بازان سنگ را بسش پای شاهزاده آورد و باز التفات فرمود چون
این صورت مرتبه سوم تکرار یافت شاهزاده از غفلت بحالت اشتباه مراجعت فرموده ان سنگ را
برداشت و دید جوهر دار است چون نیک نظر کرد چهری نوشته یافت اما بخط ابل طلسم بود شاهزاده در
همین ملک این علوم خوانده و انا این خطوط نیز شده ملاحظه فرمود نوشته یافت که این سنگ را حجر البدر
نام است هر که با خود دارد زهر مار سیاه و هر کونه مار و قلاب نفس از دنا و دوی کار نکند و اگر دشمنی قصد
او کند طفر نماید و آخر یک کاغذ عظیم بیاید شاهزاده خرم شد و ان سنگ را بوسید و در بغل گذاشت با خود
گفت بهتر است حضرت و اسب العطا یات در حق نیست که بزور این نعمت را بتو بخشیدند القصه امیدوار
فضل و کرم الهی بیشتر روان شد روز سوم چهری عظیم سیاهی طولانی مرتفع بقدر کوهی بنظر شاهزاده
در آمدگان کوه کرد اما دید بگوید نمی ماند ناگاه دید که از عرض بطول کشید و چهره شعله آتش دران ^{خشان}
گشت و هر سنگ و کلنج و حیوانات که دران دشت بودند نظرف او بی اختیار روی روان بلکه دوا
گشتند ان شهر بارافراست در یافت که از دنا و دوی عظیم است که حالا ^{بگفته} کرده از حضرت عالی پناه
طلبید لیکن بفضل الهی در لنگر خود سستی نیافت دانست که با اثر حجر البدر است شکر از دی بقدریم رسانید
و تبرور کان پوسته محاذات او را با قصد قدم گذاشته روان شد اما تا رسیدن شاهزاده نزد
او قریب صد و از او دیوز و نیله کا و غیره لغمه دنان او گشتند و او بر بوی آدم نفس میکشید

سکنها و روان اومی رفتند اما شانهرا زو یک سید طرفه مبرم بلا و یک دانی با میطلعه و یکرا شد غار کشتی
 مشغول نفس کشیدن است چون نزدیک رفت بروی محور و الطرف شانهرا در کرد و انداخته بر بار تیری در
 چشم او که مثل لکن بزرگ بر تشس بود چنان زد که ناپیدا گشت از دایه از دور چشم سر سبک و قریب
 کرد که کوه بلز دآمد چون سر برداشت انشیر بار دلا و چشم دیگر تشس را نیز تیر و دخت بعد از آن تیری
 بر مغز او زد و چمن جانی نازک مانند موضع دل و جگر و دماغ را اول تیر و دخت بعد از آن نیم جانی که ماند
 بشمشیر جان شکار بر آورد و از آنجا زد و در گذشت چهار روز دیگر در آن صحرای بزرگم خوراک و بجران یا شمع
 مشخص شده بود اما دلش فضل الهی و تائیدات ربانی قوی بود روزی انشیر بار کرد سه و حیران در غم مانده
 زیر درختی نشسته بر فراز او را آورده در بحر فکر غوطه زده بود که بخواه عقب او که زنجیرهای تشس گرفته در موافقت
 صاحبقران لایح خوانده و از شدت جوع و ضعف مزاج تنوع هوا در او اثر کرده و تشس سحر او یکو یک درین
 که دایه الحظر باشند و دیوار قدیم لایم می باشند یکی خدا پرست بعضی نام که در مشتهای این بیابان
 دوار و غه شمشیر الحوا برست که عنقریب ذکر او بمیان آید و دویم اسود که از دندان که ابلیس برست
 در اصل بیابان می باشند و شانهرا در بر داشت لیکن سبب خاصیت حجر البدری که محافظت نیز از جمل
 خواص او بود که زردی و نالیکا برست الیاس مسجد و ربای اول که سقف باشس از زمین هزار گز مرتفع
 بود افتاد و قوت او ساقط گردید و آن مسجد چون از نظر دشمنان خدا مخفی بود و دیو بکنه آن رسید شانهرا در
 بران پشت بام که نشسته و دستی بر پشت تشس کشید و گفت باین آدم چه قدر لاغری و همین مقام ترا میجو
 بهر ورم بعد از آن بخورم این را گفته رفت اما شانهرا در برخواست نشست طرفه مسجدی دید که کبزه و دیوار
 و منارها و در و غیره بمبازیشم کافوری مرصع بجای بریش بهای که هر قسم جواهر در آن ترصیع یافته شمعش
 نافرستها داشت و کوه را روشن ساخته است با خود گفت سحان احد طرفه مسجدیست که هرگز نشیده
 نشده تا بدیدن چه رسد در اطراف پشت بام سیر مشغول شد بکوشه شخصی را مشغول عبادت دید و با ستاد
 بعد از سلام دادن برو سلام داد جواب مطالب سوال شنید اول احوال شانهرا در پرسید شانهرا در پنجم
 از سبب خود از زبان دایه شنیده بود بیان کرد بعد از آن قصه عاشقی خود بر سر سلطان و آنچه وارد
 بود بیان نمود و کیفیت جام جواهر بخشش از آن بزرگ سوال کرد و تبسم نمود و گفت شاید احوال بسیار
 داشته باشی که کم آن گفتی لیکن چنین تاثیر این سرزمین است اما خاطر معبدار که صاحب حجر البدری بهر مقتود
 که دار و البته میرسد بد که این ملعون دیو سیاه که ترا آورد و اسود که از دندان نام دارد دشمن خداست قوت
 طالعت او را مجازا که سقف این مسجد آورده و ضعف قوت او را بدل کرد و او ازین سر زنجیر است اما
 دیگر که

دیگر اگر خواهد اینجا نتواند آمد و جام جواهر بخشش نیز درین مسجد است بمشغلی بدست تو خواهد آمد شناخته ازین فرموده نعره
 نوازی بکشید و دست آن بزرگ بوسید که گفت ای نادیده بجا هر کمان دای محضر طریق و مانند کمان امید
 دارم که اول ملازمت خود اعلام کنی بعد از آن رهنمونی فرماید سجان افکند که کلمه نجیب گفته اند گفته
 مصرع حد و شود سبب خیر اگر خدا خواهد که اگر آن دیوم را اینجا نمی آورد چگونه عبادت میرسیم احسانی عظیم
 بر من دارد اگر خدا پرست می بود چه رعایتها که در حق او نمی کردم قبل من امیدوارم که اسم شریف
 حقیقت و کیفیت جام بجا معلوم کنم هر مرد فرمود مرا عبد ایل حی نام است داخل طبقه اعلای جنیان که بعد
 ملاکه رتبه ایشانت هستم دور میان این طبقه غیر خدا پرست اصلا نیست و عمر از دو هزار سال تا چهار
 سال نیز می باشد من از وقت آغاز ایمون مگردنجام عمر من از چهار هزار متجاوز است هر روز یک مرتبه
 در اینجا برای عبادت می آیم که بعد آغاز ایمون بامن چنین بود و از احوال تو آنچه تو خود هم حالا از ان اطلاع نداری
 من اطلاع دارم شناخته از فرمود از خاصان خدا اینها مستبد نیست باز پرسید که از جام جواهر بخشش
 مراجع دید فرمود آغاز ایمون آنرا ساخته چهل هزار مرتبه اسم اعظم بر آن خوانده و در ساعات نیکو همان اسم
 جابجا بر آن نقش کرده حاجتی که بهم رسانده نیست که اگر آب بنزد در آن بیندازند بمجروحها خوردن ز مری
 بهمان قدر که آب باشد بعد از آنجا و پیدا شود می شود و همچنین بر رنگی آبی که در آن آن دعا را خوانده بریزند
 جواهر بهمان رنگ بسته می شود الا مروارید که آن قسم دیگر حاصل می شود باین نوع که جام پر از آب کنند
 و قدری خالی بگذارند بعد از آن قطره قطره آب باران در آن بریزند بعد بزرگی قطره مروارید بنفوذ و اگر
 موسم باران باشد در باران بگذارند هر قطره آب باران مروارید می شود صاحبقران فرمود خدا فقر
 شما را بدرگاه خود باز کند اکنون طریق حصول جام باید ارشاد کرد عبد ایل گفت ای شناخته ازین زمینه
 بایشین برود و در مسجد متکلف باشم صایم الد هر قایم لیل تا یکسال حقتعالی را از جمله لیلی شبی که است
 که لیلته قدرش بگویند و در سالی می شود و تعیین کنشب بر چکس معلوم نیست باین سبب تمام سال باید
 شبها به اجابا بگذرانی و روزها بروزه داری آن شب می توانی دریافت چون شب موعود آمار سفید
 که در حقیقت جنبی است بصورت مار سفید نام او بیضا است محافظ جام است پوسته درویشان آدمی باشد
 و آن جنبی در جوف سقف مسجد مکان دارد بعد از آن صفت دیگر که چکس او را ندیده باطله در شب موعود بگریز
 تمام مسجد روشن مینی و آن روشنی جام باشد که در آن شب مانند ماه بر تو اندازد و اما چون تو مارا
 برین شبی سنگ برین بدو دست گرفته برو سلام کن و بگوی بیضا بکن یک که این جام حواله تو کرده وصیت
 نمود که صاحب حجر البدر برسانی چنانکه حضرت اصف چون صاحب این سنگ شد جام نیز باور رسید

و بعد از آن که او بعد از طلسم برون رفت جام تو باز حواله شد و همین و صبت باز در میان است اکنون
 صاحب این سنگ منم و اینک حاضر من بی محنت محض بغض الهی بدست من آمده بین و شناس اگر سنگ
 معین همین است مرا اطاعت کن جام را حواله من بنما والا فلا بیضا چون سنگ پیش تو بیند و این بختها را بشنود
 اطاعت کند و جام را تسلیم نماید و تا تو درین عالمی با تو باشد اما غذای تو درین یکسال و دو جز است و پس
 یکی با دام و دویم انار که درخت هر دو درین مسجد است حالا بار نذرند همین که فردا روزه گرفته شروع بخواندن
 اسم الهی که من بتو تعلیم میکنم نمایی هر درخت بار آورند وقت افطار بقدر قسمت تو بود از آن حاصل شود آب
 حوض مسجد و تشنگی بخور و یکسال را باین مشقت بگذران تا شایسته لغت جام جوهر پیش بنوی شانند
 گفت ای عبد ایل و ای مقرب درگاه رب جلیل حقا که در حق مثل منی که تا حال بنار و نعمت پرورده
 ام آنچه فرمودی مشقت عظیم است که جنگ کردن و بدیم تو پ رفتن نسبت بان آسان تر است برای تو
 بان خود کرده ام و باین نه این کار عباد و زناد و صلحای عباد است شاید بیکت انقاس تو بر من هم آسان
 شود السعی و الا تمام من امده عبد ایل گفت دمن تو کل علی امده فحوسبه تو کل بر خدا کرمیت
 استوار بند و شروع در کار کن شاهراده فرموده سمیت از سمیت مردان خدا میطلبم کار خود را
 از خدا در همه جا میطلبم بعد از آن ان بزرگ نبی الطان از چشم شاهراده ناپدید شد و ان شهر بار از راه
 زبینه پائین آمده اول مسجد را سیر کرد در حوض بجای سنگ نریزه مردارید و غیره جوهر را دید و در دیوار
 و کنبه و منار همه در صحرای بریش بیا بود اما حاصل مسجدی که سلاطین عمارت را بخارج مینویسند
 بلکه یک دیوار از آن نتوانست ساخت خدا را بپاکی یاد کرد و در انتقام له شاهراده را تصور احوال سابق دست
 داد معلوم کرد از کجا بکجا و از آنجا اینجا چرا آمده ام فرمود حقا که معراجیست لیکن بها وقت باز فراموش شد
 بمرتب که کو با اصلاحها طر بود البسمه و بسیر تماشا داران مسجد بگذرانید و رخت با دام و انار را بر از غریافت
 بقدر استهوانوش جان فرمود آب حوض خورد لذت او را زیاده بر لب شیرین یافت روز دیگر
 روزه کرد و کوتاهی سخن یکسال کامل شبها بقیام و روزها بقیام مشغول بود تا در ماه رمضان شب قدر را دریا
 مار و جام را بنوعی که عبد ایل گفته بود ملاحظه فرمودان سخنان با بیضای خبی گفته سنگ نمود ما را اول چشم
 زهر آلود قهر انگیز بجانب شاهراده میدید اما چون سنگ را دید و ان سخنان شنید از نظر غایب
 شاهراده گفت بسیار خوب از ترس سنگ که محبت جام را هم برد محنت یکساله ما را ضایع ساخت
 درین فکر بود که جوانی صاحب جمال از گوشه مسجد پیدا شد جام بدستش روشنی جام تمام مسجد را چنان روشن
 داشت که با صد هزار شمع و شعل روشن کرده اند اما بیضای خبی تا رسید بر شاهراده سلام کرد و دست

اورا بوسید جام را بکذا نیز مطلع متفاد شد و گفت ای شاهره بگو این جام و این سنگ از وقتی آغا و بمون علیه الرحمه
 درین مقام است جام را قسمی که تیار کرد از زبان عبد ایل سبغ شریف تو رسید و سنگ از مصنوعات الهی است
 برون عطای او کسی را بدست نیاید و هر که صاحبک باشد جام البته پیش او بیاید و بالعکس لازم نیست
 اما حضرت آصف چون درین مقام شریف آورد جام باو مرحمت شد اما سنگ باو رسید محتاج سنگ
 هم نشد اما در حق تو تفضلات الهی بسیار است که این سنگ که در دریا بود تو رسید شاهره سجد کرد
 بتقدیم رسانیده گفت غرض یکس میتمم بجز خالق من که پوسته ترتیب در حفظ و حمایت او یافته از افاضات
 محفوظ مانده ام دیگر کسیت که ملطف او امیدوار باشم اکنون مرا چه باید کرد و بضا گفت با فضل مطلب تو در حال
 و حضرت ملک او رنگست این مطلب حاصل است از مسجد برون بیا اسود کرازدندان دیو دندان طبع بگوشت تو نیز کرده
 و ز تلاش است او را بکش بعد از آن بر دوش مهر الحجام که دار الملک این سرزمین است و چهل پادشاه
 تابع باو شاهان شهرت من هم با تو ام هر چه بگویم عمل آر شاهره قبول کرد و آن جام در بغل گذاشت چهل
 سجد بشکر بجا آورد و روح آغا و بمون فائده خوانده برآمد چون چهل فرسخ طی مسافت نمود طوفان باد شد
 و از میان آن اسود دیو جدا شد شاهره را دید بنیاد شغف و سرور کرد دست بردست زده اول خوب
 رقصید بعد از آن گفت ای آدمی تو کجا بودی که یکسال در اجران داشتی میباید بچشمست ترا بدست آورد ام
 بمقامی گذاشتم که دیگر نمکان را ندیدم اما خوشبختی که تو خود بخود آدمی حالا انتظار فریب شدن ترا نمی برم دم
 نقد ترا بخورم و البیس را شاد گردانم این را گفته دست دراز کرد که شاهره را بر باید شهریار بند دست
 او را تصرف در آورد و هر چند بند دست او با عاقل دست شاهره نیامد لیکن انگشت انگشت شهریار را تا تنه فواد
 که در جوم غرق نمود و دست او غرق شد و پیش کشید دیو بر و در افتاد شاهره کلدی بر مهر کرد
 زد که در هم شکست آه از جان دیو برآمد و جان بالک جهنم سپرد و بیضا حاضر شد و برای شاهره اقسام حاضر
 و طعام آورد شاهره شکر حق بتقدیم رسانید و گفت ای بیضا چرا پیش از قتل دیو طعامی برای من نیاوردی
 که گرسنه یکسال ام گفت برای گفتن که از بنی آدم کی چنین بهر رسید که در فاقه یکساله مثل اسود کرازدندان را
 بیک لکد گشت حالا نوش جان کن که دیگر مردم و هر ساعت مشغوف تر و خوشوقت تر خواهی بود و هر گونه
 طالت و کلفتی که داشتی بر طرف گشت اکنون سلطنت مصر الحجام نامی تو مقور شده صاحبقران بعد از
 یکسال و چند ماه بابت راه صورت طعام دید شکر حق بجا آورده بقدر شسته با تناول نمود شراب نیز حاضر
 شاهره چند جام نوش کرد و ماغی بهر رسانید بیضا گفت حالا استراحت کن چون بر خیزری باین بهت
 روان نشو و احوال مصر الحجام را بشنوی که از همین جام افتد جواهر حاصل شد که قلم مصر الحجام را ساختند سخی و شش

اول مطلب خود را بگو تا بگویم چه باید کرد شاهره
 از زبان دیو بهر حریف خود شنید بود
 مع عاقله جان کرد بیضا گفت

پنج دارد هر طرف از اطراف اربعه نه برج و هر برجی از جوی سست از جواهر شمس که الماس و یاقوت و زمرد
 و مروارید و لعل و زبرجد و غیره و نه و نیم و قسم نهم را در هند پسینه گویند شاید نام ولایتی او غیر دیگر باشد
 بر مولف معلوم نبود بنابر طبع بنام ندی او اکتفا کرد و بیضا گفت تا وقت آمدن آصف بن برخیا جام جواهر
 بخش بادشاه شهر مذکور داشت چهل بادشاه و اجم و اطاعت او بودند و چون جام بحضرت آصف
 رسید بادشاه اطاعت آصف کرد بعد از آن از روح آغا ذبیحون بشارت بمن و عبد ایل شد که چون آصف
 از بمقام بیرون رود جام پنهان سازیم و این را هم فرمود که یک سیار دیگر از بنی آدم که او را از حضرت جنتا
 رتبه مرحمت شده باشد و دشمنی او را نامسجود میرساند بعد ایل حکمشند که شما او را این عبادت تعلیم دهید تا بیضا
 بعد از عبادت یکسال با و رساند بنا که بشاهزاده رسید اما درین چند سال سلطنت معراجی بر عجب متبر
 گذشت که چون بادشاه عمر وفات یافت و یکی بجای او بادشاه شد ابیض دیو که شهر حواله اوست
 و عمارت شهر نیز با و اجداد او تیار کرده اند از وقت آغا ذبیحون دارد و کلی شهر متعلق با و و آبای او بود
 تا یکم هفته انتظار کشید چون جام جواهر بخش که مشروط سلطنت آن شهر است بخش آن بادشاه ندید و را
 از تخت برداشته بجا دیگر انداخت چنانکه انری از وظایر نشد و یکی بر تخت نشست تا یکم هفته او هم سلطنت
 کرد و روز هشتم دیو مذکور همان سلوک با و هم کرد سیو مین را ارکان دولت از میان خود برگزیدند و تخت
 نشاندند تا یکم هفته و او هم شش و عشرت داد و روز هفتم بلکه سبب هشتم از جامه خواست بنشیند و کسی از نشان
 نداد و محلاً از آن وقت سلطنت شهر مذکور بهین و تیره جالسیت بطبع عشق عشرت سلطنت یکم هفته را هم
 میدادند و تخت را خالی گذاشتند علی المخصوص کسانی که زن و فرزند و علایق ندارد از روی این امر بخش از
 دیگران میکنند اکنون که بفضل الهی تو باستحقاق با اعتبار داشتن جام مانتد افتاب از افق سلطنت طلوع نمود
 از زمیندان دیگر مانتد نجوم فی النها زمانا پیدا شوند ابیض دیو مع چهل بادشاه که خدمت بمیان جان بسته حاضر
 شوند اما ملک او رنگ اگر چه خراج گذار بادشاه معراجی است اما داخل چهل بادشاه ملازم بنیت شناخته پیر
 که اکنون دیو ابیض در کجا باشد گفت چون شناخده داخل عمارت معراجی که چهل فرسخ دور است عمارت
 جواهر نگار در او همه داخل شد معراجی است چون داخل عمارت نشوی منارچه های عمارت بتخلیم تو خم شوند
 که صاحب جام جواهر بخشی و آنهمه عمارت از همان جواهر ساخته اند بجا ابیض دیو ملازمت تو بستاند باید او را
 عزت داد ترا و قصری باز داشتند ارکان دولت و اعیان معراجی را با استقبال تو برداشته بیاورد
 و ترا بغیر تمام داخل شهر کرده و تخت ملک بنشیند سلاطین ملازم تخت تا با تو خود در ملازمت تو حاضر شوند
 و اینک رفتم که ابیض را از قدم مسرت لزوم تو خبر دهم شناخده گفت پیاده روی ما را عاجز کرده سوار اگر می توانی

برای من تحصیل کن گفت منت دارم که این اویست را از تو بروم این را گفته از نظر غایتش و شایسته
 عالمکمان فراموشش کار خویشان و رفیقان عاشق و محبت زهره سلطان بجانب مهرالوای روان شد
 اما بیضا بعد از دو ساعت غمی و در دست گرفته خدمت آورد و شایسته جبران شد و گفت ای برادر من
 از تو مرکب طلبیدم که از پنج راه اویست نکشم تو برای من این غم را و روی که سوال من این غم را و یا اینکه این غم
 تحفگی دار و آوردی که اول این را من بخورم بعد از آن بتلاشش امر مقصود بروی گفت خبر شهریار چنین
 نیست این غم را سید بن بقیعه مهرالوای هرگز گشت که بقوت این پنج راه بتو بخوابد بخود چون داخل مقبر
 و منازل شهر مذکور نوی سوارها متعدد برای تو موجود و هیاست منابطه است که باو شایسته مهرالوای پیاده
 تو از دست خرم منت و انشهری است روز دیگر در آن بیابان طی مسافت نمود روز چهارم هفت نفر
 وادی الحظ را طی کرد و از آن بیابان فخرآورد برآمد میضای جنی جاشت و شام برای آن عالی مقام حاضر کرد
 همین که داخل آن سرحد شده دید مانند دره فراموشش کرده ظاهر این طلسم اما در صفا و خوبی است
 و کثرت اشجار و گل و ریاحین همین قدر تفاوت بود که در میان ظاهر و باطن مردم کامل میباشد اختی
 بجز داخل شدن از زبان شایسته و مضمون این ابر برآمد که فروغ و ریحان و جنت فیم هر قدر کلفت و ماند
 و مشقت صیام و قیام یکساله بود و بجزد و زبدن یک نسیم بر طرف گشت و در راسته فقر یا همه مرصع
 بجای هرگز آن قیمت و بهش بر قمری حوضی یا فواره و درخت صاحب میوه و گل یا نیر با و رنگ کلبه
 حرمت و خفرت و صفت و بیاض و کبودت و غیره در کمال براتی و روشنی کو با از جواهر بود و ما
 غنچه ب حقیقت این مقبر را در بیان سیرت شایسته بعد از عروسی بر سیل اجمال بیان کنیم فقر مشغول
 نما شایسته که بیضا جنی امین دیو را گرفته رسید بخلاف دیوان و یکر ایض را به حضرت آصف قدرت
 بر شکل اشکال بود اما بر اشکال صغیر قدرت نداشت از هر نوعی که شکل اراده کردی قوی تر غلیم و حبیم آن
 نوع گشتی و اینجا بشکل است بلند بالا غلیم الحینه چون سینه مطهر کردن قوی باز و برآمده ملازمت رسید
 بیضا سفارشش کرد و او بر قدم شایسته افتاد و شایسته او را خواست بعد از آن احوال یکدیگر را در یافته
 بیضا با بیضا گفت ای برادر تو در خدمت شایسته مشغول باش من اینک رفتم که با شاه حال عتیق سلطان
 خطاب داده اند با ارکان شهر باستقبال شایسته و بر ما و مردم از نماز و نعیم هر چه خواهی به حاضرایی
 برای این شاه نه زان رو که تو نیز میر کاری نه واقف هستی ازین شرف گاه ملازمین را گفته بدر رفت بیضا
 شایسته را بقصر اول در آورد و طرفه قصری که از تعریف ستفنی است بنظر در آورد و در اینجا همین که شایسته
 کرسنه شد با اینکه اظهار کند خوان طعام نزد انعالی مقام نازنین صنی کل اذام بر سر گرفته حاضر تعجب کرد گفت

در خلی سحر مهرالوای پیاده
 نوش جان قوت جنت و در آن
 بدن یافت که صبح جان و صبح

در بیان سیرت شایسته
 بعد از عروسی بر سیل اجمال
 بیان کنیم فقر مشغول
 و محض و ظاهر مشغول نما شایسته

ای برادر بیضا طرفه با جراتیست فی الواقع که سنه ام اما اظهار نکرده این نازنین کجا بود و چگونه دریافت که خوان
طعام آور و گفت ای شهریار در هر قهری جمعی از پسران دان شایسته برای خدمت چون شما حاضرند که انار جمع
و امثال آن را از بشه نفرست درمی یابند و این مخصوص همین سرزمین است که این سرزمین معراج است
نخاسته را با زلمه تصور حکیم قزلباش و غیره مردم خود بخاطر گذشت اما باز تصور هر سلطان در میان آمده ان تصور
از دل بیرون کرد و شاهزاده تصور محبوبه ای سه دگرشید و بکسبت گفت ای بیضا چه میدانی که دشمن این نگار
زبیا یعنی زهر سلطان چه بر من گذشته و میگذرد و بیضا گفت ای شهریار بگذشته ملوات لیکن خاطر مبارک
بجمع و جوهر جعد که آن بای عرصه حسن و ناز و خجسته شاه باز دولت و اقبال است هرگاه خواهی حاضر است
حالا اگر با بیض حکم کنی در همین قصر و را برای تو برداشته بیا و در لیکن لذت چنانکه از محبوبه عالی منزلت باید
نیایی بنابر علیله اندیشه ما آنست که اول تر بخت سلطنت نشانی و سلاطین اطراف را بلاست عالی رسانیم
بعد از آن بایک اورنگ پیغام دهیم که صاحب جام و انبرش بادشاه مملوای سر و دختر ترا میخواهد سعادت خود بدان
وزیر سلطان را در سلک از دواج شهریار عالمقدار کیش او را مقدور جواب بفرماید قبول کردن
چاره نباشد و شاهزاده را شناسد و یکایک در آینه وقت عقد عروس چال شاهزاده را ببیند و ببیند
ظاهر شود لذت دیگر دارد و دیگر شهریار مختار است شاهزاده این رای را مستحسن و قبول کرد و آنشب که
قصر که در آن جمیع اسباب پیش و طرب موجود بود بگذراند وقت صبح نیز بپیش مشغول شد چون چاشت خورد
یکمرتبه آواز سم اسبان و عجب فیلان و غیره اسباب سوار بکوش شاهزاده رسید بیض حاضر شد و عرض
کرد که ای شهریار فلک افتد از روی بود و در دست با پروردگار سواری خاصیت کنون حاضر است
برو تو هر دیر ناظر است زن و مرد شهرند و انتظار با میرت ای رحمت کردگار قدم نجه فرما
و بنشین بخت که با دغلام تو اقبال و بخت شاهزاده ازین دعا و ثنا فرماتند فرمود ای بیض سواری
حاضر نگه دار تا آنکه جنبی گرم کنم که حاضری خورد ام گفت فرمان بردارم الفقه قریب است با اسب شهریار
بیدار شده بعد عبادت معین پروردگار چون افتاب از آن خانه برآمده مردم را بحال جهان آرای خود شرف اندوز
کرد و ایند هر که از آن مردم نظر بر حال ما یون افتابی اختیار زبان بصلاوات برکشاد و شکر او تعالی بر این موبت
عظمی که بادشاه چنین بر اینان حاکم بمقدم رسانید و اول کسیکه سر غر و افتخار بر با آن سلطان نامدار و سوار سلطان
بود عتیق بمعنی ازاد است و چون از برکت قدم مشرک و موم شهنشاه عالینجاب از شرفتن ازین عالم نبات
یافت این خطاب باد و دادند و طعنه آنکه ان بیچاره یکی از امرای نامدار این سلطنت و سکان این شهر و دیار
بود وزن و فرزند و قیابل همه داشت پس سلطنت یک هفته در سرش جای گرفته بود بخت نشست همین قدم

شاهزاده ازان آفت خلاص شد که ابیض از طبع او در گذشت بعد ازان جمیع امر و ارکان دولت بماده بایه
تحت را بوسه داد و مبارکباد گفتند و ان شهر بار بار بخت روان سوار کرده داخل شهر نمودند اما شاهزاده
حصار شهر را طرفه قلعه یافت مشتبه به و شش برج در هر طرفی نه برج هر یک از یک جوهر خالص شیشه آن
تمام میدان و اندرون شهر را مشعشع داشت خدا را بپاکی یاد کرد و بجایه و جلال تمام داخل شهر کرد و دیرین
و مردان شهر فرو و سس این تماشا جمال شهر را نصرت قرین و رو بام و کوچه و بازار را پر کرده بودند و باین
رونق داخل قلعه شاه نشین شد حصار قلعه بسته حصار شهر بود اما جواهران بیش بهایز بود و حصار شهر غیر
از برج از ششم کافوری و حصار قلعه از طلا احمر بود ان شهر بار بار است آورده داخل دیوان کردند تحت سلطنت
که گوئی از یکدانه یا قوت بودند شاهزاده ام و ارکان سلطنت بار دیگر مبارکباد گفتند از باب طرب حاضر
شده ترانه تنبیت خواندند آخر روز شاهزاده داخل حرم شدند از نینان صاحب جمال بران شهر یا رحال
بسیار بودند اما انجناب کار کس نداشت با هر که طبعش خواست و کلمه مطایبه کرده برآمد و شب برون
استراحت فرمود روز دیگر چهار بادشاه که عامر و حمید و غیره نام داشتند و واسطه تاخته فوج و ششم
عقب گذاشته سعادت ملازمت حاصل کردند بعنایاتی که در خور و اینان بودند سرفراز شدند و بچین
هر روز یکی دو تا از سلاطین اربعین یعنی چهل عدد ایشان بود می آمدند و شرف ملازمت و بالبو حاصل
کرد بقدر مرتبه خود سرفرازی یافتند تا در عرصه دو ماه همه بادشاهان جمع شدند و ذکر اسامی ایشان نزد
عاقل احتیاج نیست چه بعد از خروج شاهزاده احوال همه باعتبار طلسم بودن نیامنی است انقصه چون
همه سلاطین جمع شدند بیضا منصب سفارت بر ذمه خود گرفته نامه بادشاهی را بر بسته ملک حمید مستان
را همراه یعنی متعینه خود گرفته از راه وادی انظر که بعد از گذشتن دیوان و شیران کلشن طریق خطاب یافته
روان شد دو کلمه از احوال ملک اورنگ بادشاه حصار فیروزه رخصی گتم که بعد از اخراج شاهزاده که بموجب
کتاب الاحکام معلوم بسیار از مجال و برینان بود تا سه روز بجزیر نخورد زوجه او و ازان بدتر
داشت و زهره سلطان احوالش ازان گذشته که خبر بر راست آید آخر شخصی که عالم کتاب الاحکام بود
از علم گهبره وافی داشت احوال شاهزاده از کتب ابن علم استخراج کرده بخیمت ملک اورنگ و نامه
افروز آمد قسم خورده که او را آفتی اگر برسد بگذرد و یکبار دیگر صحیح و سالم بدولت و اقبال بلند با شملاقا
کنند چون احکام همه درست دیده بودند مطمئن شدند تا بیدار فرزند زهره سلطان نیز بالمشافه گفت و نوشته
منجم که بغلا طاقام بود با و نمود و او در حالت اضطراب خوابی نبردید که شاهزاده او را در کنار گرفته مشغول
بوسه بازیت جبر پیش گرفت و از او به هلاک خود که معمم کرده بود در گذشت بعد از یکسال و کس

از زبان منبیهان خبر ملک آنکه سید که در مصر الجواهر بادشاهی مستقل پیدا شد میگوید جام جواهر بخش از مرجا بود
باو عطا شد و دیو ابیض و چهل سلطان او را اطاعت کردند اما بادشاه پوسته نقاب بر چال میا
خود دارونی الواقع روزی که شاهزاده بر تخت جلوس فرمود بمنحوت بیضا همان وقت نقاب انداخت
و مقرر چنین کرد و نه همتین انداخت که سایه خدا بایر مانند خدا از نظر خاص و عام مستور باشد الا کسی رو
خو نماید که مخصوص ترین مانند زن و وزیر باشند یا بعضی خواص خاص که غیب و روز در خدمت او حاضر باشند
روی او را ببینند والا حکم ببیند باین سبب منبیهان باین تقرر که تحریر یافت بلکه اورنگ عرض کردند
متعجب گفت باری اقبال مصر الجواهر بلندی یافت که بادشاه مستقل در آن پیدا آمد والا از چند سال بحسب
نوعی صورت سلطنت آن شهر بود از طرف مخرج چندین سال که بر ما از بادشاه جمع شده میرند چون در آن
زمین عسکریان کم و اطاعت الهی و بادشاهی بیشتر بود بی آنکه سوالی از آن جانب واقع شود بحد استماع آنکه
ابیض مطیع او شد چهل سلطان معینه بلامت شتافتند خراج معینه را ارسال نمود که سابق نیز تملی شده که ملک
اورنگ اگر چه معینه دایمی نیست اما مطیع و خراج گذار است و هر حکمی که او بفرماید از آن سزایی مقدور نشد
خراج بر دوازده و دیگر رفت و بیضای حبی از دادی الحظ با ملک حمید بیرون آمدند هفتاد که ایلی از جانب بادشاه
مصر الجواهر می آید که یک بادشاه با فوج خود معینه اوست مردم در هر کوه و بازار شهر شهریار را نقل میکردند
و میگفتند زهی بادشاه که بادشاهان تعین ایلی او باشند بجای خبر ملک اورنگ سید از وزیر خود خواج
خورده وان پرسید که ما خراج معینه را فرستادیم آمدن ایلی را جهت چه باشد گفت با اعتقاد من برای خراج
نیامده بلکه طلب بکردین ضمن باشد و ظاهر لفظ خراج هم در نامه نباشد برای آنکه از بادشاه مستقل مصر الجواهر این حرکت
بندیده عقل نیست تا نامه بجا یون او دید و نتواند راز اشکارا نکند و بالفعل من با استقبال میروم ملک
اورنگ گفت بسیار خوبست القصد رفته لازمست بیضا که بصورت جوان جمیل بود بجا آورد ملک حمید را
نیز در یافت بیضای نیز او را عزت داشت احوال بگری پرسید احوال بادشاه پرسید و تعریف سلطان السلطن
یعنی بادشاه مصر الجواهر بمرتب کرد که پوشش از وزیر رفت بعد از آن روز دیگر داخل دیوان شدند ملک اورنگ
تمام قد تعلیم نام و بنیم قامت تعلیم بیضا نموده نامه را گرفته بر سر گذاشت و آداب بجا آورد و بر چشم مالید و
داد و در لفظ سلطان السلطن مرقوم بود بدست خود بگشود نوشته بودند که ای ملک اورنگ در فلان است
جلوس ما بر تخت مصر الجواهر با استقبال تمام بتایید ملک علام اتفاق افتاد بر شما نیز مبارکباد از انعام
کام بادشاه داریم سرفرازی نمائش نهادیم است از آن جمله یکی آنکه ماه برج عصمت و در برج عزت و عفت
زهره آسمان طلعت ملکه زهره سلطان را میخوانم بسبب از دواج کشید و فرق الملک نامدار عالیشان را اند

فرق فردان بجز اینم ملک نیز شرف این عقد را در یافته بر روی شهر را این بند و بمان عروسی
استغال نماید که فلان روز ساعت کچ ماو فلان روز ساعت و رو و ماست و ران شهر السلام و القاب
ملک اورنگ بادشاه فلک جاه کبوان رفعت مستری سعادت بود و این قدر القاب از دیوان سلطان السلاطین نام
احدی از ملک نبود ملک اورنگ بعد از مطالعه ریشش خود را گرفته بعد از اندک تاملی بی اختیار زبانش بکلمه سمعنا
والطعنات سعادت دارین این خانواده است برآمد و مقدمه و زیادت که سخن دیگر گوید که بموجب کتاب الاحکام عصیان
سلطان السلاطین موجب خسران دنیا و آخرت خود میداند سنت اندرون حرم رفت احوال نماید و فرزند گفت گفت
تقدیر که جن باشد ما چکنم کوشا ندارد باقبال بلند بقول منجم با ملاقات کند اما کو جام جواهر بخش کسی را که در قسمت بود رسید
ما میتوانم رد تقدیر کرد قسمت زهره سلطان با او بود این راجه باید کرد و در فراق افتاب زنده نماید دنیا و آخرت ماکه
بر باد نبرد و بجز عصیان این بادشاه بموجب کتاب الاحکام دین بر باد رود و بعد از آن در دنیا هم از عهد شکر و خسی که او را
که بیضای خبی و ابيض و بول ملازمان او بنده ما بیرون توانیم آمدن نماید و فرزند دیگر راست میگوید باز کرده کرد ملک اورنگ
نیز که سیت خرنبره سلطان رسید تا سه روز گریه میکرد و میگفت اگر چه سلطان السلاطین بادشاه بزرگ و صاحب
جواهر بخش است لیکن در حق من حکم لاس دارد اگر نشا نبرد من افتاب بدست و زندی من مقصودست دایه مادر باطله
بنام او را می فهمانید و با انواع سخن او را تسلی میدادند و تعریف حسن سلطان السلاطین از پیش خود میکردند
و بدروغ میگفتند که سبب اینکه از کمال حسن تاب دیدن او کسی نمی آید و پوسته نقاب بر روی میدارد
والا باعث نقاب داری او چه باشد بلکه گفت اگر فی الحقیقه افتاب از فلک نروان کرده بمسم شده خطاب
سلطان السلاطین یافته بر تخت محراب انبث سته باشد که ما با او کاری نیست من بجز از نشا نرود خود دیگری را نمی
شناسم و آخر مقرر کرد که فردا خود را بنهری بیا که از دهمان شب در عالم واقعه آوازی بکوشد و رسید که ای
زهره سلطان هرگز قصد خود کنی که موجب ناخشنودی حق تعالی است و تو خاطر جمعی که ازین عقد سلطان السلاطین
ببراد دل میرسی و انچه میطلبی می یابی هرگز خود را اندوهناک مدار و در یک شب سده مرتبه این آواز بکوشد و رسید
صبح اندک مطمین شد و باری گفت دایه خواب را پیش منجم تفریر کرد و منجم طالع مسکه را دیده گفت تعمیر کنمید انم
اما این قدر از علم نجوم در یافته ام که ماکه بمبراد خود البته البته میرسد و این عقد موجب خوشی خاطر او است نه باشد
طال او چون ماکه این سخن شنیدند باری گفت این راجه توان گفت که نام نشا نروده در میان نیست بمبارد و در وادی
الخط خدا و از لقمه از دای یا دیوی شد با کدام ملا بر سرش آمد که قریب بدو سال است که نام و نشان او بدست
سلطان السلاطین ما را خواست تکاری کرده پدر و مادر من بجز رضای و قبول حکم او چاره ندیدند کتاب الاحکام نیز حکم
اطاعت کرده است چگونه امیدوار حصول مقصود باشم دایه گفت ماکه ترا بر آواز غیب اعتماد است و نه ولت

بتسلیم بخشی منجم بدست نشاء صبر کن بین محتغالی چه خواسته شاید آن شاهزاده پیداشود و سلطان السلاطین از میان
 بر خیزد ملکه گفت یک جز هست که از نقاب داری سلطان السلاطین ولم در شبی افتد مرا میر واجب تا وقتی که
 روی او را در آینه موافق رسم عروسان به بینم اگر روی شاید مقصود دیدم زمانه بکام من است والا زهر بستر
 همراه میبارم همان شب زهر خورده خانه نشادی را با تمام سر مبدل گردانم وایه گفت چش باشد اگر حقتا مرکب می
 در یک وقت مقرر کرده باشد ترا بمطلب نخواهد رسانید والا البته میرساند باطله ملکه خاموش ماند و این جواب
 و سوال و خواب و بیدار ملکه به بکوشن ملک او زنک سید فرم شده که ما را بجز اطاعت سلطان السلاطین اندیشه
 دیگر نیست خوب تا آنوقت این دختر از سر آمده هلاک خود در گذشت آنوقت گویم و شنویم القصه
 بیضای جنی را نام اطاعت و امتثال حکم نوشته حواله کرد مقضی المرام رخصت نمود ازین طرف در تیارای عروسی
 و این بندهی شهر مشغول شد بیضا از اینجا بخدمت شاهزاده نفرت قرین که در سک با اسم سلطان السلاطین
 مشهور عالم شده رسیده خاطر مبارکش را از مر لینه امتثال امر ملک او زنک خوشوقت گردانید بعد از آن بعض
 دیو بیضای جنی متغی شده مقرر گردید که از دروازه شهر مهر الجواهر تا دروازه فیروزه عصار که ملک او زنک
 است شتاد دروازه راست و در راسته اسباب چهارغان ترقیب و هند قندیلهای طلا مرصع بجا هر
 و بلور و غیره از قصر فیضیه برآمد که گویا برای امر و زکذاشته بود بیضا و بعضی لشکریان و جنیان که تا بلغان
 ایشان بودند طلبداشته در آنک روزی آئین را بستند و قندیلها را بختند کثرت طعام را صاحب
 محتغالی و اندام بجمع امر اخلاقیات جواهر نکاح عطا شد و در ساعت معین شاهزاده از شهر برآمد چهل باد نشاء در جلوان
 عالیجاه بودند روزانه آرام میکردند و شب سوار شده طی مسافت می نمودند باد نشاء مع بیضا و بعضی در جلوان
 و سرکاری آئین بندی و چهارغان نیز تعلق باین هر دو داشت هر چند سلطان السلاطین بیاد نشاء و امر تظلیف
 سواری میکرد قبول نمیکردند و میگفتند این مراد ما و آرزوهای ماست که پیاده در جلوان شهر بار تا خانه عروس
 برویم باطله در عرصه چهار ماه وادی الخط را طی کرده بشهر ملک او زنک رسیدند بار کاهی در کمال طولانی
 که قبه نای جواهر داشت ملک برای نزول شاهزاده بر پا کرده بود و در آن فرو و آمد خیمه و خرگاه و دروازه
 با شادان فرو و آمدند شاهزاده بدستور نقاب داشت هر چند ملک او زنک روزی که برای ملازمت
 آمد و سلوک نوکرانه بجای آورد و التماس کرد که امیدوارم که از حال مبارک چشم رادوشن سازم
 بیضا جنی گفت سلطان مقرر کرده که بعد از اینک شب عقد درویدن آینه رسم جمال مردم نماید و بکرنقاب
 نه اندازد القصه باین سامان و تیارای که مذکور شد هر روز جشن بود و بازار بیش و عشرت رواج
 تمام داشت و هنگام نشاط و سرور گرمی لاکلام تا ساعت عقد رسید سوار شدن شاهزاده عالیجهان برای

عقد خواندن شدن عقد نمودن جو و احسان باز هر سلطان و نقاب روی بایون بکر خشن در وقت دیدن آن
 موافق رسم بر مکان ظاهر شدن این راز که سلطان سلاطین شاهزاده افتاب بود و بوصول رسیدن عاقلین
 و معنوقه با هم و برآمدن شاهزاده از طاسم هم عجایب بعد از عیش کساله بی امر میباشته و فکر کردن صاحب
 قرآن از جناب حکیم و قلم دادن حکیم آنجناب را اما واقفان اسرار طلب سمن و عقد کتایان راز سر به
 این فن چنین آوردند که چون شب عقد رسید شاهزاده ملک مقدار باین رسم اعظم سلاطین نامدار طاعت
 تمام جواهر عروسی و بر کرده بر سرین زرین طلام مرغ سوار شد سلاطین نامدار و امرای عالی مقام و سنجاق
 و اعیان و بیک بصورت استا مشگل بودند در جلوان شهر یار روان شدند ملک اورنگ نیز موافق مقدور
 بلکه فوق الشهر را بر بنیت تمام آراسته تمام جواهر خانه و خزانه خود درین شادی بخرج آورده بود از جوش
 جواهران و قنادیل زرین و سیمین و بلورین مرغ و غیر مرغ و کویا ترا افتاب طلوع کرده بود و از
 راهی که عبور شاهزاده بود تحقیق افتاب عالم را طلوع بود باین غرت و اقتدار و نوکت و وقار می آمد تا
 داخل دیوان عام شد ارکان دولت و امرای سلطنت ملک اورنگ خوانها کل و شیشمه ماکلاب بست
 گرفته باستقبال شناختن از زمین تا آسمان کویا یک تن نور بود که عالم بآن روشن می نمود و پناه
 تشریف آورده بر سر خدمت و نماز قرار گرفت بعد از ساعتی قاضی ششم که قد و القضا اقب و است
 حاضر شد و از طرف ملکه و ملک اورنگ بعد شنیدن اقرار و کیل شده بود ملکه را پیر از زرب و زینت
 آراسته بودند و در ابتداء در رضا دادن بعقد اظهار اراده کرد و آخر بکفته والدین و اندیشه که خود مقرر کرده
 بود چنانکه مذکور شد قبول کرد چه اشتیاق داشت که بر بید و زرب نقاب کیم جمال جهان آراست باطله
 قاضی عقد شاهزاده افتاب را باز هر سلطان خواند جواهر بسیار بخار کردند بعد از ساعتی شاهزاده را اندرون
 طلبیدند چون قدم با ندر و نحریم گذاشت پیاده شد اما چون مرغانه دایه شاهزاده را نظر بر قدم و قامت
 افتاد همان رفتار بر و روده خود شاهزاده افتاب بخاطر آورده آه سر و از جگر بر کشید و بدینان نیز خاطر
 نشان کرد همه تصدیق کردند و در حرم این گفتگو در میان آمد همه امیدوار بودند که جمال افتاب از زرب نقاب
 بر آید ملکه اگر چه بر تخت بوضع عروسان شسته بود لیکن از زرب نقاب بیستاک داشت بی اختیار بطرف
 شاهزاده دید همان قامت قیامت آسا و آن رفتار زیبا بنظر در آورد و دلش بی اختیار قرین شغف
 کرد و در دل مناجات بدرگاه قاضی الحاجات کرد که ای خداوند عظم و عالمیان شنیدم که شب تخت
 عروس و داماد در حق هر که و عاقلند سنجاب می شود و الحال من در حق خود و عاقلیم که از زربین نقاب
 افتاب مرا بمن بها القصة شاهزاده آمد کتاب و آینه را آوردند شاهزاده بر تخت نشست پس بیک عروس

قرار گرفت بعد از غار زوی عروس را بدست حق برست و اگر دو و خود نیز بنده نقاب بکشود و نقاب
 دور انداخت بعد از دو سال کامل عاشق و معشوق و محب و محبوب رو بهم دیدند هر دو از شوق نغمه کشیدند
 از هوش رمیدند مردم حیران شدند و چون سبب را در یافتند یک شادی عظیم و حریم ملک اورنگ
 پدید آمد و غلظت اختاد ملک از هر جا که بود خود را رسانیده احوال را در یافت باری سرود را بهوش
 آوردند ملک اورنگ و نایب افروز و غیره خواستین حرم تقدیر شاهزاده چشم شدند و هزار زبان شکر
 از زبان بقدیم رسانیدند انقصه ان شب را شاهزاده عالی نسب و ربش ملک اورنگ و نایب
 افروز و ملکه زهره سلطان شش قصه خود بصبح رسانید و همه مجتمع بودند صبح عروس و داماد هر دو بعبادت
 الهی اشتغال نمودند اما بیضای جنی صاحبقران را طلبداشته بودند خلوت رفت و بعضی اقدس
 رسانید حافظ که ای بلند نظر شاه با ز صدر نشین ترا ز کنگره عرش منبر شد صیغه ای شریف
 فلک مقدار طوطی که بکام دل رسید اکنون اراده ما چیست فرمود عشرت کردن و داویش وادن
 و با محبوب روز نایب و شبها بر دوازدهون بیضا گفت مبارکست لیکن عرض ما را بشنودین خانه
 حوض کلا بستی انرا می شناسی گفت چرا نشناسم که مگر در آن غسل کرده ام گفت ما وای ان حوضی
 که در شادی مکتب تو در سن پنج سالگی ترا در آن غسل داده بودند و آن حوض کلا بشت از جای آید
 که منبعش معلوم نیست فرمود آن را نیز میدانم گفت اکنون بگو که زهره سلطان را چه قدر دوست میداری
 فرمود زیاده از جان خود گفت ما را راست گو میدانی یا کاذب گفت چه معنی دارد من از تو تا حال خبر نمندان
 راست نشنیده ام گفت پس عرض کن من این است که تا یکسال غیر از امر مباشرت بهر قسم عیشی
 که دولت بخواد بعل آرد و ازین امر خود را معاف دار بعد از یکسال مختاری و تا در آن حوض عروس و داماد
 با هم غسل نکنید موجب رسم ملت این سرزمین با وجود عقد بر یکدیگر حرامید و آن حوض را نیز
 همه مخفی است الا دایه تو و دایه عروس و ملکه اورنگ و نایب افروز میدانند تو از اهل دین و ارباب
 نقوی حرام تکب حرام خواهی شد شاهزاده گفت معاذ الله اما این چگونه حلت و حرمت است که بخلاف
 هر ملت است بیضا گفت هر قوم راست را بی دینی و قبلکای من این ملت است اینجا از حکم دین
 بنایه لازم نکرده که حلت و حرمت هر ملت یکسان باشد تو میدانی که بعضی احکام در دین موسی
 بود که بخلاف آن در دین عیسی باشد شاهزاده فکری کرده خاموش ماند و آخر قبول کرد اما فرمود
 که ای بیضا خوب غسل در آن حوض موجب حلت عروس بر داماد است مسلم یکسال چه ضرر گفت
 یکسال داخل حلت و حرمت نیست اما چنین شنیده ام که اگر پیش از یکسال بعد از عروسی داماد و

امر مبارک شد نمود عروس از نظر نا بدیدی کرد و چشم خود جا نزد ام اما شنیده ام شاهزاده گفت
 چه مضایقه تا یکسال بعشرت ساده و بوس و کنار و سیر باغات و تصویر مهر الجواهر و اصل شهر ببری بر بخت
 بسیار مبارک است بعد از آن گفت همین نصیحت را ملک اورنگ و باید فروز تو خواهند کرد اما شاید گفته اند
 قبول نمی کردی باین سبب غلام عرض کرد شاهزاده فرمود بیجه حال اگر چه بر ما جبرست اما از گفته شما بیرون نتوانم
 شد گفت پس من میروم بقصور مهر الجواهر و در آنجا انتظار شهریار میکنم سبب جبران آنچه در دست
 بود برمی دارم و آنچه پیش قمیوست خواهد بود برای تماشا شهریار با شاه شاهزاده او را بیغض و بغض
 فرمود و مجرم آمد ملک و ملک اورنگ و در انتظار بودند هر دو تعظیم برخاستند و رسم سلام بدستور ظاهر
 بجا آوردند شاهزاده گفت برای خدا این چه سلوک است آخر نه من جان فرزند شما ام گفتند شهریار
 الفتح شکست و آن سگمانند با دوه نوشید پیام آفتاب : تا فرزند بودی بودی اکنون تو آقای ما و ما
 غلام و کنیزان تو ایم باد شاه مهر الجواهری سکه را یا را که باین شاه عالم : تواند زو بیفزاید و م : حضرتعالی ترا
 بمرتبه رسانیده که درین سرزمین بالا ازین قدر و منزلت نمی باشد نشان اطراف همه خود را نوک و غلام
 باومی نوبت حکام کتابی که دارند منظور نظایران است باطله بعد از آن ملکه نایدا فروز و ملک اورنگ
 و جمعی از وانا یان خواتین حرم متفق اللفظ عرضی که بیضا لبا بخدمت کرده بود کردند شاهزاده قبول فرمود و نگاه
 بجلوت رفت ملکه زهره سلطان که عینه زهره چین است خود را مانند طاووس بعد رنگ و زیبای ارا
 و در انتظار بود که شاهزاده رسید مگر معروض شد که درین مقام بخاطر شاهزاده از زهره چین و غیره مردم
 و احوال سابق خبر با و نیست لیکن محبتی که باز زهره چین داشت است و در آن هم یکسر تفاوت نیست
 بنابر طبع چون محبوبه را عینه یافته دل محبت منزلش بر وانه این شمع شده و تا وقتی که تازه وارد بود قدر
 از احوال سابق بخاطرش میرسید که آن خواب دید که زهره چین در خواب آمد و بد ما شاهزاده مثل او
 طفل شد و آن محبت عینه بران نشست و دیگر هر روز زیاده می شد چنانکه اکنون بکمال رسیده محلا هر دو
 چون تنها شدند شاهزاده بعد از عرض نیاز و کله دراز بر جست و ملکه را مانند جان تنگ و بفعل گرفت
 و لب بلب او نهاده از کمال لذت چشم راست ملکه از و مشتاق تر بود شاهزاده بمضمون این بیت
 ملا نظیری نیست بوی تر ز بان گشت نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین : که که توان ترا و جا
 را از هم امتیاز کردن : و مطلع این غزل هم باعتبار اظهار نیاز و کلمات دراز که در میان هر دو واقع شده
 مناسب مقام است چه خوشش است از و یکدل سر حرف باز کردن : سخن گذشته گفتن
 که را دراز کردن لموانه چه خوشش است صبح چمنی بر خ تو باز کردن : سیرت نیاز بردن بدرت نماز کردن

تو جز به بزرگین سلوک حکم کنی
 ممکن نیست که از ما جمل این بزرگ
 گفتی رسید چه قدر طاعت

القصه چون صحبت بوسه کنار خوب گرم نشستون پیچو به ستواری گرفت نشانبرده جدا شد و محافظت نمود ملکه هم از سر کار خبر داشت خود را بس کشید باز صحبت نشانبرد قریب یکماه همین نوع صحبت داشت بعد از آن قصد سیه قصور مصر الجواهر محکم کرد ملکه نیز مشتاق بود مشغول شد القصه دو نخت روان مردانه و زنانه تیار کرده حاضر نمودند و هر دو بدولت و اقبال بران سوار شد و متوجه مصر الجواهر گشتند بعد از طی مراحل اول بقصور شهر مذکور رسیدند بیضا و ابیض هر دو ملازمت بجای آوردند نشانبرده که اکنون سلطان السلاطین ست فرمودای ابیض تو همین جا باش و ای بیضا تو همراه بیا ملکه را اول شیرین بفرما بزم بعد از آن درین مقور بیا بزم بیضا همراه شد ملکه سواد حصار مصر الجواهر را دیده خدا را بپاکی یاد کرد و چون از نزدیک مین حصار را دید چهره سرده از تماشای آن چشم خود کشید و در دل صدقه و قربان نشانبرده شد و نخت خود را بست و که با چنین صاحب جمال بلند اقبال بنده برگزیده این دو متعال را جمال کرد القصه دو در حصار گشتند و با بجا خود و طرا حصار انوارت و لکنت را ملاحظه میکردند و آفرین بران دست باز که انکار از آمد میکردند و داخل شهر شدند و در انهای راه کوجه و بازار شهر را دیدند و داخل قلع شدند ذکر قلع نیکو گشتند که حصار شهر عام و خاص بود همه منازل قلع را زمانه کرده ملکه نمود و در حرم رفت اهل حرم با استقبال آمدند و شرف ملازمت ملکه خود حاصل کردند ملکه هر کدام را بقدر مرتبه نوازش فرمود و قصه مختصر نشانبرده چهل روز درین شهر بخت نشست و سلطنت کرد اکثر قضایا را بر سبیل عدالت بخان فیصل کرد که علما و ارباب خرد آفرین گفتند و مردم احسان انقیاد فرمود که هر یکین غنی و فقیر مالدارند ملکه هر روز درین چهل روز بسیر باغات شهر میرفت و تماشا کرده شام و رات بیکر و صحبت در میان این زن و شوهر بوس و کنار و زبان و دندان یکدیگر کردن و شیرینی گفتار یکدیگر بانیان تا امکان طاقت بود و چون نفوق و بیکر نشانبرده را در می یافت و بیطاقت می ساخت ان شهر یار ترک صحبت کرده بر می خواست با مغل را میطلبید یا ملکه بر می خواست و به بهانه بطرف دیگر میرفت القصه هر دو خود را محافظت می نمودند تا چهل روز در شهر بعبول و داد گذرانید بعد از آن به بیضا فرمودای برادر بر کار مناسب نایب مقرر کن گفت تا شهر را بسیر مقصور مشغول است نایب در کار نیست بعد از آن که بدولت بزرگ ملک اورنگ شریف میری هر که قسمت اوست یا بت خواهد یافت جهان بنام ازین فکر فارغ باشند و بسیر مقصور مشغول شوند ظلام با بد و هر قصری همراه باشد تا از اسرار بعضی قصور که مستحکم عجاibat باشد اطلاع نمیشد نشانبرده از بس بیضا راضی بود و او را محبت خاص و دوست واقعی داشت برادر میباشست اندرون حرم برده با ملکه صیغه نخت فرمود هر دو با هم برادر خواهر شدند بیضا گفت ایشان خاتون منند شاه اگر لطف بیحد و راند بنده باید که صد خود داند باطله داخل قصر اول از طرف شهر و آخر از طرف نخت که عجا

القصور نام داشت گشتند راوی گوید که بطریق اجمال این قدر باید دانست که چهل قصر اول بطرف بمین چهل
 دیگر بطرف بسیار شهر بودند و در میان فضا سر با گلزار و میوه و حوضهای آب و جانوران گویا خوشتر
 بودند شاهراده از قصر اول یعنی از عجایب القصور داخل شده سیرکنان قصر بقصر میرفت و در هر قصری بقدر فرمان
 دل سیری برد اما زیاده از پنج روز و کمتر از دوازده روز هیچ قصری نماند و آخر از قصر العجایب که مقابل عجایب القصور
 بود برآمد و متوجه تخت ملک اورنگ گردید و اما اگر سیر هر قصر را محله مرقوم سازیم داستان عبت
 طول میکشد و مضامین بقصور ناظر این کتاب که از اول مطالعه کنان با بتمام رسیده باشند پیش یافتن
 است بلی دو سه قصری که مستطیل بعضی عجایب تماشاخانه باشد میتوان ذکر کرد تا عمل لکله لا بترک نکند
 آید راویان عجایب اخبار چنین آورده اند که چون صاحبقران داخل قصر عجایب القصور شد غرابت اولش
 این بود که آن قصر در نداشت حوضی یک طرف بود بیضا اشاره بجانب حلالان هر دو تخت و کتیران
 و غلامان خاص که همراه بودند که در داخل حوض نشوید اینان اول حیران شدند و آخر قبول کردند با درآید
 تا که اینان را آب محسوس میشد صاحبقران و ملکه نیز جرتی داشتند اما چون آب از کمر گذشت
 راهی خشک و در کمال وسعت گویا پیدا شده که ایشان میروند و دور و آزه قصر نمایانست و حوض را پیدا
 باری این خود چه معلوم شد که طلسم داخل قصر شدند و قصر را در کمال زیبایی و منفا و رونق یافتند از
 فروشن آوانی همه جا به خبر موجود قفسها جانوران گویا خوشتر ملک جایجا او نیمه بعضای که بی اختیار
 زبان بعلوای بر محمد برگشت و ندانند و دیوارهای هر جانب مصور بسورت سه طلعتان بمرتبه صاحب جمال کشید
 اند که مافوق ندارد اما بهر باب طرب اند صاحبقران فرمود اگر اینها باین صورت زیبا پیش ما میسرند
 خط میگردیم بیضا گفت همه چشم خود را پوشیده بخت مرتبه با ائمه العظیم بخوانید و چشم بکشاید
 چنان کردند چون چشم کشیدند جای تصویرات اصل را دیدند معلوم شد که از زمین جوشیدند باز
 آسمان باریدند باره خوانند و رقص نیز کردند اما با کسی حرف نزدند بیضا گفت حالا اینها را عرض
 کنید بهان دستور چشم را پوشید چنین کردند آن نازنینان غایب شدند القصر شاهراده سه روز
 در آن قصر ماند روز چهارم بقصر دیگر رفت از میوه و گل و ریاحین همه چیز بسیار بود در آن دور روز
 ماند روز سیوم بقصر دیگر و همچنین قصر بقصر سیر میکرد و از اسباب عیش و طرب و لهو و لعب همه
 جامهها بود در هر قصری که دیدن رقص منظوران می شد طایفه رقاصان حاضر میگشتند و من العجایب
 از حله القصور بقصری رسیدند تا لابی عظیم یافتند درختی در وسط تا لابی یافتند گشتی حاضر بود
 بیضا اینان را سوار کرده نزدیک آند درخت بشکل عورات جمیل یافت که از موی سر آویزان

باید در آن کل

صاف نشین بسیار خوبی نشینند
 شراب زمانی نوش کردند شاهراده
 نیک نظر کردند برای درخت را

بودند تعجب کرد گفت ای برادر بیضا این درخت سابق هم در جاوید نام نام او هست بعضی واقواق میگویند گفت غیر
 شهر یاد این درخت واقواق نیست باعتبار غرابت که دارد اگر درخت عجایبش کویند بیاست فرمود غرابت
 ازین بیشتر هم دیده می شود این چه غرابت دارد گفت درخت را خوب ببین و قدرت الهی را بین شاهزاده چنان کرد
 نمری آن در آب افتاد و غرق شد و لم برین گذشت شاهزاده بجنبید و گفت خوش غرابت دیگر با نشان داد
 خوش طبعی بکار بردی بیضا گفت معاذ الله که با چو تو بادشاهی امثال ما خوش طبعی توان کرد و اما بعد از ساعتی دیدند که آب پیش آمد
 و قریب صد هزار نازنین بری چهره از میان تالاب شناکنان ظاهر شدند بسیار خوش ظاهر و جمال با صفات داشتند
 طرفه تماشائی بود کاهی تا که بیرون آب نمایان می شدند و با هم بازی میکردند موی سر بسیار دراز و سیاه بود
 صاحبقران و ملکه بسیار مخطوط شدند صاحبقران گفت ای بیضای واقواق بسیار غرابت داشت حقا که عجایب
 الانهار بود سه روز بلکه چهار روز در آن قصر بودند هر روز این تماشا میدیدند چه شاهزاده چون باز بهش اندخت
 میرفت نمری را بدستوری یافت روز پنجم از آنجا بیرون آمدند و من الغرابت هم از جمله القصیر موفور السور و بقصری
 رسیدند خوبی عمارات و کشتا و تازی نقش و نگار کار استادان شیرین کار کسی تا کجا بیان کند کثیران
 جاسای میفرستند با غنچه رسیدند و رختی بنظر ایشان و را بد که اوراق آن لشکر طبعی و متنوع بود و رنگها نیز بفرنگ
 بود تماشائی عجیبی داشت شاهزاده و ملکه سواره استاد و تماشا میکردند صورت جانوران اقسام که هر یک
 در عالم خود رنگی عطر داشت بیضا گفت یا صاحبقران بس است جای دیگر قصر دیگر باید دید فرمود ای برادر در
 منابع الهی جرات نم که این درخت طرفه بر کهای عجیب دارد بیضا بجنبید و گفت شهر بار بخوابد که زبانی وین
 تماشا واقع شود فرمود و چرا گفت مبارکست بهین و بیضا خود رفت و مرغی را از کوشه باغ بدام گرفته کنار
 چشمه که نزدیک آن درخت بود و بچ کرده خون آن را در آن چشمه ریخت یکمرتبه باد بهندی وزیدن گرفت
 و ابری پدید آمد تاریکی عالم را فرو گرفت بعد از لحظه چون تاریکی نشست ابر بجا بود اکنون که صاحبقران اعظم می بیند
 آن درخت بر انواع مرغان شده مرغان را در هوا گرفتند و مانند کبوتران در پرواز آمدند و جهان دستور و درخت
 میکشند رنگینی بال و برایشان هوا را کاهی غنقی و کاهی برنگ و بکمی ساخت شاهزاده و در عمر خود چنان
 تماشا ندیده بود و این مرغان کبوتر شکل کاهی همه یکبار پرواز می کردند و کاهی از هر رنگ هر قدر مرغ بودند
 جدا گشته پرواز می نمودند شاهزاده و ملکه چنان محو و مستغرق آن تماشا بودند که خبری خوردن و نظائر ایشان
 نرسید بلکه آن روز نخوردند چون خام شد هوا بدستور تاریک شد شاهزاده بموجب انشاد بیضا تشرف
 آورده طعام نوش جان کرد و استراحت فرمود بمجلس پنج روز درین قصر بود و هر روز این تماشا را می بیند
 روز ششم قوم بقصر دیگر که در من النوا در و هم از جمله این قصور غریبه بقصری رسیدند بعد از سیر عمارات و غیره بجا

که متعلق بان قصر بود داخل شدند جوش آبی در آن بقدر چارصد و چارصد گز بود بیضا گفت امشب شبی در هر عمارتی
 که خواهید بگذرانید فردا سیر این حوض خواهید کرد و چنان که در آن وقت شب آواز ساز در کمال خوبی و رقص نیز خواهند
 شد و در کمال لطافت تمام شب بکوشش ایشان میرسد شاهراده ملکه جران مانند آنکه آیا این آواز از کجاست بر ایشان
 معلوم نشد از بیضا پرسید گفت فردا معلوم خواهد شد چون فردا صاحبقران و ملکه را بکنار حوض آورد گشتی موجب
 بود هر دو سوار شدند گفت بیضا شاهراده بین ملاطفت حوض سبیل آئین ملاصحت حق درون آب نکر
 جلوه یار در حجاب نکر ملا شاهراده ملکه ملاحظه کردند و دیدند که در آن تقریب صد هزار نگار نازنین استاده نوشته
 ساکن در روان چنانکه حالات می باشد نیز احوال بنظری آیند و عمارات نیز ترا سبب است ساز و دگر
 اسباب رقص خوانندگی جایگزین شده اند شاهراده متعجب شد و پرسید ای برادر اینها چه خلقت اند که محل حیرت
 آدم آبی را که چنین شنیده ام بیضا گفت مخلوقات خالق لم یزل اند و از مصنوعات بادشاه ابد و ازل شب اینها
 می خوانند که آواز ایشان بکوشش همایون میرسد فرمود آیا توانست که ما هم در مجلس ایشان بار بار
 تنویم بیضا گفت قبول بدیدم گذاشت و بکنار حوض اندک زمین را کنده دروازه بست و در آن خانه نمود
 شد زمینه را داشت شاهراده و ملکه را باد و سسکنیز بود دروازه دیگر نمودار شده چون قدم در آن گذاشتند
 همان عمارات و همان صحبت دیدند باغ پاکیزه هم بود درختی در وسط باغ بود و باران درخت مانند درخت
 طلوس آویزان اما رنگ طلائی احمد داشت بیضا شاهراده را بجای نشاند و درخت را حرکت داد آن
 بار را یکدیگر خورد و آواز نا محسوس خوش نهادند آواز ساز مناسب مقام از و پدایش بهر دایان جمیع آن
 نازنینان ساز را بکمر بسته یا دست گرفته مجلس طلب نزد شاهراده را استند و چنان خوب خوانند و قصیدند
 و ساز نواختند که نازک از دل ایشان بیرون رفت چون محل غروب شمس شد بیضا گفت حالا وقت
 جلوس نیست شاهراده بادل نا خواسته برخاست بیرون آمدند و در تهنانه هر دو غایب شدند شاهراده
 فرمود سجان امده بزم الغریب الفطیمة القصه بعد از دو سه روز از آن قصر متوجه قصر دیگر شد و من
 البلیغ ایضاً هم از آن قصر باری و لکت قمری بنظر انور شاهراده درآمد که در کمال خوبی و زیبائی بود و هر طایفه اسباب
 مجلس مثل جام و صراحی و آفتابه و سلفی و غیره در آن خانه بود و طرح عجله داشت و سبب جبری از آن بی ناز
 نبود اما در صحن قصر درختی بود که برگهای براق داشت و یکی از آن برگها رنگ سفید داشت و درختان بود که
 به مرتبه میرخشید که گویا ستار است شاهراده فرمود که اینهم عجیب است موزونی است و طرغ او راق برق
 دارد خصوص این یک برگ که گاهی روشن می شود و بر توی اندازد بیضا گفت اگر تماشای این درخت و این
 برگ منظور باشد سه روز در اینجا بماند شب چهارم تماشای عجیب و غریب مشاهده شود شاهراده قبول کرد

است شب و ران قصر که اسباب ناز و نفیسم هم چنان موجود و مهیا بود اما هر شب بیضا بجا درخت رسیده علی بجا
 می آورد شب چهارم صاحبقران را گفت شنبه یا متوجه باش و آن برکت را چسبیده در هوا کرد مانند ستاره شنبه
 میل صعود کرد و هر قدر میل بلندی میکرد بزرگتر و روشن تر میشد تا بمرتبه مشرقی و زهره و آخر بمرتبه ماه رسید
 ازان در گذشت افتابی شد و در وسط آسمان استاد و در روشنی صد هزار برزاد ماه چهره ذکر گوینان دور
 او بر واد میکشند حسن البیان نیز عالم را منور داشت طرف تماشا که هیچ و بدیدین بلکه هیچ کوشی نشینده
 بود صاحبقران و ملکه انگشت جرت بدندان گردید و ملکه هر ساعت تصدیق شاهزاده میشد و میکشید بدت
 شنبه یا این تماشا که یکس ندیده من و بدم والا که میسر بود المقصه تا صبح این تماشا نبود صحبت رقص بود
 باطله ازان قصر نیز برآمدند و متوجه قصر دیگر شدند و من التجرات و ایضا در یک قصری داخل شد از آنکه قصر در کال
 خوبی و رنگینی بود و بمرتبه لطف داشت که شاهزاده فرمود با وجود اینکه در اینجا از غرائب چیزی نیست اما خوبی
 قصر بمرتبه است که در شب در اینجا نیز میتوان ماند تمثالی نازنینی از جوب مندل سبز تراشیده و لباس و زین و
 کال لطف در برش کرده بودند جمال معقولی در عالم خود داشت شاهزاده از بیضا پرسید که ای برادر این تمثال
 غرائب معنوی هم دارد یا بهمین لطف صوری اکتفا رفته گفت شنبه یا آخر که ماندن شب را مقرر کرده اند اگر
 چیزی در بارش خواهد بود ظاهر خواهد شد المقصه چون شب شد هر دو تحت خواب شاهزاده و ملکه بعد از
 دیدن رقص که لازم هر قصر بود و بهیچ بستر استراحت نهادن تمثال از مقام خود حرکت کرد و نزد یک
 شمع آمد نشست شاهزاده و ملکه هر دو در کال تجریر خاسته نشستند که چه خبر است اما آن بکر اول زبان
 بدعا و تنگ شاهزاده کشور کشا بک شاد و بفضاحت تمام این مضمون ادا کرد که ای سباز این قصر مطیع نفرمان
 تو دایم باد دنیا بآن وضعی که نیست هم ماند به راه حق یقینت هم ماند که تا در هر دو عالم سر بلند
 نعیم تو شود با رجمندی نیکی افسانه میخوانم مکن کوشش بود یا و آیدت حال فراموشش را و یکوید که
 بوشش از سر شاهزاده رفت و از جرت صورت و یوا رکشت بیضا حاضر نمود بلکه گفت ای مایه آرام جان
 تماشا ی هیچ قصری باین لطف نمیرسد ای تمثال کوه که مشتاق افسانه تو ام تمثال از احوال زهره چین شروع
 کرد از ابتدای تولد او و عاشق شدن بر شاهزاده و برآمدن همراه عشرت افزا و قبیله رقص و در خبر هر دو قبه
 و نجات یافتن و از عشرت افزا جدا شدن و ملک جودان افتادن و بمعبد نصا راضی و بانا بید ملاقات
 کردن و احوال عاشق خوشنشین و تصویر او کشیدن و مقابل کردن با تصویر بانا بید و تفاوت نیافتن
 تا اینجا و تمام شب رسانید و یک ادای سوزناک این را ادا کرد که هر که بشنود کوشش از او بر ندارد و بهتر
 دیگر بجز استماع او را خوش نیاید شاهزاده بلکه گفت بخدا که من این فسانه شیرین را شنیده ام لیکن بجا نظر دارم

در آخر شب بلکه بعد از بیدار شدن صبح شام زوده
 استراحت فرمود شام بیدار شد و آن شب نیز
 لیکن تماشا

که بشن من که گفته باشه اما تا تمام گذاشته بود خدا کند بن تمثال تمام کند مگر بخاطر شاهزاده از اصل احوال خود بگریز
اما همین که نظرش بر حال زهره سلطان می افتاد و چون او شبیه بن زهره چین بود از قصه می پنداشت و میگفت
نمیدانم کجا شنیدم از زهره پرسید که ای جان جهان تو هم شنیدی گفت خبر کردم من شنیدم اما از زهره پرسید
اما احوال در وقت شنیدن جان تیغ می شود که گویا این حالت مرا بیا آن میکند و بر من گذاشته اما وقتی که تمثال
بمقام خود رفت و خاموش شد صبح بود بعد از عبادت بخواب رفتند چون بیدار شدند بیضا حاضر بود احوال
بشن او بیان کرد فرمودند ما این حکایت را از که شنیدیم اما هر که گفته ما تمام گفته ملکه حالت خود را بیان کرد
بیضا بخندید و گفت شهریار و ملکه اینهمه مواضع تعلق طلب هم حضرت آغا ذی بون مصری علیه الرحمه دارد و بقره
طلبش بی فایده است البته روزانه هر چند شاهزاده اراد کرد که تمهید راسخ شود میسر نیامد باز
چون شب شد و وقت موعود رسید تمثال در کمال علو و جلال از مکان خود حرکت کرد و خرامان آمد بشن
نشست ابتدا به عا کرد و افسانه از هاجا شروع نمود قصه اسود و سودان و قطران و غیره میگفت و خود آن تمثال
برین آهی میکشید که تا نیری تمام بر دلها داشت شاهزاده و ملکه هر دو ویکراستند ملکه مردم همین را میگفت
که ای شاهزاده بخدا طرفه حالتی دارم گویا بر من گذاشته و بر حالت خود میگویم شاهزاده را باز تغییر حالت شد
بنوعی که گویا قصه محبوبه و دوست اما همین که نظر بر حال ملکه می افتد راضی بدشن میرسد و خاطرش مطمئن میشد قصه
نقل بنده خدای میداشت اما بر احوال او میگراست بلکه گفت ای ملکه خشک چو لب خشک که با خشک بوت
از کجای آید این آواز دوست به حرم گشت که این تمثال که ما هر چند ملاحظه میکنیم چو لب خشک چگونه حرف
مینزند و این قصه شیرین سوزناک که تعلیمش کرد و بعدا که حقا که معجز العجايب است باطله تمثال هر مرتبه مابین قصه
میگفت که انکه تصویر شاهزاده در معاصب و صعوبات بدست میگرفت و خطاب نا لبانه با و میکرد و میگفت
ای شاهزاده من در فراق تو با این حال و تو با سایه من در جوشی میدانم از من جدا نیستی و منم این رباعی ملاک
او امیکرد ^{شیدا} ای من تو تو من من تو باشی نه تو من نه آینه من تو جو تو با من ای من تو چون من هزاره
همراه نه یکمن چو کشی کشی با چار و من نه شاهزاده ویران شد که آن شاهزاده با سایه او در جوش بود به معنی دارد
هر چند از تمثال بر سیه تمثال حکم طوطی داشت که متصل افسانه میگفت و دیگر خبری نمیداشت و زبان یک
سخن دیگر داشت روز دیگر از بیضا پرسید گفت مگر عرض کردم که مقدمات طلسم قابل خوض نیست
از جمله تماشای این هم تماشای است که حق کونش است شاهزاده خاموش ماند و تمثال در پنج شب این
افسانه را بآن مقام رسانید که در زنگبار کوچک آن قعبه برای پسر خود قصر منیل را که ملکه در آن بود آتش
زد و بجز این سخن آتشی از دیان تمثال صبت که او را در گنج خاکستر ساخت شاهزاده و ملکه را جان بهت

حیرت دریافت که تمام شب بر روی یکدیگر نگاه میکردند و طاقت یک سخن نداشتند چون صبح شد خوابیدند چون
 بیدار شدند بیضا آمد احوال را گفتند همین جواب داد که طلسم و لیسکی را نشاید باطله روز ششم از آنجا برآید
 و همچنین در قصری داخل شدند که در باغچه او چمن فلک بود وقت اول عصر چهار پیرزاد خدا و انداز گاهی آمدند و بران چمن
 فلک می نشستند و خوانندگی عجیب و غریب میکردند اکثر مغمک بود شام شد میفرستند و کسی از احوال ایشان
 اطلاع نداشت دیگر در قصری بعد از سیران قصر میدانی بودند و یک شیر جوین در آن ساخته استاده کرده بودند
 آخر روز از آهو و پلنگ و کوزن و امثال آن از طرفی پیداشده جنس مختلف می افتادند و آخر آنکه از آنها غالب
 میکشت راه میگردانست میرفت و مطلوب را شیر جوین یک لقمه میکرد و بحال خود بود سر از آن بزرگسایان
 بیضا در جواب نشان داده طلسم میگفت ایضا داخل قصری شده سیه کرده از دروازه دیگر بیرون رفته بودند
 در کمال صفا و پاکیزگی بنظر ایشان درآمد چون وقت ظهر شد یکایک جمعی که معلوم نشد از کجا آمدند پیداشده اول
 نماز بجاست کردند بعد از آن شخصی بر مبرقته تعریف خدا و از حضرت آدم تا حضرت ادیس تا این بنیا
 کرد بعد از آن آغاز یون مصری را ستود کلمات و غلط و نصیحت بسیار گفت چنانکه غلط میگوید نگاه از
 منبر فرو داده در حضور نشان داده با مردم داخل حجره شد و غائب گشت ایضا در قصری دیگر میباشند قصر بود
 که آخر روز جمعی از محرم سواره اسبان پیداشدند نیزه در دست و جوشن در بر با هم نیزه باز و چوکان باز
 کردند لب را تا خستند لب و لاعبی نمودند اظهار هنر سپاهگری کردند اما با کسی حرف نزدند و آخر غائب
 شدند بهین دستور جا هنگامه قصص میشد و جای پهلوانان گشتی میکردند و بعضی از قصور بازار
 بنظر آمد که هر جنس در آن بازار حاضر بود نشان داده رفت و هر جنس قیمت جنسها بر سید حرف نزدند
 همین قسم جنس را برداشته روانی شدند چیزی نگفتند آورده بهر جا که گذاشته بود صبح غایب
 یافت را و یکوید که در طلسم مصر العجایب ازین عجایب بسیار بنظر نشان داده نامدار و آمد که هر را نتوان قلم
 بند کرد چند تماشاخانه غریبه تجریر و آمد اکنون تمام جهان نمود که غایب است ایسوی مطلب منقطع سازیم
 و در تمام مبرآمدن نشان داده از تمام بازار و ازیم اما را و بان اخبار و ناقلان آثار جنس روایت
 کرده اند که صاحبقران قریب هفت ماه درین جاد و قصور نماندند بیشتر قول بود و تمام قصور را بنظر تماشا بین
 آورد و خط و افرازد و صحت صحبت او با ملکه زهره سلطان چنانکه مکرر تجریر و آمده بود که او عیش و عشرت
 از معافه و تقبیل با بدن عربان و غیر عربان میدادند و چون شدت خواستش امر دیگر بر صاحبقران استیلا
 می یافت هر دو خود را محاطت می نمودند آخر اراده تخت گاه ملک او رنگ که او یک حصار و فیروزه
 تمام داشت کردند بیضا هر دو ایشان را باز بولد و مولن زهره سلطان رسانیدند چنانکه باز گوش

پویش شاهزاده از نصیحت سالی کران بار کرد و اینکه ای شهریار با دامن کلب حرام نوی چون طاقت تو
 نمود و بهیچیکه اکنون بر ممکن نیست آن خانه که در آن حوض کلاب مذکور است و غیر از والدین ملکه و هر دو دایه
 و بکری انرا نمیدانند تحقیق نموده اول هر دو در آن حوض در آید و غسل از تماشای بجای آید بعد از آن مختاریه و مکنون
 مرض منیوم اگر قسمت باشد باز بخت خواهم رسید بعضی نیز همین سخن را گفته هر دو مرض شد و شاهزاده داخل
 شهر شد ملک او رنگ مانند طارمان با استقبال آمده بود چنانکه باد شاه را داخل شهر کنند شاهزاده را بهیچ
 در آورد و تعلیف جلوس بر تخت نمود آن شهریار قبول نفرمود داخل حرم شد تا بیدار فروز دختر خود را
 که پیشتر داخل شده دید و ملاقات نموده پشت پرده برای شاهزاده استاده بود و همین که ان شهریار داخل
 سر بالصدق و بلا کرد آن شد سلام نیز بر دستگیران تقدیم رسانید شاهزاده گفت ای مادر مهربان شما را
 از خجالت گشتید این چه سلوک است که پیش گرفته آید گفت نه از جانب خود بلکه از جانب خدا القصه دایه
 نیز بلا زمت رسیدند و تصدق شدند و باره درین حرم سرالاباب عیش و سرور بر روی شاهزاده
 برکشاد و منزل داماد و عروس علوه بود شاهزاده در آن بهمان وضعی مشغول که مذکور شد مشغول می بود تا سن
 شاهزاده بان رسید که در آن سن داخل شهر الغریب شده بود از سه روز قبل از آن روز غلبه بهوت
 شاهزاده را بر می طاقت می داشت بدایه گفت دایه اکنون انخانه را بمن نشان بده که حوض کلاب دارد
 و نه این حوض کلاب بلکه انحوض که در نشادی السهم مراد در آن غسل داده بودی که پیش ازین مبر ندارم
 ملکه رسته در خانه خالی پرمان و عقل باور کند که زلفان اندیشه حال آنکه احوال من ازین مله بدتر بود
 و من بسیار مبر کردم حالا میترسم که از شدت انجالت یا هلاک شوم با مکتب حرام کردم و ایه تا دوروز
 شاهزاده را بلبیت و لعل لطائف الجبل نگه داشت با در ملکه گفت او بمنجم گفته فرستاد در جواب نوشت
 که لایب تاخرون ساعه و لایب نقدیون ساجت و اجبار فایده ندارد ملکه ناچار شده بدایه گفت حوض را
 نشان بده اما روزی که مقرر شده که فردا حوض را بنمایند ملک او رنگ و غیره متوجه نا بیدار فروز و خواتین حرم
 یکیک با شاهزاده گرم جوشی و اظهار نیاز و بندگی میکردند بعضی تغییرات خود را بجهت میرسانیدند و یا کسی
 ازین جایجائی دیگر میرود و انشک نیز از چشم همه جاری بود شاهزاده حیرت داشت که آیا موجب کبر اینها
 چه باشد و هر چند تفتیش میکرد جواب شافی نمی شنید با خود گفت بمنم من چکنم اگر اینها روز عشرت کردن
 من بکنند ظاهرا بر حال زهره سلطان میکشید که حال او و زبیر حضرت چه خواهد شد والا کرب و غلی ندارد و القصه
 تمام شب ملک او رنگ و زلفش با جمیع خواتین حرم دور شاهزاده را در میان داشتند و عجب حالتی
 باب نشان بود اما زهره سلطان و شاهزاده هر دو خوشوقت بودند و خلاف حالت ملکه نو بهار که در وقت داخل

